



زخم های وصال

محمد سار
»

زخم‌های وصال

(رمان تاریخی)

تراژدی گردان شوان کومه‌له در اسفند ۱۳۶۶

نویسنده: محمد سیار

چاپ اول سوئد ۲۰۲۲ میلادی ۱۴۰۱ خورشیدی

چاپ: ۴۹ بوکس

بازنگری و نخسه‌ی الکترونیکی ۲۰۲۳ میلادی ۱۴۰۲ خورشیدی

شابک: ۰ - ۸۷ - ۸۹۴۳۹ - ۹۱ - ۹۷۸

حق چاپ برای نویسنده محفوظ است.

جهت تماس با نویسنده با این ایمیل تماس بفرمایید.

hame.sayar@gmail.com

محمد سیار متولد ۱۳۳۲ در شهر سنندج، تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در شهر سنندج با تمام رانده و ادامه تحصیلات را در تهران با تمام راندم و بعنوان معلم در هنرستان صنعتی شهر سنندج مشغول بکار شدم.

فعالتهای سیاسی خود را بکام باقیام مردم ایران شروع و فعالیت حرفه‌ای خود را با پیوستن به تشکیلات کومه‌له در آبان‌ماه ۱۳۵۸ ادامه دادم و تا اسفندماه ۱۳۶۷ در تشکیلات کومه‌له در سمت فرمانده کردان و عضو کمیته ناحیه سنندج فعال بودم.

Mohammad Sayar (1954) born in the city of Sannandaj. I completed my elementary and secondary school in Sannadaj and my high school in Teheran and worked as a teacher at the technical college of Sannandaj. I started my political activities during the revolution of Iran and became a member of Komala on October 1979. During my career within the Komala I was commander of a Battalion and a member of The district committee of Sannandaj until 1988 when I left the organization.

اواسط زمستان ۱۳۶۱ هوای یخبندان منطقه‌ی سارال را پوشانده و برف ریز گزنده از آسمان سیاه می‌بارید. بعد از خوردن صبحانه همراه با دسته‌ای پیشمرگ از مقر خود در روستای افراسیاب عازم روستای زلکه شدیم. با هر قدم یخ‌های زیر پاهایمان که سطح برف شب‌های پیش را پوشانده بود، می‌شکست و در برفی به ارتفاع نیم متر فرو می‌رفتیم. سگ‌ها از آن سر روستا تو مایه‌های جور به جور پارس می‌کردند. ظلمات مه‌آلود را روشنایی‌های زرد سوراخ سوراخ کرده بود. هوا بشدت بورانی و باد برف را با بی‌رحمی تمام بر چهره‌ی ما می‌کوبید و تشخیص مسیر را ناممکن می‌کرد. ضربه‌های باد بوته‌ها را به رقص و می‌داشت و سپس به نرمی بر روی زمین قرار می‌داد. چیزی دیده نمی‌شد. فقط بوران بود که به شدت غوغا می‌کرد. تصور می‌رفت که کولاک برف قدرت بینایی را اسیر کرده و نیروی تشخیص ما را چنان از بین برده بود که حتی ترس از چرخش بدور خود و از دست دادن مسیر را فراموش کرده بودیم. توده‌های عظیم برف در فضای بی‌انتهای روی هم می‌غلتیدند و رگه‌های پیچان آن بعد از چند لحظه بسان کفنی بر روی زمین قرار می‌گرفت. به نظر می‌آمد که طوفان تنها نیرویی بود که قدرت مطلق را در دست داشت و نمی‌شد رقیبی برای آن تصور کرد. در اواخر روز، مسیر یکساعته را در هشت ساعت با شکستن لایه‌ی یخی زیرین برف و تلاشی بسیار پیمودیم و به کمک صدای پارس سگ‌ها به روستای زلکه رسیدیم. خسته و وامانده با قندیل‌هایی آویخته از سبیل، صورتهای کبود شده از سرما و لباس‌های یخ زده بدرون مقر در روستا وارد شدیم. در همان نگاه اول ماری را دیدم. دختری بسیار زیبا بسان غنچه‌ای که در عنفوان شکفتن بود. با انعکاس برق نگاهش مجذوب او شدم و مهرش به دلم نشست. او به بهانه‌ی دیدن برادر و خواهرش و در واقع آمده بود تا در مورد نحوه‌ی ادامه‌ی فعالیت سیاسی در شهر مشورت بگیرد. با وجود راهپیمایی طولانی و خسته کننده، بعد از شام در برنامه رقص

و آواز که در مقر برپا بود، شرکت کردم. در میان رقص و پایکوبی با ادای فرد مستی که عروسی‌ها را بهم می‌ریزد، ظاهر شدم. بعد از تمام شدن برنامه، ماری با موهای بلند و شانه خورده که جهت‌هایی از آن بر چشم و گونه‌هایش بود نزد من آمد. به من نگاه کرد، ولی چه نگاه کردنی. یک دختر مثل پنجه آفتاب. زیباییش نفسم را بند آورد و بدنم داغ شد. به او خیره شدم، چشماش مثل دو تا الماس می‌درخشید و چند لحظه نگاهمان در هم آمیخت و یک حس ناشناخته منقلبم کرد. در حالی که چشم‌های زیباییش می‌خندید. دهانش می‌خندید و گونه‌هایش می‌خندید. گفت:

- من واقعا فکر کردم که تو مست بودی.

در حالی که دلم می‌خواست با او حرف بزنم. سکوت کردم. قلبم تند می‌زد و هیجانی به من دست زده بود که تا آنزمان تجربه نکرده بودم. مگر میشه آنهمه زیبایی در یکی جمع شده باشد. صورت آن دختر مثل قرص خورشید می‌درخشید. او خود خورشید بود، زیبا و گرم آنقدر که وجودم را به آتش می‌کشید. مدتی دیگر به او نگاه کردم و بالاخره سکوت را شکستم و مقداری در باره‌ی مسائل مختلف با هم گفتگو کردیم.

صبح روز بعد ما قصد بازگشت به مقر افراسیاب کردیم. وزیدن باد کُند شده بود و دانه‌های برف از شب پیش درشت‌تر گردیده بود. تکه‌های درشت و کرک‌دار برف با تنبلی سرشاری روی زمین توده می‌شدند. انگار از اینکه به زمین بنشینند تردید داشتند. دانه‌های در هم فشرده برف پرده تاتری را می‌مانست که به آرامی پائین می‌آمد. در سر تا سر پیمودن مسیر در حالی که باد سرد به صورت‌م شلاق می‌زد، نتوانستم حال و هوایی را که از شب قبل بر من نازل شده بود، فراموش کنم.

چند روز بعد ماری را روانه شهر کردند. در مسیر عزیمت در افراسیاب یکبار دیگر این دختر زیبا را در حالی که در گوشه‌ی مقر نشسته و تلاش داشت جلب نظر نکند، دیدم. حال منقلب شد. به نظرم آمد او هزاران مرتبه زیباتر از دختری بود که چند روز پیش در مقر زلکه دیدم. تا آن زمان خود را صدها بار در جنگ سخت و میان محاصره دشمن دیده بودم و هیچ‌گاه در آن دقایق مرگبار احساس ترس و نگرانی نکرده و پاهایم نلرزیده بود. اما این دیدار کوتاه مرا مشوش و فکرم را بشدت مشغول کرد. قلبم یکباره فرو ریخت و احساس کردم زانوهایم می‌لرزد. بیش‌تر از آن رنج می‌بردم که قادر نبودم حرفی به او بزنم زیرا می‌ترسیدم اگر کمی به او نزدیک شوم دیوانه‌وار از مقابلم بگریزد! او رفت و

در آخرین لحظات با لبخندش دوباره مثل آنشب سرد روستای زلکه عین کزهنه جانم را به آتش کشید. او رفت و با نگاه تا بیرون مقر بدرقه‌اش کردم. اما می‌دانستم:

- همه چیز، خاطره‌ی گفتگوها، بوسه‌ها و هم‌آغوشی پیکرهای دلداده میگذرد، ولی تماس ارواحی که یکدیگر را لمس کرده و در میان انبوه اشکال زودگذر یکدیگر را شناخته‌اند هرگز زودده نمیشه. ما در نهانخانه قلب خویش خاطره‌ی این تماس را با خود به یادگار بردیم و این روشنایی مه‌آلود، مانند فروغی که سایه‌های بهشتی را فرا گرفته بود، در مرکز قلب اندوه گرفته‌مان لبخند زد.

در ماه بعد مرا از ناحیه سنندج به منطقه‌ی دیواندره منتقل کردند و بهار سال ۶۲ با شروع موجی از یورش‌های وسیع و پیوسته‌ی نیروهای حکومت اسلامی و با تقابل مداوم پیشمرگان آغاز شد. من نیز در میانه‌ی این تلاطم و فشارهای ناشی از جنگ‌ها و تقابل‌ها بکلی از پرداختن به خود و زندگی شخصی غافل شدم. اما مداوم فکر و ذکر من به دنبال مهمان ناخوانده‌ای بود که پای به دنیایم گذاشته بود. هر چه تلاش می‌کردم چهره‌اش را مجسم کنم گمراه‌تر می‌شدم. هر لحظه با تصور دیدن دوباره‌اش طپش قلب می‌گرفتم. واقعا دوستش داشتیم، بله. من او را در همه جا می‌دیدم، چرا که تمام وجودش نور بود و لبخند، زندگی بود و مهر، حتا اگر دیگر هرگز او را نمی‌دیدم، وجودش را حس می‌کردم، وجودی که آرامم می‌کرد. نوری بود در تاریکی محض و ساحلی امن در طوفانی مهیب. در سال ۶۳ شنیدیم که ماری به تشکیلات علنی پیوسته و مدتی بعد ازدواج کرده.

این خبر آرزویی را که در دل خویش به خاطر عشق او در دلم پرورده بودم به ناکامی و یاس مبدل کرد. بشدت منقلب و متاثر شدم و برای مدتها افکارم بهم ریخت. بعدها او برایم توضیح داد:

- بعد از دوره‌ی آموزشی بدلیل عدم شناخت از مناسبات تشکیلات. مسئول کمیته‌ی ناحیه سنندج با فراهم آوردن فضایی مرا مجاب به ازدواج با یکی از اعضای کمیته‌ی ناحیه نمود. ازدواجی که سرانجام با تاثیراتی بد و فشارهای روحی بر من به جدایی منجر شد.

ماری را سرانجام بعد از مدتی در آخرین روزهای پائیز، در مراسم جشن عروسی رفقا در محوطه‌ی اردوگاه چناره دیدم. در آن شب رویایی عظمت و لطافت روحش هنوز تازه و بکر مانده بود. به او نگاه کردم. چشمان زیبایش نافذ و تپش‌انگیز و مثل آب‌های

بی‌کران لاجوردی دریا بود. با یک نگاه در وجود او مستغرق شدم. آب‌های اقیانوس‌ها هم به آن اندازه ژرف و هیجان‌آور نبودند. وقتی به چشمانم نگاه کرد مویی از آمال لایتناهی از دلم برخاست و چشمهایم خیره ماند. به حالتی افتادم که تا آنوقت نظیرش را احساس نکرده بودم. قلبم بدطوری می‌زد و سر و پایم از شور و اشتیاق می‌لرزید. صدای ماری را مثل آواز شیرین و دلپذیری در گوشهایم می‌شنیدم. پیش از این بارها و بارها در باره‌اش فکر کرده بودم و فهمیده بودم علاقه‌ای که به او پیدا کرده بودم. خیلی با علاقه‌های دیگر فرق دارد. تازه فهمیدم:

- آدم به خیلی چیزها علاقه پیدا میکند و به خیلی چیزها دل میبندد، اما از همه شیرین‌تر و فراموشی‌نشدنی‌تر محبت به زن است. محبتی که آدم اولین بار به یک زن پیدا میکند، قشنگ‌ترین اتفاق زندگی هر مرد است و اگر این زن را ناگهان از دست بده، این قشنگ‌ترین اتفاق همیشه مثل ودیعه مقدسی در قلبش بیادگار میماند و جاودانه میشد. انگار تمام این چند سال راه سرنوشتان نقطه‌گذاری شده بود تا به هم برسیم. از من پرسید:

- چرا هنوز ازدواج نکردی؟!

چه بهانه‌ای بهتر از اینکه بتوانم حرف دلم را با او بزنم، اما او این سوال را چه عجلوانه طرح کرد و چه لزومی دارد ماری از زندگی خصوصیم به این سرعت سر در بیاره. زبانم بند آمد و فقط با تکان سر عکس‌العملی ابهام‌آور بروز دادم و در ادامه، با میل به آن کشمکش نهانی، نمی‌توانستم دروغ ببافم، ولی می‌توانستم حرفی از حقیقت نزنم. گفتم:

- همش در بدر بودم. چرا خسته‌ات کنم. جنگ برای ما یعنی توفیق اجباری برای رفتن به جای‌های هرگز نرفته. بیشتر از نصف کردستان را گزر کردم از مناطق

کامیاران، سنندج، دیواندره، سقز تا بانه و سردشت را در ماموریت بودم.

با هم بودن در یک اردوگاه بشدت مرا به هیجان آورد. طولی نکشید که همانند مغناطیس بهم جذب شدیم و خیلی زود فضایی از دوستی و علاقه ایجاد شد. اما گر چه قلب او به پاکی و بلندی کوههای کردستان بود و به همان عظمت که بعد خودش را دید. اما تیره‌گی ازدواج تحمیلی در ژرفای روحش رخنه کرده بود و انگار روح و ظرفیت نامحدود و واقعیت اطرافش را تحت تاثیر قرار داده بود. او آمادگی کافی برای دوست

داشتن و پذیرفتن عشق را نداشت. روحش تنها بود. منتظر و در جستجو بود. گاهی آنقدر مغشوش می‌شد که خود نمی‌دانست:

آیا می‌ترسد؟ آیا روحش مشکل‌پسند است یا اصلاً دوست دارد تنها باشد؟

او با خودش هم بیگانه بود گاهی احساس‌هایش را هم نمی‌توانست بفهمد.

من با غوطه‌ور شدن در فضای عشق و دوستی و همدلی با او، نتوانستم تیرگی روح او را ببینم و به بیراهه رفتم و بی‌گدار به آب زدم و از او تقاضای ازدواج نمودم.

او به من جواب رد داد، اما تاکید کرد:

- این تصمیم بدلیل بی‌علاقه‌گی به تو نیست. بلکه نتیجه‌ی تجربه‌ی تلخ و بدیست

که از ازدواج دارم و در حال حاضر تمایلی به ازدواج و زندگی مشترک ندارم.

ولی اگر نظرم عوض شد، انتخابی جز تو نخواهم داشت.

ایام حضور در اردوگاه، برایم دورانی پُر مشغله بود. گردان شاهو در حالی از منطقه کامیاران برگشته بود که اوضاعی نابسامان داشت و بکلی شیرازه‌اش بهم ریخته بود. اوضاع پیچیده‌ی سیاسی نظامی در منطقه‌ی کامیاران و حضور پیشمرگان حزب دمکرات در ارتفاعات استراتژیک شاهو و نبرد آنها با ما، شرایط فعالیت را برای پیشمرگان ما در منطقه‌ی کامیاران مشکل کرده و هر ساله نتیجه‌ای جز جانباختن و از دست دادن تعداد زیادی از پیشمرگان گردان شاهو نداشت. فعالیت پیشمرگان در منطقه‌ی کامیاران علاوه بر پافشاری هیئت اجرایی کومه‌له در تناقض با جهت‌گیریها و سیاست حزب مبتنی بر حفظ نیرو بود.

در جلسه‌ی کمیته‌ی ناحیه تصمیم گرفتیم که من برای سر و سامان دادن و انسجام گردان شاهو شروع بکار شوم. همزمان ما با مشکل جدی دیگری دست به گریبان بودیم. حکومت اسلامی تمامی مناطق مرزی را با قرارگاههای بیشماری تنیده بود و در هر یک از این قرارگاهها هزاران نفر از نیروهای خود را اسکان داده بود. ما برای عبور کاروانهای نیروی پیشمرگ بدون کردستان باید مسیرهای تازه‌ای را جستجو می‌کردیم. چندین تیم برای این منظور روانه‌ی مناطق مرزی شدند و دست خالی باز گشتند. بناچار با وجود مشغله‌ی گردان شاهو، خود مداوم برای حل مشکل در راه رفتن به مناطق مرزی در رفت و آمد بودم. بالاخره از میان قرارگاههای بشدت تنیده شده، مسیری را برای عبور کاروان پیشمرگان بدون مناطق اشغالی پیدا کردم.

با وجود تمام این مشغله‌ها، من اگر ماری را سابقا دوست می‌داشتم، اینک هزاران بار بیش‌تر دوست داشتم و فکر کردن به او و عشق وی را نتوانستم لحظه‌ای فراموش کنم. در بهار ۶۷ مرکزیت تصمیم گرفت فرماندهی گردان شاهو شوم و به منطقه‌ی کامیاران بروم. من فعالیت در منطقه‌ی کامیاران را بازی با جان پیشمرگان ارزیابی کردم و از قبول آن طفره رفتم. بعد از اصرار و فشار رهبری و عدم قبول این تصمیم ارده‌گرایانه از جانب من، بالاخره رهبری تصمیم گرفت با توییح کتبی من موضوع را فیصله دهد. در میانه‌ی این اوضاع و احوال گردان کاوه در شکلی دیگر از فعالیت، شرایط بهتری از گردان شاهو نداشت. گردان فعالیت‌های سال قبل را در فضای انفعالی سر کرده بود و اوایل این سال تیمی از کادرهای ناحیه در کمین نیروهای حکومت اسلامی گرفتار و تعدادی از آنها جانباخته بودند. با وجود اینکه من عضو کمیته‌ی ناحیه‌ی سنندج بودم، اما از من خواستند با توجه به تجارب و شناخت از فعالیت در منطقه‌ی دیواندره این سال را در ماموریتی بمتابۀ فرماندهی گردان کاوه به ناحیه‌ی دیواندره بروم. با توجه به اوضاع نابسامان گردان کاوه و مشکلاتی که در منطقه‌ی دیواندره بود، به این خواست تشکیلات رضایت دادم.

قبل از رفتن به منطقه‌ی دیواندره، من برای عبور دادن کاروان پیشمرگان از میان قرارگاه‌های در هم تنیده شده‌ی حکومت اسلامی، کاروانها را همراهی و شیوه‌ی عبور آنها را کنترل می‌کردم. یکی از این کاروانها، کاروان ناحیه‌ی سنندج بود. قرار بود که ماری نیز همراه این کاروان راهی شود. با آنکه در آن روز بهاری او برای رفتن به ماموریت به هیجان آمده بود، ولی احساس کردم که هنوز تنهاست و شدیدتر از همیشه به عشق احتیاج دارد. آنروز تمامی مسیر همراه او بودم. در آخرین نقطه‌ی مرزی هنگام جدا شدنش از من، با چهره‌ی گشاده و لبان متبسم کنارش ایستاده بودم. او یک لحظه بی‌حرکت ماند و احساس کردم که لرزشی خفیف و نامحسوس سرپای او را در بر گرفت. گویی از نگاهش شراره‌ی آمال لایتناهی زبانه می‌کشید و سپس روی برگرداند. لحظاتی در جای خود ایستاد و انگار دوست نداشت از من جدا شود و سپس با سرعت در سرایشی کوه بدرون مسیری مال‌رو که دو طرفش با مین‌های انفجاری تنیده شده بود، در هوای گرگ و میش شامگاهی گُم شد. منطقه‌ی ماموریت با همه زیبایی‌هایش و هیجان‌هایش دهان باز کرد و او را بلعید، ولی منطقه همانگونه به او احساس تنهایی

بخشید که اردوگاه چناره به او داد. تا اینکه بعد از چند ماه در آن شب تابستان در چهل چشمه به او رسیدم.

من هم در هفته‌ی بعد به ناحیه‌ی دیواندره رسیدم. با توجه به فعالیت انفعالی مسئولین ناحیه و واحدها در سالهای گذشته، تغییر در اوضاع سیاسی و نظامی منطقه اولویت کارم بود. امری پر تنش که باید با انرژی بسیار بسرانجام برسد. مشغله بسیار زیاد جایی برای فکر کردن به خود برابم نگذاشته بود. من از اخبار رادیو کومه‌له درگیریهایی پیشمرگان را با نیروهای رژیم و پیشمرگان حزب دمکرات دنبال می‌کردم، اما اتفاقات ناحیه‌ی سنندج فکر مرا بیشتر از همه به خود مشغول می‌کرد. بعد از مدتی به من خبر رسید که ماری در درگیری با نیروهای رژیم زخمی شده و بعد از بهبودی به چهل چشمه به نزد ارگانهای ناحیه‌ی سنندج بازگشته. من که در کوهستان‌های چهل چشمه بودم، بلافاصله به نزد وی شتافتم. پیشمرگان در دره‌ای در حاشیه‌ی رودخانه سکنا گزیده بودند. بعد دیدار با دوستان، در شبانگاه در محیط خارج از دنیای پر مشغله پیشمرگان، من و ماری در کنار آتشی که شعله‌های آن آرام در نسیم خُنگ شبانگاهی می‌رقصید، دیداری رویایی و رومانتیک داشتیم. او از خود و رویای شبانه‌اش برابم گفت. من هم مسحور و بی قرار به او گوش می‌دادم. آوای شورانگیز او در گوشم از هر نوای موسیقی نافذتر و دلنشین‌تر بود. همانگونه که او با شوق و مسرت صحبت می‌کرد، گویی هر ذره‌ی وجودم از شور و هیجان و اشتیاق می‌لرزید. مانند این بود که قلبم بتدریج در سینه ذوب می‌شد. جنبش لب‌ها و بیان کلمات نوازش‌دهنده‌ی او، مستی رخوت‌انگیزی در من ایجاد کرد. او سخنان محبت‌انگیز بر زبان آورد و من با نگاه‌های نویدبخش او را می‌نگریستم و یک بار دیگر بدور از اضطرابهای جنگ با آن کلمات آرام و تسلی‌بخش که در آرامش و سکوت شبانه‌ی کوهستان در گوش یکدیگر نجوا کردیم، آخرین دقایق آن شب را با هم گذراندیم و چون من نمی‌خواستم اشتباه گذشته را تکرار کنم. بدون سخنی از زندگی مشترک و پرداختن به فردای روابطمان از هم جدا شدیم.

آنشب در آن فضای رمانتیک، او با آن زیبایی که نفس را در سینه حبس می‌کرد بر من ظاهر شد. من هرگز نتوانستم به آنهمه لذت و آنهمه دلربایی که آنشب به من بخشید و برای آنهمه شور و التهاب که در من برانگیخت و آنهمه نچوهای خفیف عاشقانه که سراسر وجودم را مشتعل ساخت و چشمم را به دنیای تازه و ناآشنا باز کرد، نامی بدهم

و برای آن توجیهی بیایم. من او را در میان اضطراب‌های ناشی از مناطق جنگی و آن دوران پرتنش که در وجودم می‌روئید، باز یافتم و پی بردم که این موجود می‌توانست بمنزله خزانه‌ای از یک نیروی قوی مغناطیس زنانه آرام کند و یا وجودم را به مهر از نیروی شگرف جذبه خواهش سرشار سازد. چه لذت‌بخش گفتگوی دو دل‌داده که همدلی داشته باشند. می‌دیدم اگر، تا آزمون حرفی زده‌ام که کسی با گوش جان آنرا شنیده، مگر همان سخنان بوده که با ماری در میان گذاشتم و اگر سخنی شنیدم که جذبه سخن را در بر داشته و برایم قابل استماع بوده، کلمات ماری بوده که به گوشم خورده. دلمان بیکدیگر خوش بود و این غنیمت را مغتنم می‌شمردیم و جسم و جانمان بهم آمیخته و بر سفینه‌ای نشسته بودیم که باید آنرا از گزند روزگار در امانش بداریم. کم کم من خود را همه‌ی او می‌دیدم، که بی‌وجودش قرار و طاقتم نمی‌ماند و به او در مفارقتم ماتی بزرگ روی می‌نمود. شک نداشتم که اگر کوهی بر روی کوهی گذارم، با یک ملاقات او دیگر خستگی رخت برمی‌بست و اگر او هزار کار طاقت‌فرسا می‌کرد، با مشاهده من گل از گلش شگفته و از نشاط، گویی سر از خواب نوشین برمی‌داشت.

در روز بعد من به نزد واحدهای ناحیه‌ی دیوادره باز گشتم و فعالیت‌های خود را دنبال کردیم. فعالیت‌های ما در این سال با تصرف سه پایگاه نیروهای حکومت اسلامی و ضربات سخت و نابود کننده به واحدهای گروه ضربت و خنثی کردن برنامه‌ی تسلیح اجباری مردم منطقه بسیار مثبت و پر بار بود. با سرد شدن هوا در اواخر آبان به اردوگاه چناره در مناطق پایگاهی کردستان عراق بازگشتیم،

گر چه با روحیه‌ی سرمست از فعالیت‌های موفقیت‌آمیز بازگشتیم، اما شور‌بختانه اخبار دستگیری تمامی پیشمرگان فعال در واحد شهر سنندج، تمامی افراد اردوگاه را در بهت و حیرت فرو برده بود. این خبر برای من دور از انتظار نبود. زیرا موقعی که رهبری تصمیم گرفت این واحد از پیشمرگان را برای فعالیت سیاسی نظامی بدرون شهر سنندج بفرستد، با من تماس گرفت تا مرا فرمانده و مسئول این واحد کند. من این تصمیم رهبری را رد کردم و به آنها گوشزد کردم که تنیده شدن تشکیلات مخفی و علنی در یکدیگر، خطری جدی برای ضربه خوردن واحد است و آن را بازی با جان پیشمرگان ارزیابی کردم. رهبری مرا تحت فشار قرار داد و تلاش بسیار کرد تا مرا مجاب به قبول این مسئولیت نماید. امری که واقع نشد و با توبیخ کتبی من و سپس سپردن این

مسئولیت به جلال رزمنده دنبال شد. اینک این تصمیم به تراژدی دستگیری تمامی افراد واحد و تعداد دیگری از پیشمرگان زخمی که جهت مداوا به شهر فرستاده بودند، انجامید و همگی آنها بعدها اعدام شدند. همچنین این تصمیم موجب دستگیری تعداد بیشماری از هواداران و خانواده‌ی پیشمرگانی شد که این واحد نظامی را پوشش و در درون شهر کمک کردند. با رسیدن به اردوگاه تصمیم غیرمنتظره‌ی دیگری فضای اردوگاه را تنیده بود. هیئت اجرایی واحدی از گردان آریز را در جهت برپایی مقری در نقطه‌ی صفر مرزی به روستای ویران شده بیاره به منطقه‌ی اورامان فرستاده بود. به چه منظور و برای چه اهدافی؟!.....

در واقع آنها هیچ توضیحی برای این اقدام نابخردانه به ارگانهای مربوطه ارائه نکردند. این تصمیم در حالی گرفته شده بود که این اقدام تکرار تجربه‌ای شکست خورده بود. زیرا فقط چند ماه پیش رهبری با فرستادن یک کاروان از مسیری بنام کانی‌خیاران در این منطقه تراژدی آفریده بود. در این مسیر پیشمرگان در دام جنگی گرفتار شدند که نتایجی اسفبار بر جای گذاشت و منجر به جانباختن ۳ پیشمرگ و در ادامه‌ی درگیری‌ها بر اثر تشنگی و عدم توان مقاومت در برابر دشمن، منجر به اسارت ۲۸ نفر دیگر از پیشمرگان که در حال مرگ بودند، شد.

همزمان رهبری تلاش داشت تا در فضای بحث‌های برپایی مقر بیاره و چون و چراهای آن، تراژدی نابود شدن واحد شهر و تبعات مخرب آن را بر فضای درون حزب و تاثیرات آن را بر پیشمرگان در هاله‌ای از فراموشی قرار دهد.

با رسیدن به چناره من به مسئله‌ی مقر بیاره زیاد فکر نکردم، زیرا هنوز در فضای رابطه‌ام با ماری بسر می‌بردم و از طرف دیگر وقت من بیشتر به جلسات کنفرانس ارزیابی نواحی سنندج و دیواندره، انتخابات کمیته‌ی ناحیه‌ی سنندج و انتخابات نمایندگان کنگره‌ی ششم کومه‌له گذشت. در میانه‌ی این مشغله‌ها روزی ماری از من دعوت کرد که در چادر یکی از دوستان با من صحبتی داشته باشد. اینبار او بود که از من تقاضای ازدواج کرد. ازدواج، دروازه اتحاد جسم‌ها، خیمه دوستی و انتظار برای بهم رسیدن برای همیشه. آنگاه من چشمانم را کشودم و دیدم:

- نخستین بامداد جهانی طلوع کرد. من با وجود آنکه نه کر بودم نه گور چیزی جز تکانهای آرام خونم را نمیشنیدم، اما شادی من خیلی موقرانه بود.

آنگاه به خود گفتم:

- این شهر روشنایی، بالاخره او را به من واگذار کرد و تا زمانی خاک ما را به خود بخواند با هم زندگی میکنیم.

من با تیپ خاطر به این تقاضای او جواب مثبت دادم و بعد چند روز، شبی در مراسمی ساده با رقص و پایکوبی ازدواج ما اعلام شد. عاقبت بعد از سالها درخت آرزوی هایمان به بار نشست. هر دو بی اختیار لبخند می زدیم، در نظرمان همه آدمها راضی و شاد بودند. چیزی درونمان متولد شده بود. نوری از جنس اشتیاق. بعد فعالیتهای روزانه از خستگی دلپذیری که در جانمان نشست بود، به خواب می رفتیم. پیش از خواب به خود می گفتیم، چه خوب که فردا خواهد آمد. اما:

فردا واژه‌ای که آیندگان نمی دانند در ذهن ما پیشمرگان غوطه‌ور در جنگ با حکومتی خونخوار چگونه تعبیر می شد. فعالیت مداوم با خستگی، انزجار، هزاران امید ناامید شده. صدها فردا مانند دیروز و امروز از راه رسیده بود و هنوز روشنی و تاریکی ادامه داشت. روز در انتظار شب، هستی در انتظار نیستی، اصلا زمان چه ارزشی داشت. فردا، فرداهایی که در آن هم مردن و هم زندگی بود. یک زندگی در انتظار مرگ یا پیروزی. اما در قلب ما فردا زنده بود. امید و عشق حتما فردا و فرداها را طولانی و زیباتر می کرد.

من دیگر به آنچه که در اطرافمان اتفاق می افتاد فکر نمی کردم. من تمام لحظات با ماری را در ذهنم مرور می کردم. شیرینی روزهایی را که با او گذرانده بودم، تمامی نداشت. لحظات جادویی عشق. همان نیروی اعجاب‌آوری که درونم را نورانی کرده بود. من نمی خواستم غوغای درونم به بیرون راه یابد. زیرا مهمانی مزاحم در انتظارم بود. جنگ و مرگی که ممکن بود خیلی زود یقه‌ام را بگیرد. پس تا آنوقت وظیفه‌ای نداشتم. احساس خودخواهی هم نداشتم. باید تا زمان موعود از لحظه لحظه‌اش لذت می بردم. شاید هم اصلا زمان موعود فرا نمی رسید. شاید معجزه می شد. ما مثل سرنشینان قایقی بودیم که در دریایی پر تلاطم زمان در حرکت بود. اما ترسی به دل راه نمی دادیم. اگر هم مرگ از راه فرا می رسید چشماهایمان را می بستیم و همه چیز پایان می یافت. مرگ انسان را از اندیشیدن به زندگی پیش رو و آینده نا فرجام نجات می داد. ما از خطراتی که در پیش رو داشتیم بیمناک بودیم، اما اندیشه مرگ باعث شده بود که من فقط به یک چیز فکر کنم، آنهم اکنون. در عین حال آرام، خوشحال و خوشبین بودم. من

زندگی را همانطور که بود می‌پذیرفتم. من با تمام وجود اطمینان داشتم زندگی به تار مویی بند است و ارزش ندارد زیاد به آن فکر کنم و حالا که وجود نازنین عشق در جانمان ریشه دوانیده، چرا باید به چیز دیگری فکر می‌کردم. باید در لحظه اکنون حل شد، اکنونی که تمامی ندارد.

بعد از چند روز ماری را همراه با بقیه پیشمرگان گردان آریز، روانه‌ی بیاره کردند. هنوز چند روز از رفتن پیشمرگان به بیاره نگذشته بود که به کمیته‌ی ناحیه پیامی رسید. مبنی بر اینکه:

- حکومت اسلامی مقر بیاره را ساعت‌های متوالی با سلاح‌های سنگین زیر آتش گرفته است.

ماموریت گرفتم برای ارزیابی وضعیت، به بیاره بروم. در بیاره اوضاع غریبی حاکم بود. خوشبختانه به پیشمرگان آسیب جدی جسمی نرسیده بود، زیرا مقر آنها با یک توده بتنی به ضخامت بیش از نیم متر پوشیده شده بود. ولی تمامی پیشمرگان با ماندن ساعات متوالی داخل ساختمان و اصابت آتش انواع سلاح‌های مرگبار و بسیار قدرتمند بر سقف آن، بشدت بلحاظ روحی بهم ریخته بودند. موج انفجارهای شدید و مداوم باعث سرگیجه، تحریک پرده گوش، و درد در ستون فقرات و خستگی ناشی از فشار روحی بر آنها شده بود. همزمان اخبار زیادی از برنامه‌ریزی حمله‌ی وسیع نیروهای حکومت اسلامی با همکاری پیشمرگان احزاب کردستان عراق به منطقه‌ی شارزور و شهر حلبچه وجود داشت. در بستر این اخبار، رژیم نیز در حال احداث جاده از ارتفاعات استراتژیک ته ته بطرف منطقه‌ی شارزور بود. من از مجموعه‌ی این داده‌ها و اطلاعات به یقین رسیدم که در صورت خارج نکردن پیشمرگان از منطقه، قطعاً واحد مستقر در بیاره با خطری جدی روبرو می‌شوند.

بمحض بازگشت به اردوگاه در پیامی آنچه را که لازم بود برای کمیته‌ی اجرایی مخابره کردم و بعد از چند روز خود نیز به اردوگاه مرکزی نزد رهبری رفتم و تلاش کردم با ابراهیم عزیزاده مسئول کمیته‌ی اجرایی مشکل را در میان نهم. او قبول نکرد که موضوع را با وی مطرح کنم و مرا به عمر ایلخانیزاده حواله کرد. اصرار من برای صحبت با وی به جایی نرسید، زیرا او احساس کاستی‌ناپذیری داشت که خود را مردی اصیل و مستقل بداند و این امری بود که در دوران رهبریش در کومه‌له دلش را می‌خراشید. او مردی

بود با امیالی بلند و با اعصابی حساس و آزدنی و حيله‌سازی قهار با روحی ناهموار و در موارد بسیار نیرنگ‌باز و تودار. همیشه تلاش داشت تا مرد در سایه باشد و بنوعی در ابهام و از پشت پرده تصمیمات را هدایت کند. وقتی فردی به او مراجعه می‌کرد، سعی داشت با نوعی از صحبت در لفافه و بشکلی که کمتر موضع او قابل فهم باشد، فرد را به عضو دیگر کمیته‌ی اجرایی حواله کند، تا در قبال اقدامات و تصمیمات رهبری شخصا هیچ مسئولیتی را بعهده نگیرد. بالاجبار و با وجود اینکه من بخوبی با خصوصیات عمر آشنا بودم و با وجود مناسبات بدی که ما با هم داشتیم و حداقل در دو سال گذشته بدلیل مخالفت با تصمیمات نابخردانه‌اش، مرا دو بار کتبا توبیخ کرده بود، شخصا با عمر صحبت کردم و شرایط و اوضاع و احوال پیچیده و نابسامان بیاره، اطلاعات تحرکات و برنامه‌های دشمن را برای وی با جزئیات توضیح دادم. او که مردی مستبد، خودپسند و خودرای بود، ضمن رد خطرات حضور پیشمرگان در بیاره به من گفت:

- چرا ترسیده‌ای؟! به حضور واحدهای حزب دمکرات در آن منطقه نگاهی بینداز. چند صد نفر از افراد این حزب سالهای طولانیست که در زیر آتش سنگین سلاحهای حکومت اسلامی دوام آورده و دم نمی‌زنن.

این شیوه‌ی تفکر او به چنین موضوع مهم و قابل تاملی، مرا به فکر فرو برد و اندیشیدم:

- این مرد شوم‌بخت، نه بیسواد است و نه عقب افتاده. چرا اینهمه بی‌سلیقه و کج فهم است؟.

آخر تاریخ که مثل آموزشگاه فیزیک نیست، زیرا در آزمایشگاه فیزیک آزمایش را همیشه هزاران بار تکرار کرد، اما در تاریخ یکبار بیشتر امکان ندارد و اگر اشتباه کنید. این انسانها دیگر زنده نمی‌شوند. دیگر ادامه‌ی بحث بی‌فایده بود، زیرا می‌دانستم:

- در تمامی وجود این مرد، چیزی قابل ارتعاش و قابل کشش وجود ندارد و ذرات وجودش با برخورد با هیچ امر یا واقعه‌ای متالم یا متاثر نمیشه. ترکیب او از اجزای بی‌حس و حالتیست که از برخورد با هیچ فکر و احساسی بصدا در نمی‌آید و انعکاسی از خود نشان نمیده. خشم این مرد سرد و منجمد. کینه‌اش شوم و قهرش دور از نگرانی و پر سر و صداست. از آن سنخ مردانی که بی‌آنکه گرم شوند آتش میگیرن و ظرفیت حرارتشان یعنی هیچ. او به قدری از خود راضی‌ست که هیچ چیز برایش آسان‌تر از آن نیست که کار را از پندار فراتر ببرد

و خود را فرمانده‌ای بزرگ پندارد و حتا به جنگ‌سالاری خود یقین دارد. خط منصفی که در لوح اخلاق این مرد دیده میشه همان خط عناد و لجاج است. از اینکه مردی لجوج است به خود میبالد و خود را با ناپلئون هم‌سنگ میداند، ولی این امر ناشی از یک اشتباه عینی اوست که، سرابی را آب تصور میکنه و شمعی را بجای ستاره میگیره. او لجاجت و انکار را با عزم و اراده اشتباه میگیره و وقتی با همان لجاجت که خود آنرا اراده میدانه به انجام کار پوچ و یاه‌های می‌پردازه، سر از پا را نمیشناسه، زیرا او شدت امیال خود را، قدرت شخصیت میپنداره. و میل سودایی‌ش به شاخص بودن، او را چنان هی میزند که برای جهش‌های سخت ناسنجیده خیز برمیداره و وقتی فرصتی پیش می‌آید، برای رسیده به هدف به حقیرترین رذالت تن میده تا به چیزی که خوابش را میبیند دست یابد. چنین شخصی وقتی در نظر خود درجه‌اش به حد اعلا میرسه، چگونه ممکن است خود را کشورگشایی دلیر نداند و چه بسیار از این جنگ‌سالاران که در میدان جنگ، سخت می‌مانند و رسوایی بار می‌آورند.

خسته و دل‌تنگ بطرف اردوگاه چناره راه افتادم، در مسیر بازگشت، تصمیمات او را در رابطه با پیشنهاد، پافشاری و پشتیبانی مداوم از تصمیمات نابخردانه‌ی هیئت اجرایی در سالهای متوالی فعالیت‌های کومه‌له دوره کردم و فکر کردم:

- این مرد به نظرات اطرافیان خود گوش نمیسپاره و بزیر پای خود نگاه نمیکنه و جوانب کار را نمینگرد. از بی‌راهه و از میان تیغ‌زار کور کورانه پیش میره و تا آن کار پوچ را به پایان نرسانه، باز نمی‌ایسته. او از جمله کسانیست که خود را غیر از همگان میدانه و همین میل به خاص بودن باعث پشتیبانی و پافشاری بر تصمیمات رذیلانه‌ای بسان، فرستادن گردان ارومیه بدرون دهان شیر شد. امری که منجر به تراژدی دهشتناک و ضایعه‌ای فراموش نشدنی شد و یا تصمیمی که به فرستادن واحدی از پیشمرگان برای فعالیت به شهر سنندج گرفت و تاثیرات مخرب برجای مانده از آن قابل جبران نبود.

خیره سری بدون هوش و ذکاوت حماقتی است که با جهل مرکب پیوند دارد و در واقع دنباله آن محسوب میشه. دنباله‌ای از تصمیمات او که پایانی نداشت و به این لیست میتوان بسیار نمونه‌های ریز و درشت دیگر افزود. بطور کلی هرگاه

بلاهای دهشتناکی که بر سر ما نازل شد و خواستیم به دلایل آن پی ببریم، قطعاً همیشه به این نتیجه رسیدیم که مردی لجوج و خیره‌سر که اعتماد بی‌جا به خود داشته و جز خودستایی چیزی نمیدانسته، کورکورانه چنین برنامه‌ای را پی‌ریخته و به آخر رسانده. در دوران فعالیت ما از این حوادث قضا و قدری و از این ناسازکارهای ناشی از عناد و خیره‌سری که در تحلیل رهبری و به غلط بدست " تقدیر و اتفاق و اشتباه دیگران " تعبیر میشد، بسیار پیش آمد. باری چنین است ماهیت ذاتی آنها و چخماقی که رهبری بر سر ما فرود می‌آورد، تا از آن جرقه‌ای بجهانند. البته جرقه‌ای که این نوع چخماق‌ها می‌جهانیدند اغلب ایجاد حریق و ویرانی میکرد

به اردوگاه چناره که رسیدم نتیجه‌ی گفتگوها را در جلسه‌ی کمیته‌ی ناحیه توضیح دادم و بعد از بحث‌هایی، تصمیم بر آن شد تا دو نفر دیگر از اعضای کمیته‌ی ناحیه، حبیب‌گه‌ویلی و صلاح مازوجی^۱ اینبار برای جلسه با ابراهیم علیزاده به اردوگاه مرکزی بروند تا وی را در جریان فاجعه‌ای که در راه بود قرار دهند. آنها به اردوگاه مرکزی رفتند و با ابراهیم علیزاده تماس گرفتند و هدف از ملاقات خود را برای وی توضیح دادند. اما وی حاضر نشد در این رابطه نظری دهد و بسان ماهی از میان دست آنها سر خورد و کماکان آنها را به عمر حواله کرد. آنها نیز که می‌دانستند صحبت با چنین فرد مستبد، خودپسند و خودرایی بی‌نتیجه است بدون گفتگو با عمر، به اردوگاه چناره بازگشتند. بازگشت بی‌نتیجه آنها عمیقاً مرا به فکر فرو برد. این اندازه سخافت در کار رهبری و به سخره گرفتن نظر دیگران در این شرایط واقعاً خطرناک دیگر نوبر بود. آیا ما به این شیوه از برخوردها عادت کرده بودیم و باید دم نزنیم؟.

درست دو ماه پیش در اوایل ماه آبان و آخرین روزهای فعالیت در منطقه‌ی دیواندره، با آنکه قرار بر آن بود بهیچ‌وجه بدون اجازه من که در ماموریت این سال در منطقه‌ی دیواندره فرماندهی پیشمرگان ناحیه را عهده‌دار بودم، افراد دیگری از مسئولین ناحیه، فرد و یا واحدی را به ماموریت نفرستد. مسئول کمیته‌ی ناحیه دیواندره تیمی از پیشمرگان را راهی روستای بس کرد. من که از شرایط روستا و خطر گرفتار شدن این

^۱ - هر دو عضو کمیته‌ی مرکزی و همزمان عضو کمیته‌ی ناحیه سنندج بودند.

واحد در دام نیروهای حکومت مطمئن بودم، بمحض اطلاع از این اقدام او بلافاصله تصمیم به توقف ماموریت گرفتم. اما مسئول کمیته‌ی ناحیه با گفتن من تصمیم می‌گیرم و من و من گفتن‌هایش موجب واکنش شدید من و بگو مگوهای تند در میان پیشمرگان شد. در نتیجه وی مانع توقف ماموریت شد و تیم پیشمرگ را راهی کرد. واحد شبانگاه در مدخل روستا در کمین نیروهای رژیم گرفتار شد. در میانه‌ی کمین فایق حیدری مسئول کمیته‌ی روستا، کادر و پیشمرگ محبوب مردم منطقه جانباخت و پیشمرگ دیگری نیز اسیر شد.

در چند هفته‌ی بعد من در جلسه‌ی کنفرانس و ارزیابی از فعالیت‌های ناحیه‌ی دیواندره، با اعتراض به بی‌توجهی این افراد خودرای به حفظ جان پیشمرگان و تصمیمات نابجا و نابخردانه آنها، دادم در آمده بود و بشدت معترض بودم. کورش مدرسی عضو هیئت اجرایی، نظرات و اعتراض مرا تاب نیاورد و بر نظرات من تاخت و مرا به تخطئه کادرهای کومه‌له متهم کرد. در واقع در نظر آنها کادر به کسی گفته می‌شد، که مطیع تصمیمات آنها باشند و افراد دیگری که به تصمیمات نابجای آنها گردن نمی‌نهادند کادر و خودی محسوب نمی‌شدند. با این وصف، بعد از این وقایع:

من در فضای خلسه و خلا بسر می‌بردم. از طرفی در ذهنم آینده را تصویر و به آن جان داده بودم و در فضای عشقی شناور بودم که معنای دیگری از زندگی را در مقابلم بنمایش می‌گذاشت. برنامه زندگی را تعیین کرده بودم. برنامه‌ای حقیقی که در تلاش بودم از بین نرود، اما می‌توانست دستخوش تحول و ویرانی بشود و خوب می‌دانستم موانعی پیش رو دارم و از این موانع در هراس بودم، ولی باید خود را برای تقابل با آنها آماده می‌کردم. از طرف دیگر هر روز با دریافت اطلاعات و خبر تحرکات نیروهای رژیم در منطقه‌ی شاره‌زور بیش از پیش دل‌واپس و نگرانی می‌شدم و زیر پای خود را خالی و خود را ناتوان حس می‌کردم. با وجود این شرایط به پافشاری و سماجت برای توقف این پروژه نابخردانه‌ی هیئت اجرایی ادامه می‌دادم.

در اوایل دیمه با جایگزینی گردان شاهو، گردان آریز به اردوگاه چناره بازگشت و با دیدن ماری دوباره از دنیای پرالتهاب مقر بیاره فاصله گرفتم و در دنیای عشق و دوستی غوطه‌ور شدم. اما با رسیدن پیامهایی از دو کادر کومه‌له که در شهر حلبچه بمنظور کمک‌های لجستیکی به پیشمرگان مقر بیاره و جمع‌آوری اطلاعات مستقر بودند، ما

بیش از پیش به عمق فاجعه‌ای که در پیش بود پی می‌بردیم. رونوشت این پیامها برای هیئت اجرایی کومه‌له نیز ارسال می‌شد. اما انگار این اطلاعات و خبرها هیچ‌گونه تاثیری بر اعضای هیئت اجرایی نداشت و نمی‌توانست تلنگری بر تصمیمات اراده‌گرایانه و نابخردانه‌ی آنها بزند و خونی به مغز بی‌احساس آنها بدواند.

در اوایل اسفند گردان شاهو به چناره بازگشت و گردان شوان در بیاره مستقر شد. سراسر این ماه سرشار از پیامهایی بود که مداوم از منطقه‌ی شاره‌زور به کمیته‌ی ناحیه‌ی سنندج و هیئت اجرایی ارسال می‌شد. این پیام‌ها حاکی از اطلاعاتی موثق در رابطه با برنامه‌ریزی و تجمع نیروهای حکومت اسلامی برای تصرف منطقه‌ی شاره‌زور بود. تا اینکه بالاخره در بیستم اسفند عثمان روشن‌توده عضو کمیته‌ی اجرایی و فرمانده‌ی پیشمرگان کومه‌له به اردوگاه چناره آمد و بعد از توقفی کوتاه، گفت:

- قصد دارم به بیاره برم و اوضاع را بررسی کنم.

او عازم شد و بعد از ساعتی به اردوگاه چناره بازگشت و توضیح داد:

- وقتی به چند کیلومتری پل زلم رسیدیم، مناطق اطراف پل با سلاحهای سنگین گلوله‌باران میشد و نتونستیم به بیاره بریم.

عثمان بعد از توقفی کوتاه به اردوگاه مرکزی بازگشت و انگار این گلوله‌باران با اسلحه سنگین برای امنیت او معنا و مفهومی خاصی در بر داشت. اما در رابطه با حضور یک گردان پیشمرگ در آن منطقه‌ی خطرناک و امنیت آنها بی‌معنا بود.

این آخرین اقدام کمیته‌ی اجرایی برای رفتن به بیاره و بررسی اوضاع منطقه بود.

در بامداد ۲۲ اسفند، یکی از اتومبیل‌های کومه‌له به رانندگی حسین نادری به اردوگاه چناره آمد تا شوکی فرمانده‌ی گردان شوان و تعدادی دیگر از پیشمرگان گردان شوان را که در اردوگاه چناره بودند به بیاره برگرداند. وقتی پیشمرگان می‌خواستند سوار اتومبیل شوند به غیر از افراد مورد نظر که می‌بایست به بیاره بروند، تعداد دیگری از پیشمرگان که همسر و یا عزیزانی در بیاره داشتند در اطراف اتومبیل جمع شدند و اصرار داشتند تا به بیاره بروند. افرادی مانند: جلال که فقط چند ماه بود ازدواج کرده و همسرش رضوان در بیاره بود و می‌خواست به همسرش بپیوندد و عزیزه که تلاش داشت تا نزد همسرش محمدعلی برود. با وجود اینکه این افراد در متن جزئیات اطلاعات موثقی که به رهبری و کمیته‌ی ناحیه‌ی سنندج رسیده بود، نبودند، اما اخبار حمله‌ی حکومت

اسلامی به منطقه‌ی حلبچه را جدی می‌دیدند و می‌خواستند در آن شرایط سرشار از دلهره‌ی حزین به عزیزان خود بیبوندند و با اصرار سوار اتومبیل شدند. من هر چه بیشتر توضیح دادم آنها بیشتر اصرار داشتند که باید حتماً به بیاره بروند. حتی من عصبانی شدم و با صدای بلند از آنها خواستم پیاده شوند ولی موثر نبود. امری که عدم توجه به دستورات در کومه‌له متداول نبود. بالاخره من به اعتراض نزد حبیب رفتم. اما این اقدام نیز موثر نبود و به خواست او نیز توجه نکردند و راهی شدند، زیرا آنچه مشخص بود خطر حمله به منطقه جدی بود و حتا این پیشمرگان بخوبی خطر را فهمیده بودند.

از روز ۲۲ اسفند تحرکات نیروهای حکومت اسلامی و پیشروی پیشمرگان احزاب کردستان عراق مانند اتحادیه میهنی و حزب دمکرات کردستان عراق که نقش نیروهای جلودار و بنوعی نفوذ در عقبه نیروهای عراقی را داشتند، آغاز شد. عملیات نیز رسماً در ساعت دو بامداد ۲۳ اسفند با نام والفجر ۱۰ کلید خورد. بعد ساعاتی پیشمرگان حزب دمکرات کردستان ایران که مقرات آنها در خطوط جلوتر از بیاره بودند، با نیروهای حکومت اسلامی درگیر شدند و صدای سلاحهای مختلف همه جا به گوش رسید.

با روشن شدن هوا سر و کله‌ی سربازان عراقی که از قرارگاههای خود گریخته بودند پیدا شد. تعدادی از سربازان زخمی که امکان ایستادن بر پاهایشان را داشتند، به مقر کومه‌له در بیاره آمدند و تقاضای کمک کردند و پزشک‌یار زخمهای آنها را پانسمان کرد. هیئت اجرایی کومه‌له ضمن تماس با مقر بیاره از همان لحظه اول از اتفاقات منطقه و همچنین از طریق کنترل بیسیم حزب دمکرات کردستان ایران، از درگیری آنها و شروع پیشرویهای نیروهای حکومت اسلامی مطلع شدند. ولی آنها بدون توجه به تمامی این اوضاع و احوال در گوش گاو خفته و یا عمداً سکوت کردند. من مداوم با حبیب گویلی مسئول کمیته‌ی ناحیه و فرمانده‌ی نظامی ناحیه بحث می‌کردم و می‌گفتم:

- باید گردان شوان را از منطقه خارج کنیم، زیرا اوضاع به اندازه کافی خطرناک است و نباید منتظر ماند.

حبیب در جواب می‌گفت:

- کمیته‌ی اجرایی کومه‌له مستقیماً مسؤلیت هدایت گردان را در بیاره داره و کمیته‌ی ناحیه‌ی سنندج این وظیفه را نداره.

قبل از ظهر در التهاب شدید سپری شد. حبیب نیز مردد و در انتظار دستور کمیته‌ی

اجرائی کومه‌له لحظه شماری می‌کرد. شک نداشتم که او فضای خطرناک منطقه‌ی جنگی حلبچه را بهتر از هر کسی می‌فهمید. اما کمیته‌ی اجرایی دست و پای او را در پوست گردو گذاشته بود و برای یک تصمیم قاطع و مستقل از رهبری، احتیاج به اراده و شهامتی در تقابل با کمیته‌ی اجرایی داشت، که او در خود نمی‌دید. من بشدت نگران و ناآرام بودم و مداوم به حبیب نق می‌زدم و خواهان اقدامی جدی بودم. در ساعت دو بعدازظهر فرماندهی گردان شوان خیر تیراندازی در ارتفاعات مشرف بر روستای بیاره را به حبیب داد. حبیب بعد از شنیدن گزارش دیگر منتظر تصمیم کمیته‌ی اجرایی نشد و به شوکی گفت:

- فوراً بیسیم را جمع و منطقه را ترک کنی.

من و حبیب در مورد اسکان پیشمرگان صحبت کردیم و تصمیم گرفتیم که آنها را در یکی از مقرات اردوگاه آموزشگاه پیشمرگان که در نزدیکی اردوگاه چناره بود، اسکان دهیم. من عازم آنجا شدم و با مسئولین آموزشگاه صحبت کردم و محلی را برای آنها آماده کردیم. کارها دو ساعتی طول کشید و حدود ساعت چهار بعدازظهر به اردوگاه چناره برگشتم در مدخل اردوگاه حبیب را دیدم و به او گفتم مقر آماده است، ولی او کاغذی را بطرف من گرفت و گفت:

- کمیته‌ی اجرایی این پیام را فرستاده.

من پیام را از او گرفتم و با تعجب دیدم که نوشته بود:

- یک پهل^۱ را عقب بکشی و یک پهل را همانجا نگهداری.

به حبیب نگاهی کردم و با تعجب گفتم:

- چرند می‌گن، اینها چه فکر می‌کنن؟! مطمئناً این گردان باز نمی‌گردد.

با عصبانیت از او دور شدم و بسرعت بطرف اطاق بیسیم رفتم تا آخرین پیامهای رسیده را بررسی کنم. وقتی که به آنجا رسیدم مسئول بیسیم گفت:

- ارتباطمان با گردان شوان از زمانی که بیسیم را جمع کرده و مقر را ترک کردن، قطع شده.

چند لحظه‌ای مات به مسئول بیسیم نگاه کردم، حبیب نیز وارد شد. چاره‌ای نبود و

^۱ - واحدی در حد نیمه افراد گردان

باید امکان دیگری برای ارتباط پیدا کرد. به ارتفاعات پشت اردوگاه رفتیم و ارتباط را با فرماندهی گردان شوان با بیسیم دستی برقرار کردیم. اوضاع گردان شوان بهم ریخته و نامطلوب بود. آنها وسایل ضروری را بدرون اتومبیل گذاشته و از مقر بیاره دور شده بودند. اما تغییرات سریع جبهه‌ها آنها را مجبور به ترک اتومبیل و از دست دادن عمده امکانات داخل آن کرده بود. آنها با تغییر مسیر به راه خود ادامه داده بودند.

نیروهای حزب دمکرات بعد از آن درگیری چندین ساعته با نیروهای حکومت اسلامی هر آنچه که در توان داشتند برداشته و با بدوش کشیدن هشت نفر زخمی از طریق روستا عنه و ارتفاعات دهره‌شیش عقب‌نشینی کرده بودند. واحد آنها براتب بزرگ‌تر و سنگین‌تر و حتی خسته‌تر بود. اما نقطه‌ی قوت آنها داشتن تعداد زیادی افراد محلی و بومی با تسلط کامل و شناخت دقیق از منطقه و اعتماد بخود بود. این نقطه‌ی قوت آنها می‌توانست در آن شرایط بحرانی حرف اول را برای نجات آنها بزند. پیشمرگان گردان شوان در حین عقب‌نشینی در ارتفاعات روستای عنه و نزدیکی شهر حلبچه با پیشمرگان حزب دمکرات کردستان ایران روبرو شدند. در آن مقطع حزب دمکرات کردستان ایران در بحران بود و پروسه‌ی انشعاب را تجربه می‌کرد. بهمین دلیل افرادی حتی در سطح کادر و مسئولین بالای تشکیلات بودند که دیگر تمایلی به ادامه‌ی درگیری با کومه‌له نداشتند. این افراد به فرماندهی گردان شوان پیشنهاد کردند که همراه آنان منطقه را ترک کنند. این پیشنهاد حزب دمکرات می‌توانست منطقی و خطر را بشدت کاهش دهد. اما ما بیش از سه سال بود که سایه یکدیگر را با تیر می‌زدیم و پیشمرگان هر طرف، صدها نفر از افراد طرف مقابل را کشته بودند. فضای اعتماد بیکدیگر زهرآگین و امکان اعتماد ناممکن بود و بنابراین فرماندهی گردان شوان بدون در میان گذاشتن پیشنهاد با کمیته‌ی ناحیه‌ی سنندج این خواست را رد کرد و به راه خود ادامه داده بود. نیروهای حکومت اسلامی با سرازیر شدن از ارتفاعات شیندروی به سمت محور جاده و ارتفاعات پنج قله و با تصرف ارتفاعات مشرف بر پل زلم و بستن تنگه، تمامی نیروهای عراقی را به محاصره در آوردند. بدلیل بسته بودن منطقه‌ی عقب نشینی، نیروهای عراقی در منطقه سرگردان و در مواجهه با نیروهای حکومت اسلامی زمین‌گیر شدند. تعداد بیشماری از سربازان عراقی که دستگیر نشده بودند و از قرارگاههای خود فرار کرده بودند، در دشتهای وسیع منطقه‌ی شارزور پراکنده و سردرگم بدور خود می‌چرخیدند.

تعداد زیادی از آن سربازان بدنبال گردان شوان براه افتاده بودند تا شاید به کمک آنها نجات پیدا کنند. شوکی در تماسهای خود اوضاع و احوال و تغییراتی را که هر آن بوقوع می‌پیوست برای حبیب توضیح می‌داد. با توجه به شرایط جنگی امکان انجام کاری آنچنانی نبود. حبیب به شوکی گفت:

- تلاش کن خودتون را از سربازان عراقی دور کنی و مستقل عمل کنی. بدلیل عدم شناخت دقیق از منطقه، حبیب نمی‌توانست رهنمودهای کارسازی ارائه دهد. بیشتر دستورالعمل‌ها عمومی و همانهایی بودند که شوکی خود به آنها واقف بود و صرفاً در جهت حفظ تماس بود و شاید کمک به حفظ روحیه.

اوضاع و احوال غریبی بود. من افراد واحد را در ذهن خود مرور کردم تا ببینم. آیا افرادی بومی و آشنا به منطقه وجود دارد که مسیر را برای آنها شناسایی و نقطه اتکایی برای واحد باشد. متأسفانه تمامی پیشمرگان بومی در خارج از منطقه‌ی حلبچه بودند و سایر فعالان و هواداران بومی در شهر حلبچه نزد خانواده و اقوام خود زندگی می‌کردند و امکان ملحق شدن آنها به گردان شوان ممکن نبود. گردان شوان و افراد همراه آنها همگی اهل سنندج و کوچکترین شناخت و اطلاعی از جغرافیای منطقه نداشتند. گردان شوان خود را از سربازان دور کردند ولی کماکان چند نفر از افسران پایه بلند عراقی، همراه آنها بودند.

پیشمرگان در طول شب طی یک راهپیمایی طولانی خسته و گرسنه تمام انرژی خود را از دست داده و در فضای ناامیدی بسر می‌بردند. شوکی به حبیب گفت:

- بهتره که به شهرک سیروان بریم و آنجا غذایی بخوریم و استراحت و تجدید قوا کنیم.

حبیب با پیشنهاد شوکی موافقت کرد. پیشمرگان خود را به شهرک سیروان رساندند و در واحدهای کوچک در منازل مردم تقسیم شدند و تا غروب روز بعد و قبل از تاریک شدن هوا در شهرک سیروان ماندند.

گردان شوان تجربه کافی برای تقابل با نیروهای نظامی حکومت اسلامی و فعالیت در مناطق بشدت ملیتاریزه را داشت، ولی اینبار شرایط کاملاً متفاوت بود. قرار گرفتن در میانه‌ی جنگ کلاسیک دو نیروی فاشیست و درنده‌خو که اگر فاکتور عدم شناخت از منطقه و نبود افراد بومی در میان پیشمرگان و بودن دریاچه‌ای وسیع و عمیق در مسیر

عقب‌نشینی به آن اضافه شود، نتیجه از قبل قابل پیش‌بینی و تراژدی محتمل می‌نمود. با تاریک شدن هوا دیگر کاری از ما ساخته نبود. ما از ارتفاعات پائین آمدیم و چند نفر برای حفظ تماس در بالای ارتفاعات باقی ماندند.

فضای حاکم بر اردوگاه چناره بسیار سنگین و کسل‌کننده بود. بدون اینکه حوصله حرف زدن و مشورت با همدیگر را داشته باشیم در محوطه ایستادیم و خیره به نقطه‌ای چشم دوختیم و بعد رفتیم که بخوابیم و کابوس ببینیم.

من هم چنان بی‌تاب و ناآرام بودم. بدرون آلونک حصیریمان رفتم و با حالتی زار مانند حیوانی که در قفسی محبوس شده باشد، دیوانه‌وار طول و عرض آلونک را طی کردم. ماری خوابیده بود. موهای مجعد و سیاه او پراکنده و روی بالش پخش شده بود و مانند دودی چشمانم را می‌سوزانید. هیچ چیز نمی‌توانست با زیبایی روحانی او برابری کند. مدتی طولانی بطرز خستگی‌ناپذیری به تماشای او نشستم. انگار برای آرام شدن به او نیازمند بودم. تلاشهای این روز ما موفقیتی در بر نداشت. اما راهی وجود نداشت. کمی فکر کردم و دریافتم:

- بیتفاوتیها و نپرداختن به چنین موضوع مهمی از جانب رهبری، دیگر مافوق تحمل من است.

آنگاه گفتم:

- آیا من باید تسلیم این نگرانی خُرد کننده و سرزنش‌آمیز شوم؟.

بی‌اراده از جا جهیدم و از آلونک بیرون رفتم و مجدداً در اندیشه فرو رفتم و سوالات بسیاری به مغزم هجوم آورد و از خود پرسیدم:

- این حرکات چه معنی میتونه داشته باشد؟.

چه بر سر من آمده؟.

آیا این موضوع میتونه از وجدان من سرچشمه داشته باشد یا احساسی از غم و

پریشانی من میباشد؟.

آیا همه تصورات انسانی از یاد رهبری حزب رفته؟.

من مثل آدمی که تنها امید زنده ماندن یارانش از جلو چشمهایش دور می‌شد، شده بودم. به خود گفتم

- باید به خود باز گردم. به خود و عادات خود وفادار بمانم. در غیر این صورت

همه چیز در ستونی از دود و آتش محو و نابود میشه.

باز هم بدرون آلونک بازگشتم. نشستم و به دیوار آلونک تکیه دادم و بخواب رفتم و کابوس دیدم. اما خیلی زود از خواب پریدم. و دیگر دلم نخواست بخوابم تا از آن کابوسها کنده شوم و به خودم بیایم و به خود گفتم، باید برگردم به همان وضعیت قبلی ام که:

- هر وقت دلم خواست گریه کنم، بخندم، قدم بزنم، بنویسم و بگذارم آن کس که دوستم دارد با تنم عشق بورزد.

ادامه‌ی شب را با دلهره به صبح رساندم.

در طول شب مرحله‌ی دوم عملیات با نیروهای بیشتری برای تصرف کامل منطقه‌ی حلبچه آغاز شد. نیروهای حکومت اسلامی با پیشروی به طرف پل زلم تنگه‌ی خرمال را مسدود کردند و از روی ارتفاعات به سمت دشت سرازیر شدند و تا بامداد ارتفاعات مشرف بر پل زلم را تصرف و به طرف جاده‌ی آسفالت‌هی حلبچه و دریاچه‌ی دربندی خان پیشروی کردند. پل زلم را کاملاً تحت کنترل خود در آوردند و تنها امکان ارتباط با خارج منطقه را مسدود کردند و با وجود دریاچه‌ی پشت سد دربندیخان از مسیرهای دیگر نیز امکان عبور به خارج منطقه ممکن نبود.

هواپیماهای عراقی نیز از همان بامداد وسیعاً بمباران شیمیایی منطقه‌ی حلبچه را آغاز کردند. با پخش شدن گازهای شیمیایی در تمامی منطقه، هزاران نفر از مردم منطقه در جهنمی از گازها، دود و ابخره مرگبار شیمیایی گرفتار، خفه و قتل‌عام شدند.

با روشن شدن هوا در حین قدم زدن مداوم در فکر بودم و از خود پرسیدم:

- چه باید کرد؟.

من به محوطه بازگشتم و رادیو کوچکی را که همراه داشتم روشن کردم. صدای مارش نظامی و اعلان پیروزی نیروهای حکومت اسلامی و تصرف منطقه‌ی حلبچه شنیده می‌شد. با شنیدن صدای مارش با هر ضربه‌ای بر طبل انگار با پُتک ضربه‌ای بر مغزم فرود می‌آمد. حبیب نردم آمد و به من گفت:

- مظفر محمدی و محمد نبوی می‌آن تا همراه با یک واحد پیشمرگ به کمک پیشمرگان گردان شوان برن و با قایق آنها را از دریاچه عبور دهند.

پیشنهاد دادم من مسئول این کار شوم. حبیب قبول کرد. بعد از یک ساعت اتومبیلی به اردوگاه آمد تا من و واحد همراهم را به آنها ملحق کند.

خواستم بروم و سوار اتومبیل شوم. یک لحظه منتظر ماندم و با نگرانی نگاهی به آلونکمان انداختم. ماری پریشان بیرون آمد. می دانستم به پیشواز خطری جدی می‌روم، اما توان وداع نداختم. در آخرین لحظه نزدیک بود عنان اختیار از دستم در رود و او را تنگ در آغوش بگیرم و با او وداع کنم، اما دلم راه نداد. فکر کردم اگر بغلش کنم ممکن است به عمق فاجعه پی ببرد. بعد از لحظاتی به خود گفتم:

- او چطور تاب تحمل واقعیت را داره؟

نه تاب نمی‌آره و تحملش را نداره.

روی برگرداندم و سریع دور شدم و سوار شدم. در اتومبیل به خود گفتم:

- در بند سلامتیم نیستیم. اما اینهمه تشویش و عذاب روحی بیوقفه هم از حد

تحملم خارجه. شاید اگر تا حال از پا نیفتاده‌ام، دلیلش همین اضطراب و قلیان

بیوقفه درونیمه که مرا سر پا و هوشیار نگاه داشته.

حدود ساعت یازده قبل از ظهر در نزدیکی شهر سیدصادق، مظفر محمدی و محمد نبوی به واحد ما ملحق شدند. برای عبور از مراکز نظامی نیروهای بعث عراق و رسیدن به اولین خط دفاعی آنها، وجود محمد نبوی مسئول ارتباط با مراکز دولتی و امنیتی دولت بعث عراق لازم بود. اتومبیل‌ها راه افتادند اما برای عبور از هر نقطه‌ی بازرسی باید مدتها منتظر ماند. شرایط جنگی و اوضاع بهم‌ریخته بود. ستونهای نظامی برای ایجاد خط دفاعی تازه در حرکت بودند و ترافیک را بسیار گند کرده بودند. وقتی از شهر سیدصادق و از نبش تقاطع دو جاده گذشتیم، سر اتومبیل مردم جنگ‌زده فراری از منطقه‌ی جنگی باز شد. یک ستون از نیروها با اونیفرم‌های گل گلی از اتومبیل ما گذشت. یک خودرو با آتشبار خمپاره‌انداز تو لایه و لجن یک گودال باتلاقی گیر کرده بود و خدمه عرق‌ریزان در تلاش بودند. ستون خودروهای نفرات، توپخانه، آتشبارها و آمبولانس‌ها با آرامی مثل یک مشت کرم بر روی جاده می‌خزیدند و نفس مرگبار جنگی که جریان داشت به دماغشان می‌خورد. از دور غرش توپها شدت پیدا کرد.

حدود ساعت شش بعد از ظهر به مقر فرماندهی منطقه رسیدیم. مظفر و محمد به ملاقات فرماندهی منطقه رفتند. فرمانده بعد از یک ساعت انتظار مجوز رفتن به خط مقدم و دادن کمکهای لازم را صادر کرد. ظاهرا همراه شدن تعدادی از فرماندهان پایه بلند عراقی با گردان شوان، باعث شده بود که مسئولین رده‌های بالاتر از فرماندهی

منطقه، قول در اختیار قرار دادن تعدادی قایق را به هیئت اجرایی کومه‌له بدهند. در مقر فرماندهی منطقه، فرماندهی منطقه به مظفر و محمد پیشنهاد کرده بود:

- اگر گردان شوان از داخل منطقه‌ی جنگی به پل زلم حمله کنه، ما هم از طرف دیگر با نیروی مکانیزی حمله میکنیم و پل را آزاد میکنیم.

وقتی آنها به نزد من بازگشتند این پیشنهاد فرماندهی منطقه را با من در میان گذاشتند. آنها می‌خواستند نظر مرا بدانند. من از این کوتاه فکری آنها بشدت عصبانی و به آنها تاختم و گفتم:

- آیا واقعا شما می‌خواید پیشمرگان گردان شوان را گوشت دم توپ کنی.

آنها که عصبانیت و عکس‌العمل تند مرا دیدند کوتاه آمدند و دیگر در این مورد چیزی نگفتند. تازه فهمیدم این تصمیم در اختیار قرار دادن قایق و کمک‌های از این دست بیشتر در جهت رهایی افسران پایه بلند عراقی بوده است. با فهم این موضوع، از این لحظه به بعد، بیش از پیش نگران شدم و بشدت در فکر یاران گرفتار در محاصره نیروهای حکومت اسلامی ناآرام‌تر شدم و حواسم به طپش تند قلبم بود. موجود کوچک و سنگین وزنی که سمت چپ سینه‌ام پا گذاشته بود به دو. به خود گفتم:

- احساسم از این فاجعه، چقدر با آن همه جنگها و درگیری‌ها که سالهای متوالی در مناطق بشدت اشغالی و ملیتاریزه با دشمن داشتیم، فرق دارد.

ما مسیر را در جهت آرایش جدید نیروهای عراق ادامه دادیم. هنوز وقت زیادی لازم بود تا به آرایش دفاعی آنها در پشت دریاچه سیروان برسیم. ترافیک ستونهای نظامی و تعداد زیاد پست‌های ایست و بازرسی در مسیر، حرکت را کند کرده بود. حدودا نیمه شب به قرارگاه عراقی‌ها بر روی تپه‌ای مسلط بر دریاچه‌ی سیروان رسیدیم. ساعاتی معطل شدیم تا محمد اجازه‌ی مقدمات کار و افراد کمکی و تحویل قایق‌ها را گرفت. ساعاتی از نیمه شب گذاشته بود که بالاخره چند قایق بادی با موتورهای کوچک و ضعیف همراه با چند سرباز عراقی را در اختیار ما قرار دادند.

با دیدن قایق‌ها بشدت تعجب کردم، قایق‌هایی فرسوده، با ظرفیت محدود و همزمان موتورها و بدنه‌های ضعیف و غیر قابل اتکا. این قایق‌ها با آنچه که من انتظار داشتم و به آن فکر کرده بودم، بسیار متفاوت بود. از درون پایگاه جاده‌ای خاکی مستقیم بطرف دریاچه امتداد داشت. سربازان و پیشمرگان با بر کول گرفتن قایق‌ها بسرعت مسیر را

که بیشتر از چهارصد متر نبود، بطرف دریاچه طی کردند. از قرارگاه نیروهای عراقی تا رسیدن به کنار دریاچه، پیوسته عدنان با مظفر و محمد صحبت می‌کرد و کلنجار می‌رفت و می‌گفت:

- من سالها در این منطقه پیشمرگ یکیتی بودم و به منطقه آشنایی کامل دارم. موانع دریاچه را بخوبی میشناسم و با مسیری آشنام که حتا در فصل بهار امکان عبور از دریاچه ممکن است. بگذارید من گردان را از آن مسیر که امن تر است، عبور دهم.

مظفر به وی گفت:

- نه ما و رهبری تصمیم گرفتیم که گردان را با قایق عبور دهیم. اصرارها و توضیحات چندین و چند باره‌ی عدنان موثر واقع نشد. در کنار دریاچه با شوکی تماس گرفتم و محل آنها را با گلوله‌های رسامی که شلیک کردند، رصد کردم.

ناآرام بودم و مضطرب. قلبم با ضرباتی وحشت‌ناک در حال طپیدن بود و کوششی فوق انسانی بروز می‌داد تا تعادل روحیم را حفظ کنم. احساس کردم:

- یکبار دیگر موجی از غرور و شرافت از نوع غرور نسلی انقلابی که خود را قربانی می‌کنه، بیوقت و بی‌مقدمه در سراسر وجودم شعله‌ور شد.

به خودم گفتم:

- من امشب باید یارانم را نجات دهم.

به حبیب گفتم:

- من با اولین قایق به یاریشان میرم.

- نه لازم نیست که خودت با اولین قایق بری.

- اگر امشب بتونم حتی یک نفر را نجات دهم. این کار را میکنم.

قایق بادی بود و نسبتا سبک. سربازان با تلمبه دستی آنرا پر باد کردند. به قایق سوار شدیم، ولی قایق سوراخ بود و بعد مدت کوتاهی در آب فرو نشست. پیاده شدیم. بعد از مدتی معطلی، در قایق دیگری نشستیم. سوار شدن هفت نفر به چنین قایق کوچک، سبک و نامطمئن، بار دیگر مرا به فکر فرو برد، اما چاره‌ای نبود. این تصمیم نابجا را هیئت اجرایی و مسئولین آسوس گرفته بودند و اینک وقت نیز بشدت ضیق و

هر گونه تغییر در برنامه ناممکن بود. عدنان و دو نفر از سربازان عراقی در ته قایق نشستند. سربازان عراقی وظیفه هدایت قایق را بعهده داشتند و عدنان که عربی می دانست وظیفه مترجم گردی به عربی را نیز برای سربازان انجام می داد. طاهر در کنار عدنان در سمت چپ قایق قرار گرفت و من در کنار او نشستم. رضا در روبروی من و قباد در نوک قایق جای گرفت. در حال تماس با حبیب و شوکی تقریباً به وسط دریاچه رسیدیم. من به عدنان گفتم:

- مسیر را در جهت بالای دریاچه تغییر بده.

ناگهان صدای شلیک موشک آر پی جی ۷ و رگبار اسلحه های سبک اوضاع را بهم ریخت و برخورد جسمی سخت به بالای سرم مرا کله پا کرد. نقطه ای اصابت بشدت تیر کشید. نفس عمیقی کشیدم و لبم را گزیدم تا فریاد نکشم. سربازهای عراقی بشدت ترسیدند و کنترل قایق را از دست دادند و قایق در تکانهای شدید امواجی که از عکس العمل سربازها ایجاد شد، بالا و پائین می رفت و امواج پی در پی به تندی به کنارهای قایق می خورد و آنرا چون گهواره ای تکان می داد. صدای شلپ آب را می شنیدم. انگار هیولایی رفته بود توی آب و هر آن مترصد بود قایق را واژگون کند. من و قباد بلافاصله بر روی نقطه آتش دشمن آتش گشودیم و هر دو خشاب هایمان را خالی کردیم. بعد از رگبار ما. سکوتی مرگبار و بعد خلا سیاهی همه جا را پر کرد. آتش سلاحهای ما، آتش آنها را برای مدتی کوتاه خاموش کرد. از این فضا استفاده کردم تا اوضاع را بررسی کنم. سرم شکافته بود و بر سراسر بدنم خون فرو می ریخت. مزه شور خون گرم تو دهنم پیچید و حس کردم دارم از پا می افتم. لطمه سقوط لحظه ای مرا به خود آورد. پلک ها را باز کردم چشمهایم غرقه خون بود. صدای موتور قایق دم گوشم بود و قایق بدور خود می چرخید. یک بار دیگر چشمها را باز کردم و قباد را در کنار خود دیدم. فکر آرامش بخشی مثل مار تو وجودم خزید. با دستمال ابریشمی که همراه داشتم زخمم را بستم و به ته قایق نگاه کردم. عدنان جانباخته و دو سرباز عراقی نیز مرده بودند. عدنان اولی کسی بود که جانباخته و به شدت تو حافظه ام نقش بست. قایق هم چنان بدور خود می چرخید. امکان هیچ گونه مانور و عکس العملی نبود با حبیب تماس گرفتیم و به او گفتم:

- وضعمان خوب نیست.

آتش باری بر قایق از سر گرفته شد. موتور قایق آتش گرفت و روشنایی آتش محل ما

را برای آتش‌باری آنها دقیق‌تر کرد. طاهر خم شد و موتور را بدرون آب پرتاب کرد و در بازگشت به وضعیت قبلی گلوله خورد. و به کف قایق پرتاب شد و فریاد برآورد:

- طاهر هم شهید شد.

تصویر او که با سینه به کف قایق فرود آمد و آخرین کلماتی که از دهنش خارج شد تا مدت‌ها از جلو چشمم و خاطر من محو نشد. مثل قالبی که از فولاد بریزند و یا با الماس رو شیشه نقش کنند. نگاهی بدرون قایق انداختم، گلوله‌ای به سر قباد خورده بود و بدرون قایق خم شده بود. رضا از ناحیه‌ی سینه و شکم بشدت زخمی بود.

اوضاع غریبی بود. رگبار مسلسل‌ها هوای دریاچه را پر ساخته بود و صفیر گلوله‌ها بر فضای قایق می‌خزید. همه چیز بطور عجیبی در انتظار حزن‌آور مرگ در حال رکود بود. در کف قایق نشستیم تا بتوانم بیشتر در امان بمانم. زخم سرم بشدت خون‌ریزی داشت. دستمال را باز کردم و بخوبی چلاندم و دوباره خیلی سفت بدور زخم بستم. آب کف قایق را پوشانده بود و در حال بالا آمدن بود. تلاش کردم دوباره تماس بگیرم. آب بیسیم را از کار انداخته بود و صدای خش خش می‌آمد. در کف قایق سرم را پائین نگه داشتم. در هوای سرد و آزاردهنده لباسهایم را بیرون آوردم. سرمای مغشوشی چشم‌ها را اذیت می‌کرد. قایق از حرکت افتاده بود و آرام تکان می‌خورد. هوای درون قایق بطور عجیبی تیره بود. صورت رضا رنگ تیره‌تری بخود گرفته بود و کبود به نظر می‌آمد. در حال نشست دست را بطرف سینه‌اش برد. چشم‌هایش خیلی درشت به نظر می‌آمد و با التهاب عجیبی می‌درخشید، زیر لب گفت:

- میتونی کمکم کنی و خود را به تو بیاویزم.

بدون هیچ حرفی چند لحظه به او نگاه کردم و غصه بسیار سردی بر من چیره شد. به سختی نفس می‌کشید. آتش نیروهای رژیم به قایق ادامه داشت. گلوله‌ای به سرش خورد و سر او را محکم به عقب پرتاب کرد. با حرکتی تشنج‌آمیز بدنش از انقباض مختصری تکان خورد و آنگاه سرش آهسته روی شانه غلتید. چشم‌هایش که بکلی باز بود با جلای حزن‌آوری می‌درخشید. بناگهان بدنش به کف قایق سقوط کرد.

در اوج ناامیدی نگاهی دیگر بدرون قایق انداختم. تمامی همراهانم جانباخته بودند. افکاری مغشوش و درهم بر مغزم هجوم آوردند. بدنم کرخت و افکارم در شک فرو رفت. آخر نزدیک خشکی بودن، ولی به آن نرسیدن. در آب غوطه خوردن، ولی عدم

امکان جهت‌گیری. بر روی چیزی که محکم به نظر آید پا گذاشتن و احساس آن که آن چیز بسیار شکننده است. با مرگ و زندگی هم‌آغوش شدن و اسیر دست زمان و مکان بودن. بین آب و خشکی معلق ماندن. در معرض حمله‌ی مرگبار دشمن بودن، انسان را بی‌حال و حرکت و فلج می‌سازد. در چنین شرایطی خشونت‌های موجود مبهم و تاریکند. وقتی انسان در چنین وضعیتی قرار دارد یاس و امید هیچ کدام قطعی نیست و سرنوشت انسان بدست هوایی است که از آن تنفس می‌کشد و در هر قدمی تهدید خطر مرگ وجود دارد، زیرا در پرتگاه‌ها هر قدمی که برداری باید معمایی حل شود. بعد لحظاتی به خود نهیب زدم و گفتم:

- غرق شدن نتیجه نهایی ناتوانیست. در این شرایط باید زیر تهدید مرگ با مهارت و شایستگی مقاومت کرد.

قبل از بامداد و در تمام ساعات روز که ما برای رفتن به خط مقدم در تکاپو بودیم، هواپیماهای عراقی بمباران شیمیایی منطقه‌ی شاره‌زور را شروع و خاک مرگ و نابودی را بر روی مردم منطقه پاشیدند. در شهرک سیروان پیشمرگان از این تحفه‌ی شوم جانین جنگ ایران و عراق بی‌نصیب نماندند و گازهای شیمیایی بدرون منازل نفوذ کرد. قبل از تاریخ شدن هوا پیشمرگان از شهرک بیرون آمدند. تاثیر گازهای شیمیایی بر پیشمرگان آشکار و آنها در رابطه با تشخیص مسیر و فاصله‌ها مشکل داشتند و بسیار آهسته مسیر را در جهت پائین دریاچه‌ی سیروان ادامه دادند. تاثیر مخرب گازها حرکت پیشمرگان را بشدت کند کرده بود و با توجه به عدم شناخت از منطقه، در مسیری پر از گل و لای عمیق وارد شدند. پیشمرگان مدت زیادی راه رفتند، اما با رنج و تلاش بسیار نتوانستند از شریک نقطه معین زمین خلاص شوند. در برابر آنها به اندازه ده متر راه پر از گل و لای به رنگ قهوه‌ای تیره قرار داشت و پشت سرشان همین طور و از ده متری دورتر به هر جا که می‌نگریستند دیوار کدوری از مه بر پا خواسته بود. آنها راه می‌رفتند و راه می‌رفتند، اما انگار زمینی که بر آن گام می‌نهادند همان بود که بود. دیوار مه‌آلود نزدیک‌تر نمی‌شد. گاهی سایه‌ای که حدودش مبهم و ناآشکار بود ناگهان و بطور غیرمنتظره جلوشان ظاهر می‌شد و هرچه بیشتر به سایه مذکور نزدیک‌تر می‌شدند کوچک‌تر و تیره‌تر می‌گردید. در جلو آنها فقط نی‌زار و چاله چوله‌های پر از آب بود و باز هم مه و گل و لای و علف‌های قهوه‌ای خیس شروع می‌شد. قطرات تیره و شیطانی روی پره علف‌ها می‌لغزید و راه رفتن را مشکل‌تر و زمین زیر پای آنها لغزنده‌تر و باعث ولو شدن آنها بر زمین و درون گل و لای می‌شد. کفشهای آدیداس پیشمرگان هر لحظه به انبوه گل چسبناک می‌چسبید و از پا کنده می‌شد و هر قدم آنها به بهای رنجی فراوان

جا به جا می‌شد. پس از پیمودن مسیری طولانی و لغزیدن و افتادن مداوم به میان گل و لای، تعدادی زیادی از پیشمرگان توان و انرژی خود را از دست دادند. آنها خشابها، امکانات، لباسهای آغشته به گل و لای خود را که سنگین شده بود، از خود دور کردند. بعضی از آنها حتی سلاح شخصی خود را دور انداختند. در تاریکی شب، سرمای محزون نوروزی و گازهای مخرب شیمیایی در اعماق روح و مغز استخوانهای پیشمرگان ناامید نفوذ کرد و پس از طی مسیری که ساعت‌ها به درازا کشید، با شکم گرسنه و بدن برهنه در معرض مرگ و فنا بودند. کورسوی امید آنها قایقی بود که در پهنه‌ی دریاچه در حرکت بود و بناگهان با گردبادی از آتش آر پی جی و رگبار مسلسل‌ها در دل سیاه شب خاموش و به یاس مبدل شد. ناامیدی اوج و اماندگی‌ست و و اماندگی سرعت ته‌مانده انرژی را بر باد می‌دهد. پیشمرگان ناامید در اوج خستگی از کثرت گازهای مسموم مجرای تنفس‌شان مسدود شده بود. رنج و بدبختی شدیدتر و آتش جهنم سوزنده‌تر شده بود. اسکلت‌هایشان می‌سوخت و هیچ اثری از حیات در آنها نبود. فقط دست و پای آنها حرکت می‌کرد و از چشمان آنها اشک می‌بارید. در میان گل و لای در مسیری ناشناس و هوای آلوده به دود، بخار و تعفن گازهای شیمیایی، اسکلت‌های آنها با زحمت حرکت می‌کرد و در میان صدای ناله و استغاصه آنها، فریاد شخصی به گوش نمی‌رسید و فقط همه‌مهمه شنیده می‌شد. دودهای کثیف و بخارهای متعفن چشم را می‌سوزاند و قدرت دیدن پیش پای خود را از آنها سلب می‌کرد. آنها حرارت نفس را که از عطش سوزانشان آمیخته با غضب تولید می‌شد، در بدن خود حس می‌کردند. گازهای غلیظ سمی هوا را سنگین و غلظت بخارها و دودها فضا را تاریک کرده بود. هیچ کس قادر به دیدن دیگران نبود. همگی خود را تنها و بی‌کس خیال می‌کردند و دندانها را به هم می‌فشرده و در میانه‌ی تاریکی و ظلمت لنگ لنگان به پیش می‌رفتند. هوا در حال روشن شدن بود و باید سرعت خود را به ناکجاآبادی برسانند و خود را در سوراخ سنبه‌های آنجا تا تاریکی هوا از دید دژخیمان مرگ مخفی کنند. به خرابه‌های چندین خانه‌ی باقی مانده از روستایی ویران شده رسیدند و بدرون ویرانه‌ها و کنج دیوارها خزیدند. ناامید، بی‌پناه، بی‌رمق، خسته، گرسنه و بیمار از عوارض ناشی از سموم مسموم گازهای شیمیایی، بسان مرغ‌ها و جوجه‌هایی که سایه قوшы با چنگال تیز و چشم‌های آتشیابار در فاصله زیادی بالای سرشان در هوا پرواز می‌کرد، و بمانند میش و گوسفندانی که باد

بوی گرگ درنده و ببر گرسنه را به دماغشان رسانده باشد، ناآرامی، خاموشی و مضطرب تا غروب نیمه جان به اغما رفتند.

قبل از غروب آفتاب فرماندهی گردان تصمیم گرفت که پیشمرگان بطرف دریاچه بروند. اما در هوای تاثیرات گازهای شیمیایی بر آنها، مسئولین واحد بی حوصله و عصبانی و ستیزه‌جو شده بودند و هر تصمیم فرمانده، تمام به جرقیدن و ترقیدن می‌انجامید.

با خروج اولین نفرات از خرابه، به چند نفر از نیروهای حکومت که در پی جمع‌آوری سربازان عراقی بودند، برخوردند. پیشمرگان سراسیمه چون برگ‌های خشکی که در دایره‌ی گردباد گرفتار باشند به جنب و جوش و ستیز و گریز افتادند و آواز استیصال و بانگ حول هراس از هر سو برخاست و همان عالمی بر پا شد که در حقش می‌گویند، برادر، برادر و سگ، صاحبش را نمی‌شناسد. همه عبوس و تلخ و بی‌حوصله، در فضای خطرهای مبهم و بی‌نام و نشان شبیه به همان سایه‌ی قوش و بوی گرگ بی‌امان و ببر بی‌ایمان که بر زمین و زمان استیلا یافته و محیط را سخت هول‌انگیز ساخته بود، گرفتار آمدند. آنها بی‌اختیار به خود افتاده بودند و هیچ معلوم نبود که گرفتار چه نوع سر و جادویی شده‌اند، که با یکدیگر بیگانه گردیده و به این درجه به اصول نظم و نظام کم اعتنا شده بودند. بناگاه تیراندازی شروع شد و در پی آن حدود بیست نفر از افراد رژیم به آنها پیوستند. در شرایط عادی، فقط تعداد انگشت شماری از پیشمرگان می‌توانست در چند دقیقه آن بیست و چند نفر از بسیجیان را نابود کند. این قهرمانان مردم کردستان آنان بودند که فقط چند تیم از آنها در روز روشن بر روی کوه آبیدر مشرف بر پادگان لشکر کردستان و شهر سنندج، ساعتها نیروهای بی‌شمار حکومت را در جای خود می‌خکوب کردند و فاتحانه بدون هیچ عارضه‌ای عقب نشستند. اما اکنون این بسیجیان در کمال ناباوری تعداد زیادی از پیشمرگان را در حالی یافتند که اکثریت آنها حتی توان بکارگیری سلاح‌های خود را نداشتند و در دام آنها گرفتار آمده بودند.

یک مشت شغال‌های زشت و بد شئون که بی‌رحمانه دندان‌ها و چنگالهای خود را در بدنهای بی‌رمق و خسته‌ی غزالان و آهوان زیبا و تند پای، اما فرو رفته و گرفتار در مرداب مرگ فرو بردند.

هر یک از این پیشمرگان در کنار عشق‌شان، بارانشان، دوست و رفیق‌شان به درون نزارهای کنار دریاچه خزیده و بی‌رمق در اوج یاس و ناتوانی با ناباوری می‌دیدند چگونه

تک به تک یارانشان قتل عام می‌شوند. فرمانده که عشقش در کنارش بود، خشمش اوج گرفت و فریاد زنان گفت:

- این اسکلتهای متحرک روح و نشاط زندگی ما را به یغما میبرن. این مردهای بی‌مغز مانند ماشین بدون فهم و شعور در حرکتن و جان بهشتیان را میگیرن. آنها جهنم را با خود برای ما به ارمغان آورده‌اند و اینجا را کانون عذاب جهنم کرده‌اند. این جهنم منشا بدبختی و رنج ما و سرچشمه‌ی آتش سوزنده‌ایست که مولد غمها و دردهای بهشتیان است.

آنگاه با صدای بلند فریاد زد:

- آه اگر فقط عده‌ای چند نفره از بهشتیان سرزنده با ما بودن، این انسانهای خشکیده مغز محکوم به نابودی دائمی بودن.

اسکلتهای جهنمی با هم تماس پیدا کردند. دسته‌ای چند نفری دست به دست هم داده با حالت غضب بطرف صدا پیش رفتند. از اجتماع آنها گازهای سمی و دود و ابخره‌ی جهنمی فزونی یافت و تاریکی و ظلمت بیشتر شد. کم کم جمعیت به هیجان آمد. صدای گوینده هوا را می‌لرزاند و همه‌ی جمعیت غوغای محشر به پا کرده بود. رفته رفته صداها با هم مخلوط و نا مفهوم می‌شد و کسی بزحمت جملات بریده بریده‌ی ناطق را می‌شنید. همه‌گی به کلی گیج شده بودند. صدای قال و قیل آنها بقدری دور شنیده می‌شد که بزحمت پرده گوش را لمس می‌نمود. فقط صدا و منظره افراد ناکام دیده می‌شد که در دور دست افق دیده می‌شدند. فرمانده فریاد زد و گفت:

- برای شکستن طلسم جهنم، سد دریاچه‌ی سیروان را بشکنی. این آبهای زلال و متراکم را در وادی خشک و سوزان جهنم سرازیر نمایی. این خونهای منجمد را که در رگهای بهشتیان انباشته شده بر روی شعله‌های آتش جهنم بریزی. فوراً آتش خاموش خواهد شد و هوا تغییر خواهد یافت. این کارها برای شما سهل و آسان است. توان آنها نسبت به قدرت و اراده شما هیچ است. آنها از کثرت ترس و وحشت قادر به حرکت نیستند و همین که استخوانهای پنجه شما گلولی آنها را لمس نماید، کار تمام خواهد شد. کار آنها و عذاب شما.

ناگهان گوشه‌ی جمعیت شکافت و شخصی با سردوشی‌های براق پیش آمد. اسکلتهای جهنمی با دیدن او کنار رفتند. او با نخوت و خونسردی و اطمینان از احتضار بهشتیان

دسته‌ای از اسکلته‌ها را پیش خواند. اسکلته‌ها بی‌مغز بودند. در میان سینه‌های آنها شعله‌های آتش چرخ می‌زد و صدای له له آنها که از شدت عطش کشتن زبانه می‌کشید بگوش می‌رسید. همگی به صف مقابل افسر ایستادند. فرمان آتش داد. به فاصله یک چشم به هم زدن صدای شلیک چندین تفنگ در هوا پیچید و بلافاصله فریاد جانسوزی از گلوی عاشقان خارج شد. آنها مانند فانوسی بر روی زانو خم گشتند و روی زمین نقش بستند و سکوت مرگ حاکم شد.

خبر فاجعه بدرون بدنه‌ی حزب سرریز کرد و با انعکاس اخبار این تراژدی دهشتناک، اردوگاه‌های کومه‌له بناگهان از صدا افتاد. پیشمرگان سوت سکوتی را که همه جا در همه‌ی اردوگاهها، مقرات و ارگانها پیچید، شنیدند. نفس‌ها برای چند روز پیاپی در سینه‌ها حبس شد و برای مدتی براستی کسی نفس نکشید. اردوگاهها با تمام شر و شور و زندگی و حرارتش ناگهان مرد و خاموش شد و در هم فرو رفت. کسی خبر را باور نمی‌کرد. همه با چشمانی گشاد و در سکوتی مطلق نگاه می‌کردند و مانند اشباح از کنار هم رد می‌شدند. اردوگاه از صدا افتاد، از حرکت افتاد، از ورزش افتاد، از غذا و مطالعه افتاد. کسی نمی‌دانست چه باید گفت و چکار باید کرد. به کی باید خرده گرفت و یقه چه کسی را باید پاره کرد. کاری به نظر کسی نمی‌رسید که بکند و پاسخی به این اتفاق دهشتناک باشد. حتی اگر همه می‌دویدند و نعره‌های جگر خراش می‌کشیدند، هم آرام نمی‌شدند. همه بدون اینکه حوصله حرف زدن و مشورت با هم را داشته باشند در محوطه اردوگاهها می‌ایستادند و خیره به نقطه‌ای چشم می‌دوختند و بعد می‌رفتند، می‌خوابیدند و کابوس می‌دیدند.

در فضای این هوای سنگین و خفه کننده‌ی حاکم بر پیشمرگان، حال و حواس آنان که عزیزانشان را در این تراژدی وحشتناک از دست دادند، قابل قیاس و تصور نبود. ماری از خانه بیرون آمد و در فضای اندوه شدید و نگرانی چشم به جاده دوخت، تا واحدی که برای کمک رفته بود برگردد. جوی آب با آب راکد و بی‌حرکتش پیش چشمانش مانده بود. صدای خاک خشک را زیر پای خود می‌شنید. صدای باد را بالای سر خود می‌شنید. صدای پرنده‌ای را می‌شنید که آواز می‌خواند، اما قدم‌هایش سست و خسته جلو می‌رفت و فقط به عشقش فکر می‌کرد و گفت:

- او دیروز با قدم‌های محکم از این جاده رفت. چه افکاری در سر داشت، که چنین مصمم رفت؟.

او در قلبش احساس غرور میکرد تا زندگی یارانش را نجات بده.

آنگاه از خود پرسید:

- چرا باز نمیگرده؟.

مهری با چشمان پر از اشک نزد ماری آمد و او از نگاهش خواند که، او دیگر برنمیگردد. لرزه بر اندام ماری نشست و از وحشت بر جای خود خشک شد. با این همه هیچ همهمه‌ای نکرد که مجبور نباشد حرف بزند. چیزهای وحشت‌آوری در مغزش نقش بست و بطور ناگهانی اشکی سوزان از چشمانش سرازیر گردید. قطرات مداوم از کونه‌اش بر روی دستانش می‌چکید. نه سخن می‌گفت نه اندیشه می‌کرد. انبوهی از عقاید، تصورات و آگاهی‌ها در مغزش گرد آمده و پیوسته در حرکت بودند. درست مثل ابرهای آسمان. چنین افکاری در این موقع روح او را مملو از ترسی تیره در مورد مرگ یار نمود. ماری بناگهان بخود آمد و پنجه دستانش بی‌اختیار لای موهایش فرو رفت و چنگ زد و کند. اشک پیوسته از روی گونه‌هایش سرازیر بود. برخواست، حس کرد که دارد می‌افتد و خود را به دیواره آلونکشان چسپاند. خواست فریاد بکشد. از دردی جانگداز رنج می‌برد. دچار تهوع شد. مهری وحشت‌زده دور و ور او می‌چرخید. سرش را نگه می‌داشت و می‌گریست. ماری همینکه توانایی گفتار را بازیافت گفت:

- دروغه.

می‌دانست که راست است. می‌خواست انکار کند و می‌خواست چنین چیزی نبوده باشد. پس از آنکه چهره مهری را غرق اشک دید. دیگر تردید ننمود و های‌های گریست. مهری با چشمان گریان او را بدرون چادر برد و در کف چادر نشستند. صداهای بیرون خفیف به گوش می‌رسید. ماری می‌توانست به دلخواه فریاد بکشد بدون آنکه کسی آنرا بشنود. با شدت بسیار باز به گریه پرداخت. مهری او را مادروار در آغوش گرفت و گفت:

- ماری جان گریه نکن.

ماری روی از او برگرداند.

- می‌خوام بمیرم.

مهری دست برداشت و تضرع‌کنان گفت:

- این حرف را زن ماری.
 - میخوام بمیرم دیگر نمیتونم، نمیتونم زندگی کنم. زندگی به چه درد میخوره. دیگر این دنیا را دوست ندارم و غیر از او کسی را دوست نداشتم.
- ماری سر را میان دو دست پنهان داشته و با صدای بلندتر گریست. مهری دیگر نمی‌توانست چیزی بگوید. خودخواهی ماری در عشق خنجر به دلش فرو می‌کرد. ماری در آن دم که خود را از هر زمان نزدیکتر به عشقش می‌پنداشت، خود را تنها تر و بی‌نوا تر از همیشه دید. او رفته بود کجا می‌توانست او را بدست آورد. کجا باید او را بجوید. در درون خویش. بیرون خویش. زیرا جز عشقی که خود نسبت به او در دل داشت هیچ چیز از او برایش نمانده بود. جز خودش چیزی برایش نمانده بود و با این همه میل سرسختش به آن که عشقش را از پنجه فنا بیرون بکشد، نیازش به آنکه مرگ را انکار کند، ماری را بر آن داشت که با ایمانی دیوانه‌وار به این آخرین تکه پاره‌های کشتی عشق خود چنگ بیندازد. ماری می‌دانست که در نهانخانه‌ی والای روح خویش پناهگاه استوار و دور از دسترس دارد که یاد عشقش در آن نهفته است و سیلاب زندگی نمی‌تواند آنرا با خود ببرد. ماری در او هر آنچه را در جهان زیبا بود، می‌دید. او را ذات خویش، روح خویش، هستی خویش، می‌نامید. تنها لذت نبود که آنها را بهم پیوند می‌داد، بلکه لطف توصیف‌ناپذیر خاطرات و رویاهای خودشان بود. او بی‌آنکه خود دانسته باشد، همچنان زیر افسون نخستین دقایقی بود که او را در آن شب سرد و پربرف و در آن روستای دور افتاده دیده بود. او می‌دانست:
- آنها همدیگر را دوست داشتن و از ته دل دوست داشتن. آنها در عشق خود باندازه یکدیگر صادق بودن. این عشق بر پایه‌ی یک هماهنگی معنوی بنا شده بود و این حقیقتی بود که با شهوت فرومایه هیچ وجه مشترکی نداشت.
- این عشق زیبای جوانی بود و همه چیز در آن تازه و جوان بود. آنها ساده دل بودند و ساده‌گی لذت آنها را تطهیر کرده بود.
- ماری از این نعمت برخوردار بود که تن و قلبی جوان داشته و حواس شادابش به صفا و روانی آب جویباران باشد. عشق او را ساده، مهربان و راست کردار کرد. تا جایی که توانست لذتی را که انسان از گذشت، بخاطر دیگری کسب کند، دریابد. هر لبخند او برایش معنای عمیقی در برداشت. هر کلمه محبت‌آمیزش دلیلی بر نیک‌دلی وی شد.

هفته‌ها گذشت، ماری زنده بود اما فکر می‌کرد که مرده نبودن و زنده بودن تنها حرارتی است که در رگ‌های او جاری است. و او را سر پا نگه می‌دارد و به جلو می‌راند و این حرارت هرگز نمی‌تواند جای زندگی را بگیرد.

ماری در میان بهتی کرخت کننده و واماندگی، مدام تکرار می‌کرد:

- آیا او را دوباره خواهم دید.

گر چه مطمئن بود:

- از زمانی که من پای در آن قایق جهنمی گذاشتم، مرا از دست داده و خواب بر او حرام شده.

اما من می‌دانستم:

- ما همدیگر را گم کردیم و دیواری بین ما قرار گرفت. او به من فکر می‌کنه. به موهای سیاه نامرتبم به لبخندی که روی صورتم نقش بسته بود. به رنگ مهتابیم به لباسم به عشقی که از دست داده. به زمان از دست رفته‌اش و به تقدیری که به او رکاب نداده بود. من دور بودم ولی خیالم خود را به او تحمیل می‌کرد. هر جا که میرفت. در خواب و بیداری من در ذهنش بودم. در پستوی آلونکش، در خرابه‌ها، در باغها و کوه‌ها همه جا بودم و نبودم. هر وقت مردی میدید خیال می‌کرد منم. میایستاد دقت می‌کرد. نه این نیست. کس دیگری میدید گمان می‌کرد منم و خیره‌اش میشد. نه این نیست. دائم جلو چشمش بودم، ولی او نمیتوانست مرا ببیند. در حسرت دیدارم میسوخت و به هر چیز نگاه می‌کرد به امید دیدارم بود. عاقبت فهمید که دیدارم محال است و تلاش بیهوده. حتما خوابی و خیالی بوده و گذشته. زیرا ما همدیگر را گم کردیم. انگار کسی دیواری بین ماها حائل کرده که یکدیگر را نبینیم.

اما برای من روشن بود که:

- من در تب او میسوزم و او در تب من. نگاه‌های آتشین او نشان میداد که او به من علاقه‌مند نبود، بلکه دیوانه‌ی من بود و من در خیالم التماس را در آن چشم‌ها میخواندم.

او آنقدر در تماشای یار وقت گذاشت که زمان را گم کرد. زیر درختی می‌نشست به خیال اینکه سرو است. به خیال خود محو مناظر می‌شد، اما بجز خاشاک و شن داغ و

سگ‌های ولگرد که روی خاکروبه‌ها بو می‌کشیدند چیزی نمی‌دید. یار را می‌جست و نمی‌یافت. ماری بدرون آلونک می‌رفت و با خود می‌گفت اندکی از یار سفر کرده را در آنجا باز خواهم یافت. اما او را بیش از آنچه در نظر آید همه جا می‌دید. تصویرش بر همه‌ی اردوگاه معلق بود. او امیدوار بود دلدارش در دل هر مکانی ظاهر گردد. گر چه خوب می‌دانست پدیدار نخواهد شد. باز خویشتن را شکنجه می‌داد، تا عکس آنرا به خود بقبولاند. نشانه‌های خاطرات عشق خود را جستجو می‌کرد و مدام تکرار می‌کرد چند روز پیش اینجا بود. با این اندیشه قلب خود را می‌خراشید.

همه‌ی این روی و گریز همه‌ی این بیم و امید و اندوه، از برای این بود که: فراق یکی از نقاب‌هایی است که مرگ بر چهره می‌گیرد. ماری شاهد انهدام گرمی‌ترین پاره قلب خویش بود. ظلمات نیستی دهان گشود. زندگی محبوبش ناپدید شد و باغ درونش از احساس امنیت تهی شد. نفس‌های اضطراب‌انگیز بیرون، به دلش راه یافت. ماری تا سرحد ناتوانی به تاریکی درون خود چشم دوخت و دیگر چیزی در آن نیافت. هیچ چیز جز خودش. مصاحب خود را در کنار خویش نمی‌دید. تنهایی ماری، به نیروهای سودایی آکنده شد و تعادلش بهم خورد. فعالیت روزانه دیگر هیچ جلوهایی برایش نداشت و اهمیتی که در زندگی برایشان قائل شده بود به چشمش مسخره آمد. گرداگرد زخمی که از مرگ محبوب پدید آمده بود، سراپای او را به نم عرق می‌پوشاند. هم تاسف شدید و مبهم از سعادت از دست رفته و هم آن قلب تپنده که در تمنای گذشته یا آینده بود، ماتم، ماری را در راز دردآلود اندوه و سودای مبهم مستعد کرد و این در عین حال او را به تحلیل می‌برد.

از درون قایق نگاهی به اطراف انداختم. آسمان صاف و بادی ملایم می‌وزید. تندباد درد و خشم در وجودم لانه کرده بود. دریاچه‌ای وسیع اما آب صاف و بدون موج و شنا کردن ساده به نظر می‌آمد. بدرون آب خزیدم. دست‌ها و پاهایم بسرعت بحرکت افتاد و با برش آب پیش می‌رفتم و ناله می‌کردم. در تاریکی شب جلو خود را نمی‌دیدم. آیا ده دقیقه شنا کردم یا نیم ساعت نمی‌دانم. تا اینکه دستهایم به میان نیزارها لغزید و خراشی عمیق در انگشتانم مرا به خود آورد. به مانند جانوری زخمی زوزه کشیدم. در جای خود در آب کم‌عمق نشستم. درد سوزانی که سرم از آن پُر بود ناله‌ام را در آورد. بزحمت توانستم دستم را به پیشانی‌م ببرم و کاکلم را که از خون دلمه شده سفت بود، لمس کنم. انگشتم از زیر دستمال به زخم رسید و انگار به یک گُل آتش خورد و فریاد زدم. تا این زمان به چیزی نیندیشیده بودم. جانم خموشی گزیده بود و تن از تاب افتاده و از ناله باز ایستاده بود. درد جانم به سطح آگاهی باز آمد و بار دیگر به بی‌کسی خود پی بردم. تنها بودم و زخم دیده. دایره‌ی اندیشه‌هام از دور و ورم گسترده‌تر نمی‌شد. نیروی آن را نداشتم که گله‌ی پراکنده‌ی اندیشه‌های خود را گرد آورم. حتی نیروی آن را نداشتم که از جا برخیزم. صدای آرام موج به جای من سخن می‌گفت و می‌اندیشید. دستمال را از سرم باز کردم. خونهای اطراف زخم سرم را شستم و دوباره دستمال را

محکم بستم. پس از مدتی با وجود درد و ناتوانی، پیکر کوفته‌ام را به آرامی بلند کردم. صدمه سر موجب سوزش و درد شدیدی شد. این درد که به خود مشغولم داشت به اندیشه‌ام مجال آسایش داد. دستم را در آب دریاچه فرو بردم و بر سرم که می‌سوخت نهادم و دوباره در جا نشستم و شقیقه و چشمانم را میان دو کف خیس گشته فشردم و حس کردم که پاکی یخ‌وار آب در آن نفوذ کرد و از درد خود دورم ساخت. بلند شدم و با چند قدم به خشکی رسیدم. مدتی تا قیام افتادم و دندانها را بهم فشردم. به عمق اتفاقی که برام افتاده بود پی بردم. من نباید این شب را که توانستم به معنای واقعی درد پی ببرم تا آخر عمر فراموش کنم. وحشت مقاومت‌ناپذیری بهم دست داد و دندان قروچه‌کنان رو چهار دست و پا بلند شدم. خواستم بروم، ولی باز هم بر جا ماندم و به خاموشی شب گوش دادم. هم‌چنانکه انگستان پوست رفته‌ام را بند بند به دندان می‌گزیدم در اندیشه بودم. نفسی کشیدم. درد به سرم گرفته بود. از خونریزی زیاد دچار تهوع شدم و برای اینکه بیهوش نشوم، تکه‌ای از علف‌های بی‌مزه خیس از شب‌نم را می‌جویدم. بلند شدم و شروع به رفتن کردم. بعد از طی مسیری در ساحل دریاچه و کمی دقت وضعیت جغرافیایی را متفاوت دیدم. ما از تپه‌ای مسلط بر دریاچه پائین آمده بودیم ولی این‌جا مسطح بود. به نظرم مشکل جدی بود. هر چه بیشتر رفتم از بودن در جبهه‌ی نیروهای دشمن مطمئن‌تر شدم. لباس بتن نداشتیم و هوا سرد و گزنده بود. هنوز سفیده نرده بود و گردا گردم شبی بود با آسمان سیاه و بی‌ستاره. زمینی بی‌نفس و بدون فریاد حشرات. در شب تاریک می‌رفتم ولی خورشید باید برآید. به افق خیره شدم. حس کردم نوری ضعیف در پس افق از درون غرق‌آب تاریکی، در کار برآمدن است. کم‌کم روشنایی ضعیفی بر سیخ کوههایی که فلات را در میان گرفته بودند، حاشیه بست و گویی لبه زرین جامی بزرگ بود. دقیقه به دقیقه نیم‌رخ سیاه کوه‌ها در متن زردتایی نمایان‌تر می‌شد. بی‌شتاب می‌رفتم، اما انرژیم تحلیل رفته بود و نفس‌هایم به شمارش افتاده بود. از خود پرسیدم:

- آیا توان آنرا دارم با شنا به آنطرف دریاچه برگردم؟

اما بناگهان از دور بر جاده نیمه‌تاریک صدای پاهای شتابنده‌ای شنیدم و اخطار خفه‌ای مجبورم کرد بایستم. سر و صدایی را شنیدم و متوجه تعدادی شب‌خ شدم. از هویت آنها مطمئن نبودم و روی زمین دراز کشیدم. آنها نزدیک‌تر آمدند. به چند قدمی من که

رسیدند به عقب پریده و چند قدم دیگر از من دور شدند و تفنگ‌هایشان را به طرفم نشانه رفتند. به زبان فارسی سخن می‌گفتند و قصد شلیک داشتند. از زیر چشم به آنها نگاهی کردم و صورتم را به زمین چسپاندم و چشمم را بستم. دلم به درد آمد. فکر کردم کار تمام است. نمی‌خواستم خوابیده بمیرم، بلند شدم و بر پاهایم ایستادم. یکی از آنها جوان کوتاه قامتی بود بدمنظر، سیاه چرده حدوداً ۲۰ ساله که موهایی تقریباً سیاه و مجعد و چشم‌هایی ریز و خاکستری ولی آتشین داشت. بینیش پهن و کوفته و برق سودایی در چشمانش بود. گونه‌هایش برجسته با لبخندی گستاخ و ریشخندی که از بداندیشی او نشان داشت. لب‌های نازکش را پیوسته می‌کشید و در مجموع ترکیبی دور از نجابت را تداعی می‌کرد. آنچه که در چهره او بیش از همه جلب نظر می‌کرد پریده رنگی آن بود که به رنج می‌رسید و با گستاخی و خشونت لبخندش و نیز با آتش خودخواهی نهفته در نگاهش ناسازگار بود. او جلوتر آمد و دو قدم مانده به من تفنگش را نشانه رفت. احساسم عجیب بود نه صدایی ازم در می‌آمد و نه تکانی به خود دادم. به او نگاه کردم و به خود گفتم:

- همین حالاست رگباری را حواله سر یا سینه‌ام کند و کارم را تمام کند.
همین‌طور هم بود انگشتش روی ماشه بود. بی‌صدا به چشمانش نگاه کردم و منتظر ماندم. اما ناگهان فرمانده‌اش جلو آمد و او را کنار زد. با این کار به او فهماند که به من شلیک نکند. من هم فرصت را مغتنم شمردم و فریاد زدم:

- من حلبچه‌یی بود. صدام کمی‌اوی! صدام کمی‌اوی! همه فرار، همه فرار.....
آنها حدود ۱۲ نفر بودند که دو جنازه را حمل می‌کردند و چند نفر آنها زخم‌های سطحی داشتند. کمی فکر کردم قطعا این همان واحدی بود که به ما در قایق شلیک کرده بودند و ما با شلیک متقابل دو نفر از آنها را کشته بودیم. درست بود جاده‌ای که از پایگاه نظامی نیروهای عراقی به دریاچه می‌رسید در طرف دیگر دریاچه ادامه داشت. فرماندهان رژیم این واحد را برای نیروی هشدار به آن نقطه فرستاده بودند تا در صورت پاتک نیروهای عراقی مطلع شوند.

خونریزی سرم ادامه داشت و یک طرف بدنم به خون آغشته بود. مسئول واحد نگاهی به من انداخت و گفت:

- یه جنازه را روی گولش بذاری.

یکی از آنها با دستش مرا خم کرد و یکی از جنازه‌ها را بر روی گولم گذاشت. من قامت راست کردم و جنازه بر زمین افتاد. دوباره پشت سر هم تکرار کردم:

- من حلبچه‌یی بود. صدام کمی‌اوی! صدام کمی‌اوی! همه فرار، همه فرار....

مسئول واحد نگاهی دیگر بر من انداخت و گفت:

- او اهل حلبچه‌س، راه بیفتی.

با سر و روی در هم‌ریخته و خون‌آلود همراه آنها راه افتادم. هیاهوی باد در کوشه‌هایم بود و توده‌ی شکسته و درهم‌افراد پیش چشم‌هایم. سرم خالی بود و صدای طپیدن آرام قلب خود را می‌شنیدم و با ضربان دل خویش تنها شده بودم. تنهای تنها. چند دقیقه‌ای راه رفتیم. ناگهان صدای چند تک‌تیر را شنیدم. برگشتم دو سرباز عراقی را دیدم که دسته‌ایشان را روی سرشان گذاشته بودند و یکی از بسیجی‌ها به آنها آردنگی می‌زد. بسیجی نزد من آمد و یک آردنگی نیز حواله من کرد. با زدن آردنگی، نظرشان به من جلب شد. من لخت بودم و با دستمالی دور سرم که از آن خون روی بدنم می‌چکید. پزشکیار همراه آنها به حال رقت‌بارم دلش سوخت، دستمال دور سرم را باز کرد و دور انداخت. باندی را محکم دور سرم بست و پالتو یکی از سربازان عراقی را درآورد و به من پوشاند و یک شلوار نازک پلاستیکی به من داد تا بپوشم.

بشدت ضعف جسمی داشتم. چشمانم سیاهی و سرم گیج می‌رفت. آرواره‌هایم را از درد به هم فشار دادم، چشم‌هایم را از شدت اضطراب به طرز کاذبی جمع کردم و عضلات شقیقه‌ها و گونه‌هام و حتی عضلات ضعیف کنار بینی‌ام ورم کرده بود. کفشی به پا نداشتم و بزور پاهایم را روی زمین می‌کشاندم. حدود یک ربع ساعت دیگر به راهمان ادامه دادیم.

به پایگاهی کوچک بهم‌ریخته که تعدادی پتوی عراقی بر روی زمین بود و به نظر می‌رسید مقر مزدوران محلی باشد، رسیدیم. واحد نظامی همراهم، من و دو سرباز عراقی را به چند بسیجی در آنجا سپرد. یک بسیجی به من و هر یک از سربازان عراقی کیسه‌ای پلاستیکی کوچک داد که در آن نان و کمی پنیر بود. حدوداً ۳۲ ساعت می‌شد که چیزی نخورده بودم. کیسه پلاستیکی را پاره کردم و مقداری از پنیر را در دهان گذاشتم اما بلافاصله حالت تهوع به من دست داد و بالا آوردم. سرم گیج رفت و فهمیدم حالم بدتر از آن است که فکر می‌کردم. همان‌جا روی یکی از پتوها دراز کشیدم و به اغما

رفتیم. نمی‌دانم چه مدت از خود بیخود بودم که، یکی از بسیجی‌ها بشدت مرا تکان داد و پی در پی تکرار می‌کرد:

- بلند شو! بلند شو! شیمیایی زدند.

من و سربازان عراقی را به سرعت سوار یک اتومبیل جیپ کردند و از آن محل دور کردند. ما را به احمدآباد بردند. پیاده شدیم و مسیری را پیاده از میان سفیر تیز باد که می‌وزید و تو گوشه‌ام پیچیده بود، پیمودیم. شلیک مسلسل‌های ضد هوایی که گلوله‌هایشان با صدای گوشخراش و سوت ممتدشان شیشه گدر آسمان را می‌خراشید و سفیر گلوله‌هایشان را بادزن‌وار رو به آسمان باز کرده بودند، می‌دیدم و می‌شنیدم. چیزی که تو قفسه سینه‌ام قبلا به شدت خون تلمبه می‌کرد، انگار حالا دچار کرحتی شده بود. حالا دیگر جز ولوله‌ای تو گوش‌ها و دردی در زخم تب‌آلود سرم چیزی حس نمی‌کردم. فکرم که از زور ترس اخیه شده بود تو سرم بشکل کلافه سنگینی تو هم می‌پیچید و یخ می‌زد. من و سربازان عراقی را به نزد فردی که به نظر می‌آمد فرمانده باشد و بر روی تپه‌ای نشسته و با دوربین منطقه را دید می‌زد، بردند. او نگاهی کرد و به آن بسیجی دستوراتی داد. من فرصت را غنیمت شمردم و بلافاصله به فرمانده گفتم:

- من عسکر نبودم. یکیتی بودم!

این کلمات را چندین بار تکرار کردم. امیدوار بودم مرا به پیشمرگان اتحادیه‌ی میهنی تحویل دهند و در پناه آنها رهایی یابم. اما موثر نیفتاد. فقط گفت:

- ببرش.

سرباز ما را همراه خود برد. چند صد متر دورتر دو سرباز عراقی را که سالم بودند از من جدا کردند و مرا به دره‌ای بردند که تعداد زیادی سرباز عراقی زخمی که اکثریت آنها بشدت مجروح بودند، بردند. در حال نشستن روی زمین، سربازی را روی زمین خوابیده دیدم که بینی‌اش بطرز مضحکی مثل یک قطعه هویج از میان باندپیچی‌هایی که تمام صورتش را پوشانده بود، بیرون زده بود. او به آدم برفی می‌ماند و خیلی سنگین نفس می‌کشید. حال خوشی نداشتم و به محض نشستن، دراز کشیدم و به اغما رفتم. با ضربات نوک پوتین یک بسیجی بخود آمدم و چشم گشودم. آفتاب در حال افول بود و سربازان مشغول سوار کردن اسرای زخمی عراقی به یک زیل ارتشی بودند. در مدتی که در اغما بودم، خون‌ریزی زخم سرم ادامه داشت و باند دور سرم خونی و دور گردنم

از خون نمناک بود. بلندم کردند که سوار شوم. فکر کردم که با تلاشی دیگر قبل از خارج شدن از منطقه‌ی جنگی، خود را به پیشمرگان اتحادیه‌ی میهنی برسانم، تا شاید به کمک آنها خود را خلاص نمایم. به مسئول سوار کردن زخمیها به زیل گفتم:

- آغا، من عسکر نبودم. یکیتی بودم.

چند بار این کلمات را تکرار کردم. فرد مذکور از من دور شد و با شخص دیگری که به نظر مسئول می‌آمد، صحبت کرد. او بدون اینکه حرفی بزند فقط با دست اشاره کرد:

- سوارش کن.

در داخل زیل تعداد زیادی از سربازان زخمی عراقی را کتابی کنار هم چیده بودند و مرا در انتهای زیل بزور جای دادند و در برزنتی زیل را بستند. موتور به کار افتاد و زیل راه افتاد. بی حرکت در جای خود سر بر دامان گذاشتم و خود را رها کردم و معطل بودم سرعت بگیرد. قطعه‌ای از چادر زیل پاره شده بود و از ورای پاره‌گی چادر دیدم، آفتاب فرو رفت و هاله‌ای بزرگ در آسمان بجا گذاشت. داخل زیل هوا تاریک بود عین تونلی که دو سر آن بسته باشد. باد سرد که وارد چادر برزنتی می‌شد، به پشت سرم می‌خورد و برزنت پاره شده تکان می‌خورد و شلاق وار فرود می‌آمد. گاهی صدای ضربات برزنت فزونی می‌گرفت و مداوم باد آنرا به هوا می‌برد و هوای سرد بیشتری بر بدنم می‌کوبید. توان حفظ تعادل را نداشتم و سرانجام به زیر پای اسرای عراقی ولو شدم. همینکه زیل از سربالایی جاده بالا رفت، حرکت آهسته‌تر شد. گاهی نگه می‌داشت گاهی سر پیچ عقب می‌زد. سرانجام با سرعت بیشتری رو به بالا با دنده‌ی سنگین در جاده پر از دست‌انداز حرکت کرد. سر ژولیده‌ام از این ور به آن ور می‌جست. سرم تو کف زیل که رو تپه چاله‌ها و رجه رجه می‌کرد این ور آن ور می‌افتاد. زیل پرگاز و چرخ‌ها قروچه می‌رفت. سر سنگینم به تخته‌های بدنه زیل می‌خورد. بدن درب و داغونم از فشار بدنه زیل کج و کوله شده بود. مثل ماهی به خشک افتاده دهنک می‌زدم و در آن هوای سرد عرق پیشانیم کاسه‌ی گود افتاده چشمانم را پر کرده بود. به یاد جاده‌ای افتادم که رژیم از گردنه‌ی ته‌ته به احمدآباد می‌ساخت و کمیته‌ی اجرایی گزارشات ما را جدی نگرفت. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که روزی برسد و عبور از این جاده را تجربه کنم.

سربازان عراقی همگی زخمی و ناآرام و از درد، ناله و دندان قروچه می‌کردند. بعضا خُر خُر و بعضی دیگر استفراق می‌کردن. افراد نزدیک به من با پوتین‌هایشان بر سر و بدنم

می‌کوبیدند و مرا که مداوم به اغما می‌رفتم با درد شدید هشیار می‌کردند. داخل زیل همانند تونلی تاریک و هوایش خفه کننده بود و سرشار از رایحه‌ای بسیار ناراحت کننده. اوضاع غریبی بود. در کف زیل مدام تکان می‌خوردم و درد ناشناسی از اعماق وجودم برمی‌خواست. خود را به کف زیل می‌فشردم و اندام خود را پیچانده و مشتها را گره کرده و ابروانم را بهم می‌آوردم. درد به تدرج فزونی می‌یافت. نمی‌دانستم درد و رنج تا کجا پیش خواهد رفت. اما به نظر بسیار عظیم می‌نمود و انگار نمی‌خواست پایان پذیرد. درد را در درون خویش حس می‌کردم و در نظرم بی‌پایان می‌نمود. آنرا در درون خود جایگیر و در قلب خود مستقر و بر تن خویش فرمانروا می‌دیدم. زیل در شیب تند جاده و هوای نمناک شبانگاهی غرش کنان بالا می‌رفت. صدای خوفناک زیل در وجودم روان می‌شد. فکر بدبختی‌های روزهای گذشته بدرون فکرم لغزید و با مرور آن لرزشی خفیف در تمام تنم پیچید و اندیشیدم که:

- بعدها چه خواهد شد!؟!

صدای چرخها، تعویض دنده‌ها و دود آگزوز که بدرون چادر نفوذ می‌کرد، همه این‌ها با اشباح کابوس‌های جور با جور مبهم و منحوس توام شده بود و مانند بختکی بر سینه‌ام سنگینی می‌کرد و تمام وقت اشباح منحوس جلو چشمم تغییر شکل می‌داد. با درد وحشتناکی که آزارم می‌داد، سر دردناکم را بلند کردم و بدرون چادر که با سایه‌ها و تاریکی‌های مبهم محصور شده بود نگاه کردم. زبان خشکم یارای جنبیدن نداشت و دلم آب می‌خواست. آنقدر نیرو نداشتم تکان بخورم. چند بار به اغما رفتم و چند بار بیدار شدم ولی هنوز نتوانستم جایی بیابم و پاهایم را دراز کنم. ساعتها می‌گذشت که خسته و دردمند در کف زیل غنوده بودم. دستها و تنم داغ بود. پاهای اسرا اندامم را می‌فشرد. حس می‌کردم که بدنم بشدت خسته و کوفته است، ولی جرئت نداشتم تکان بخورم. خواب بر من چیره می‌گشت ولی گاه گاه غرش تعوض دنده‌ها با نیروی بیشتری مانند فریاد دام و دد مرا آشفته می‌کرد. موج پهناور دقیقی بکندی کسترده می‌شد. پاره‌گی چادر زیر ضربات باد در تکاپو بود. مخیله‌ام پیوسته در فعالیت بود و تصویرهای تب‌آلود از مغزم می‌گذشت. از درگیری درون قایق به این طرف من به وضع دردناکی تو وجود خودم با غم و غصه‌ای که ول‌کنم نبود کلنجار می‌رفتم. حسابی تراشیده شده بودم. مثل شمع آب می‌شدم و یاران درون قایق، چه در اغما و چه در بیداری از جلو چشمم تکان

نمی‌خوردند. در ناخودآگاه ذهنم با چنان پافشاری عجیبی این خاطره را زنده نگه می‌داشتم که از اثرش تو اغما تشنج می‌گرفتم. بیدار که می‌شدم و حواسم جا می‌آمد برای اینکه خواب را از خود دور کنم پلک‌های بسته‌ام را چنان با دست می‌چلاندم که درد به دلم می‌پیچید. پیاپی واقعیات غم‌انگیز این جنگ دهشتناک را بیاد می‌آوردم و چنان تصمیماتی را از جانب رهبری نمی‌توانستم باور کنم.

در بامداد روز بعد، لگد شدیدی به سرم خورد و هشیار شدم. سرم را بلند کردم و از ورای پارگی چادر دیدم، هوا روشن شده و زیل توقف کرده. رایحه‌ای بسیار بد و تهوع‌آور و آزاردهنده از بوی عرق و خون و عفونت و استفراق و ادرار در فضای کوچک و بسته و شلوغ زیل پراکنده بود. با مشت چند بار به در برزنتی زیل کوبیدم. سربازی در برزنتی را بالا زد و من با اشاره به او فهماندم که حالم خوب نیست و کار دستشویی دارم. مرا با زحمت بسیار از زیل پائین بردند. بشدت سرم و تمامی بدنم درد می‌کرد. حالت تهوع شدید داشتم و سرم به دوران افتاد. زمین زیر پایم چون کشتی روی آب حرکت می‌کرد. گوشه‌هایم زنگ می‌زد و گویی به شقیقه‌هایم چکش می‌زدند. عُنْ زدم صداهاى شدیدی از گلویم خارج شد. انگار که روده‌هایم آمدند توی حلقم و بعد با زحمت برگشتند سر جایشان. نتیجه این عُنْ زدن مقدار کمی آب زرد بود که از دهانم ریختم بیرون. تمام روده‌ها و حتا پوست شکم بدر آمدند. دوباره عُنْ زدم اما ماهیچه‌های معده‌ام با فشار، فقط کمی اسید تلخ و بویناکی را بیرون داد. هر بار فکر می‌کردم معده‌ام خالی شده و با پشت دست دور لبانم را پاک می‌کردم، اما دوباره فشار دیگری سراغم می‌آمد و عُنْ می‌زدم و ناله می‌کردم و هر بار سرم را پائین می‌آوردم. آخرین عُنْ را زدم و قد راست کردم. معده‌ام کاملا خالی بود و غیر از کمی اسید و زردآب از گلویم خارج نشد.

با تنفس در هوای پاک مقداری بخود آمدم و دیدم که هنوز سرم خونریزی دارد و گردنم خیس است و خون تا درون پالتو سربازی پائین رفته است. یک رشته خون اطراف صورت و چشمانم دلمه بسته بود. دوباره به فکر افتادم که یکبار دیگر تلاش کنم تا شاید بتوانم به پیشمرگان یکیتی ملحق شوم. به یکی از سربازها گفتم:

- آغا، من عسکر نبود، یکیتی بود.

چند بار این کلمات را تکرار کردم. بسیجی نگاهی به من انداخت و رفت با شخص دیگری صحبت کرد و آنگاه مرا سوار یک اتومبیل جیپ کردند. راننده حدود پنج دقیقه

بطرف بالای گردنه رانندگی کرد. در بالای ارتفاعات شخصی نشسته بود و با دوربین در حال دید زدن منطقه بود. یکی از بسیجی‌ها مرا با حالی خراب، نزد او برد و گفت:

- این میگه پیشمرگ یکیتیه.

فرد مذکور که به نظر می‌آمد فرمانده باشد نگاهی به من انداخت و گفت:

- مقرر یکیتی کجاست؟

در فضای از دست دادن توان و انرژی، قلبم ناگهان به زدن افتاد و در اضطرابی که مرا فرا گرفت، قدرت تفکر مختل شد و نام سه‌رگلو و به‌رگلو به خاطرم نیامد. برای اینکه چیزی گفته باشم، گفتم:

- مالومه.

فرمانده نگاه دیگری به من انداخت و گفت:

- این قبلا یکیتی بوده، ببریدش.

مرا سوار جیپ کردند و به طرف زیل برگشتند و مرا دوباره در زیل جای دادند. چادر را پائین کشیدند و زیل حرکت کرد. من دیگر آخرین امید خود را برای رهایی به کمک پیشمرگان یکیتی از دست دادم و سخت غمگین بیاد آرزوهای بر باد رفته‌ام، افتادم.

در فضای این ناکامی، از میان پاره‌گی چادر بیرون را پائیدم و بناگاه انگار بر زخم‌هایم نمک ریختند. کاروانهای مردم بخت برگشته حلبچه که سوار بر خودرو و تراکتور و پیاده در جهت کردستان ایران در راه بودند را دیدم. مردان و زنان و کودکان وحشت‌زده و زخم‌خورده‌ای که از غرش رعدآسای هواپیماهای مسلح به بمب‌های شیمیایی و بادهای پیچان آغشته به گازهای شیمیایی که زوزه‌کشان از شاره‌زور می‌آمد، پای به گریز نهاده و وحشت‌زا از زمینهای سرخ‌رنگ و سرزمینهای خاکستری، با خودرو و یا پیاده از طریق کوره‌راه‌ها و راه‌های مال‌رو، به صحرای آفتاب خورده پناه می‌بردند و از میان گرد و خاک، پس از گذشتن از صحرا، تشنه و گرسنه، از کوهها و دره‌های کردستان ایران سر در می‌آوردند. خیلی از زنها با سر برهنه نوحه ماتمشان به فلک رسیده بود که فریاد می‌زدند:

- عزیز من عزیز من مرا برای کی گذاشتی، مرا دست کی سپردی.

سرگل‌های مردم از یار و دیار دست کشیده بودند و تو سرزمین‌های غربت، به چنگال وحشت و مرگ از پا در می‌آمدند. این مردم پیاده یا سوار بر خودرو، روزها در راههای فرعی روستایی جلو می‌رفتند، تا خود را به نقاط امن برسانند. این مردم بلازده چون

تاریکی بر سرشان می‌تاخت، پناهگاهی می‌جستند و در کنار برکه آبی پناه می‌گرفتند. بدین ترتیب وقتی خانواده‌ای اردو می‌زد. دیگران بخاطر یافتن همسفر و همراه در آنجا اتراق می‌کردند و اردو می‌زدند. مردمی که در راه بودند و سرنشینان خودروها چون همه تنها و حیران و سرگردان بودند. چون همگی از محل فقدان عزیزان، اندوه و نگرانی‌ها و ناکامی‌ها و شکست‌ها آمده بودند و چون همگی بسوی یک محیط امن می‌شتافتند. همه با هم و در کنار هم گمپ می‌زدند و چون آفتاب فرو می‌نشست شاید بیش از بیست خانواده و بیست خودرو در آنجا رهل اقامت می‌افکندند. شب هنگام چیز شگفتی اتفاق می‌افتاد. تمام خانواده‌ها یک خانواده می‌شدند. در از دست دادن عزیزان و خانه و کاشانه با هم شریک بودند و بچه‌ها، بچه‌های همه می‌شدند. از دست دادن خانه و کاشانه بصورت یک ناکامی مشترک در می‌آمد و از دست دادن عزیز هر خانواده تخم ناامیدی را در دل بیست خانواده صد نفری می‌کاشت. مادری زجر دیده تعریف می‌کرد که:

- سه کودک خردسال خود را با چنگ و دندان از میان جهنم دود و ابخره شیمیایی بیرون کشیدم و حیران و سرگردان در فقدان شوهرم و بی‌خبری از سرنوشتش، کودک شیرخوارم را در حالی از گهواره بیرون کشیدم و به سینه فشردم که تمامی پوست بدنش از گازهای شیمیایی تاول زده بود. کودک دیگر را نیز نیمه جان بر کول گرفتم و کودک سوم را گرچه خردسال بود، ولی تا حدی توان رفتن داشت، در حالی بدنبال خود می‌کشیدم که چشم‌هام از بخار گازهای شیمیایی جایی را نمی‌دید و بکمک یکی از افراد فامیل مسیر را طی می‌کردم. در میانه‌ی راه تانیا در روی کولم به اغما رفت و فرو افتاد. من که تانیا را مرده پنداشتم، در میان جنازه‌های بسیاری که در مسیر فرارشان از پا در آمده بودند رها کردم و با کول گرفتن کودک دیگرم که بدنبالم می‌دوید و میگریست و از پا افتاده بود. شتابان با کودکی در بغل و کودک دیگر بر کول گریختم.

بعد از طی مسیری برادرم را در میان مردم هراسان و وحشت‌زده‌ای که میگریختند دیدم. برادرم از تانیا پرسید و من آنچه که بر ما رفته بود بازگو کردم. برادرم که تانیا را عاشقانه دوست داشت، شُکه شد و تصمیم به بازگشت برای آوردن جنازه‌اش گرفت. او به گریه‌ها و خواهش و تمنای من برای نرفتن بدرون آن جهنم که جانیان جنگ ایران و عراق برپا کرده بودند، وقفی نهاد و

با عجله ما را ترک کرد و به طرف محل رها کردن او رفت. مادر در حین گفتن این اتفاقات تلخ و دهشتناک در فراق کودک زیبای خود پیوسته اشک می‌ریخت و ناله می‌کرد و از خاطرات خود با تانیای زیبا و دوست داشتنی می‌گفت. هر یک از افراد دیگر به نوبت نیز سرنوشت‌های اینچنین سخت و دهشتناک را تعریف می‌کردند و آه و گریه دیگران را در می‌آوردند. در اواخر شب مادر رنج‌دیده ناباورانه دید که، بناگاه برادرش همراه با تانیای زیبا و دوست داشتنی، به خانواده ملحق شد. او تعریف کرد:

- وقتی به محل رسیدم. تانیای زیبا، در میان جنازه‌های زیادی که در دشت و صحرا رها شده بودند، نشسته و با حالی نزار گریه میکرد.

الحاق آنها به خانواده و زنده بودن تانیا در دل شب دهها نفر را به خوشی و شادی برانگیخت. خانواده‌های تهیدست که در لحظاتی قبل سرگشته و حیران و و بیمناک بودند. اکنون اسباب و اثاثیه ناچیزشان را می‌کاویدند تا شاید لباس گرمی برای تانیا پیدا کنند. شب هنگام در کنار آتش‌ها تمام خانواده‌ها یک‌پارچه شدند و به بازگو کردن جنایات این حکومت‌های افسارگسیخته و سرنوشت دردناک خود ادامه دادند.^۱

^۱ - خانواده تانیا بعدها به سوئد مهاجرت کردند. تانیا هم پزشک شد.

در دور دست، کوههایی بلند که از برف پوشیده بود، پیدا شد. زیل از تپه‌ها بالا رفت و من دوباره در زیر پای سربازان ول شدم. صدای تعویض دنده‌ها و ترمزکردنها تمامی نداشت. با نومیدی صورتم را به گوشه‌ی کف زیل فشار دادم و سرم را در دست‌هام گرفتم. نفسم که از کف زیل برمی‌گشت و به صورتم می‌خورد صورتم را گرم می‌کرد و پاهایم درد می‌کرد. باد سردی از پاره‌گی برزنت به پشتم می‌خورد. وضع دردناکی داشتم و نمی‌توانستم آنرا تغییر دهم. یک رخوت و سستی شدیدی مرا فرا گرفته بود. پس از مدتی زیل از مسیری سرازیر شد. مسیر هم‌چنان ناهموار و پر از دست‌انداز بود و سربازان آه و ناله می‌کردند و لگد می‌زدند. زمان را حس نمی‌کردم. از کوه سرازیر شدیم و به دره‌ای داخل شدیم. با تلاش بسیار خود را از زیر پای سربازان بیرون کشیدم و سرم را بلند کردم از میان پاره‌گی چادر رودخانه‌ای را دیدم که آبش زلال و تند و پر آب بود. زیل در دامنه کوه در کنار رودخانه جلو می‌رفت. و هر دو سوی رودخانه درخت داشت. زیل ایستاد. چه مدت گذشته بود، نمی‌دانم. چادر را بالا زدند به نظر آمد ساعتی از ظهر گذشته. همه افراد را در پشت پیچی پیاده کردند. چند متر دورتر از پیچ، رودخانه تقریباً به عرض چند ده متر جاری بود و چند قایق انتقال افراد را بر روی آن انجام می‌داد. این رودخانه در زیر پوشش سلاحهای سنگین عراق بود و عبور از رودخانه نمی‌توانست ساده باشد. ابتدا من و چند نفر از سربازان را که توان ایستادن بر پاهایمان را داشتیم، برای عبور از رودخانه انتخاب کردند. بناگهان یک گلوله خمپاره هوا را شکافت و سوت زد و سخت منفجر شد و برق زد و بعد دود خاکستری از جاده برخاست. بوی تند باروت و گل پاشیده شده فضا را پر کرد. نگاهی کردم به ارتفاعات و به نظرم رودخانه بیش از چند کیلومتر از خط جبهه عراق دور نبود. سربازی که قرار بود ما را از رودخانه

عبور دهد، وحشت‌زده و به سرعت من و یک سرباز عراقی را در قایق نشانند و از رودخانه عبور داد. صد متر آنطرف‌تر در زیر کوه بیمارستان صحرايي بود. به شدت ضعف داشتم. پاهایم را بسختی تکان می‌دادم و انگار جنازه‌ام را به دوش می‌کشیدم. مرا آنجا بردند و بر نیمکتی نشاندهند. فکر کردم شاید فرصتی پیدا کنم و خود را به قرارگاه نیروهای عراقی برسانم. احتیاج به ترمیم انرژی داشتم. در بیمارستان سربازی کُرد اهل سقز را دیدم و از او خواهش کردم چیزی به من بدهد تا بخورم. او یک قوطی آب سیب آورد. آنرا باز کرد و به من داد. جرعه‌ای از آنرا نوشیدم ولی بلافاصله بالا آوردم و فهمیدم حاملم از آن بدتر است که کاری انجام شود.

بعد از مدتی شخصی آمد و باند دور سرم را که خونی و کثیف شده بود باز کرد و بدون مصرف دارو با یک باند تمیز بست و یک بسیجی مرا همراه خود برد و سوار یک اتوبوس کرد. تمامی صندلی‌های اتوبوس را برداشته بودند و کف اتوبوس با تشک‌های ابری، کثیف و خونی پوشانده بود. بر روی یکی از تشک‌ها دراز کشیدم و خیلی زود به اغما رفتم. نمی‌دانم چه مدتی گذشته بود که با ضربات پوتینی که به پاهایم می‌خورد و بلند شو بلند شوهای یک بسیجی و کمک او بلند شدم. اتوبوس هنوز در جای خودش ایستاده بود. مرا از اتوبوس پیاده کردند و حدود پنجاه متر دورتر سوار بر یک هلیکوپتر شنوک " جفت پروانه " کردند. در کف هلیکوپتر دراز کشیدم و به اغما رفتم. نمی‌دانم هلیکوپتر کی پرواز کرد و چه وقت بر زمین نشست. با صدای بلند شو بلندشوهای یک بسیجی و ضرباتی که به پاهایم می‌زد، چشم باز کردم. بسیجی‌ها و سربازان در حال حمل سربازان عراقی با برانکارد بودند. مرا نیز از هلیکوپتر خارج کردند و به یک درمانگاه در حیاط بیمارستان بیستون کرماشان بردند. شخصی مجدداً باند خونی دور سرم را عوض کرد و روانه بیمارستان کرد. مرا به سالن بزرگی بردند که در سه ردیف تخت‌های سه‌طبقه برپا بود. آنجا وضعیت اسفناکی حاکم بود و بر هر تخت، سربازی عراقی را با زخم‌های مهلک خوابانده بودند. افرادی که همگی از درد شدید آه و ناله می‌کردند و فریادرسی نبود که به داد آنها برسد. به هر نفر ظرفی داده بودند تا ادرارشان را در آن بریزند. اکثر آنها نمی‌توانستند ظرف ادرار را نگه دارند و ادرار بر کف سالن ریخته می‌شد. بوی مشمئز کننده‌ی ادرار و خون و عفونت و عرق قابل تحمل نبود. تختی برای من نبود و مرا در میان دو ردیف از تخت‌ها بر روی زمین جای دادند. نشستم و بر پایه‌ی تختی تکیه دادم.

خود را تنها دیدم و گرفتار. در تنهایی کامل مطلق. در آن وادی بیگانه و در میان دشمن تنهاتر از همیشه. روز در حال افول بود و کم کم شب فرا رسید. بر زمین سرد و سخت سالن دراز کشیدم و به اغما رفتم. غرق در تب و درد و غوطه‌ور در کابوس‌های وحشت‌زا و سردرگم در میان خواب و بیداری‌های مداوم. بعد از ساعت‌های طولانی شناور در فضای ناتوانی مطلق. شخصی مرا شدید تکان داد و در میان سر و صداهای زیاد چشمانم را باز کردم. درد سرم، مرا ملتهب کرده بود. روز بود و در میان غباری از سرگیجه ساعت دیواری ساعت هفت را نشان می‌داد. حواس کاملی نداشتم که بفهمم و یا بپرسم که ساعت هفت همان صبح است یا روز بعد و یا یک ابدیت دیگر. دوباره به ساعت نگاه کردم. صفحه سفید ساعت دیواری را می‌دیدم. عقربه‌های بلند سیاه شاخص زمان بود. اما از نظر من زمان محو شده بود و عقربه‌های ساعت، دیگر تنها سیاه نبودند بلکه تاریک هم بودند. تاریک همچون ابدیت و در پایداری لاجوجانه و کم و بیش رذیلانه خویش تغییرناپذیر چنین می‌نمود که سکون عقربه‌ها انگار از سر نوعی شرارت بود و عقربه‌ها می‌خواستند با سکون خود ثابت کنند، این شرایط که من در آن هستم داستانی است همیشه معتبر و اسفبار و فارغ از زمان و مکان و شب و روز. از آنجا که زمان از حرکت باز ایستاده بود، باید مکانی هم که در آن بودم، از بند تمام قوانین مکان رسته باشد. احساس می‌کردم در یک کشتی نشسته‌ام و گویی با سرگیجه مداوم بسان دریازدگان، نه روی زمین بلکه بر آبهای همیشه پر نوسان دریای ابدی جای دارم.

با زحمت زیاد بکمک آرنجهایم بر جای نشستم و به پایه‌ی تختی تکیه دادم. مجدداً از هوش رفتم و روحم شناور در تنهایی میان آبهای زندگی به حرکت درآمد. دوباره مرا تکان دادند. با اکراه چشم باز کردم. در حال تقسیم باصطلاح صبحانه بودند. به هر نفر دو عدد بیسکوت و یک قوطی بسیار کوچک شیر دادند. به اطرافم نگاهی انداختم. کف سالن پوشیده از ادرار بود و دستها، پالتو، مو و باند خونی دور سرم از ادرار خیس بود. به من هم دو عدد بیسکویت و یک قوطی شیر دادند. خیره به آلودگی دستها و بدنم به خون و ادار و کتافات، منگ و گیج ندانستم چگونه و چه وقت سربازان زخمی عراقی شیر و بیسکویت‌ها را از دستم قاپیدند.

پرستاری در حین عبور نگاهی به من انداخت و از وضعیت رقت‌انگیزم دلش برحم آمد و مرا نزد شخصی برد و باند سرم را عوض کرد. آنگاه پتو و بالشی به من داد و مرا در

راهرو بیرون از سالن خواباند. دراز کشیدم و در فضای بیکران در میان خواب و بیداری‌های مداوم، در حالی که شکوه داشتم که تمام جهان و طبیعت و کائنات مرا ترک کرده‌اند، تصمیم گرفتم تا روی آرنجم از جا برخیزم، اما درک کردم که قادر به حرکت نیستم و دوباره به بیهوشی یا خواب فرو رفتم. در یکی از این فواصل روحی بود که با خودم اندیشیدم:

- چند وقت است که من به این وضع در اینجا افتاده‌ام. چند ساعت، چند روز. حیران بودم که آیا سحرگاه است یا شامگاه. در درون خود فریاد میکشیدم و شکوه میکردم.

در میان این فضای تلخ، بناگاه در رویایی خوش غوطه‌ور شدم. حس کردم لباسهایم را بدر آوردند. اندامم را شستشو دادند و پوشاکی تمیز برم کردند و بر روی تخت بر بستری تمیز قرار دادند. دراز کشیدم و دیدم که ماری آمد و در کنارم نشست و به رویم خم شد و موهایش با موهایم مخلوط و اشک از چشمان‌مان روان شد و با شعفی عمیق دیدم تمام وجود و هستی جهان بر روی بستر خم شده و بازوان سفید و قوی او مرا نوازش می‌دهد. سرم مملو از خوشحالی بود. به درون ژرفای بی‌انتهایی از شعف فرو رفتم که ناگهان با تکانهای شدید بدنم چشمم را باز کردم. از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. هوا تاریک شده بود. شخصی که مرا بیدار کرد، پیاله‌ای کوچک سوپ در دست داشت و آنرا به من داد. نگاهی به داخل پیاله کردم سوپی بود بی‌مایه با لایه‌ای از چربی و کمی سبزی شناور بر آبی زرد رنگ. چندین روز بود چیزی نخورده بودم. با اکراه شروع به خوردن سوپ کردم و با خود اندیشیدم:

- در این دنیای سرشار از ناامیدی، ماری به خوابم آمد و مرا دلخوش کرد. این چه سرنوشتی است که انسان را وا می‌دارد به خواب دیدن هم راضی باشد. اگر انسان خواب نمی‌دید در تب ناامیدی می‌مرد. دیدن خواب امید است در ناخودآگاه انسان و لبخندی که مرد را از غلتیدن به ورطه‌ی شکست دور می‌کند. آیا من رسیدن به ماری را در میان خواب‌هایم جستجو می‌کردم؟ هنوز مقداری سوپ در ته پیاله مانده بود، که سربازی آمد و گفت:

- بلند شو، باید بری.

سرباز کمکم کرد سر پا ایستادم و مرا بیرون برد. اتوبوسی منتظر بود. با کمک سرباز

سوار اتوبوس شدم. تعداد زیادی از سربازان زخمی عراقی که زخمهای جدی نداشتند، در اتوبوس نشسته بودند. بعد از لحظاتی اتوبوس راه افتاد و راننده، اتوبوس را بطرف جاده همدان هدایت کرد. من کنجکاو و نگران مسیر اتوبوس را دنبال کردم. بعد از مدتی اتوبوس در محوطه‌ی فرودگاه کرمانشان توقف کرد. سرباز ما را پیاده کرد و بطرف ساختمان فرودگاه برد. در آنجا تعداد بسیار زیادی از اسرای زخمی را دیدم که تعدادی از آنها را با برانکارد بدرون هواپیما باربری حمل می‌کردند. حدس زدم که مرا به اردوگاه اسرای جنگی می‌برند. اندیشیدم:

- اگر مرا به اردوگاه اسرا ببرند، دیگر رهایی محال است.

به شخصی که می‌خواست مرا بدرون هواپیما بفرستد گفتم:

- آغا من عسکر نبود. من حلبچه‌ای بود.

این کلمات را چندین بار تکرار کردم. آن مرد رفت و با شخص دیگری کمی صحبت کرد و آنگاه با همان اتوبوس مرا به بیمارستان باز فرستادند.

در بیمارستان مرا به سالتی که تعداد زیادی تخت سه طبقه خالی در آنجا بود بردند. با تخلیه اسرا تخت‌ها خالی شده بود و یکی از تخت‌ها را به من دادند. از آنشب و روز بعد، چیزی بیاد ندارم. به نظر می‌آمد که تمام مدت را در اغما بودم. غروب بود که با بیدارشو و بیدارشوهای شخصی چشم باز کردم. او پیاله‌ای کوچک سوپ به دستم داد. درد سرم هنوز آزارم می‌داد و کیچ و منگ حواس کاملی نداشتم که بفهمم که همان شب است یا شبی دیگر. با تانی سوپ را خوردم. دیری نپائید که سربازی آمد و گفت:

- بلند شو. باید بری.

مرا به بیرون ساختمان هدایت کرد. اتوبوسی ایستاده بود. او مرا از در عقب به اتوبوس سوار کرد و در انتهای اتوبوس بر صندلی نشاند. تمام صندلی‌های دیگر اتوبوس از سربازان عراقی پر بود. راننده اتوبوس بدرون ساختمان بازگشت و پس از مدتی کوتاه بگو و مگوهای زیادی با صدای بلند شروع شد. سرباز در پی آن بگو و مگوها بدرون ساختمان بیمارستان بازگشت. من این فرصت را مغتنم شمردم و فکر کردم شاید بتوانم بگریزم. با زحمت زیاد از اتوبوس پیاده شدم. چند متر دور از اتوبوس دیواری به ارتفاع کمتر از یک متر بود و باید از آن بالا می‌رفتم. بشدت ضعف داشتم و عبور از دیوار بطرز باور نکردنی برایم مشکل بود و نتوانستم پاهایم را بلند کنم. سربازان عراقی با بصدا در آوردن

بوق اتوبوس، سرباز را از پیاده شدن من مطلع کردند. سرباز بسرعت بازگشت و گفت:

- چرا پیاده شدی، میخوای رگباری بتو بگیرم؟

او سپس با نوک تفنگ چند بار به شکم زد. من فقط با اشاره به او فهماندم که کار دستشویی داشتیم. و سوار اتوبوس شدم. راننده اتوبوس بازگشت و همان مسیر دیشب را رفت. در سالن فرودگاه من مجددا همان کلمات شب قبل را با فردی در میان گذاشتم. او کمی به من نگاه کرد و به فرد دیگری چیزی گفت و مرا همراه خود به اطاقی برد و خود رفت. همانجا دراز کشیدم و لحظاتی بعد به اغما رفتم. با صدای بلندشو و بلندشو و ضرباتی که با نوک کفش به بدنم خورد، چشمم را باز کردم. فردی که لباس شخصی به تن داشت مرا همراه خود برد و به یک اتومبیل پیکان در کنار فردی با لباس کردی در عقب اتومبیل سوار کرد و خود در کنار راننده نشست. راننده پرسید:

- ساعت چنده؟

- ۲ و ۲۰ دقیقه.

ما را به جلو ساختمان ساواک بردند. من این ساختمان را از زمان شاه می‌شناختم و قطعاً حالا نیز ساختمان اطلاعات سپاه بود. در خارج ساختمان دو چشم‌بند به من و آن شخص که لباس کردی به تن داشت، دادند. ما را با چشم بسته بداخل بردند و به درون اطاقی انداختند. چشم‌بند را برداشتم و چند نفر کرد از جمله دو کودک حدوداً ده و دوازده ساله خوابیده بودند. من روی زمین دراز کشیدم و به اغما رفتم.

در ظهر روز بعد فردی پایش به پایم گیر کرد و سکندری رفت و مرا به خود آورد. در میان آمد و رفت و سر و صدای زیادی چشم باز کردم. تعداد بیشتری حدود بیست و پنج نفر که همگی لباس کردی به تن داشتند در اطاق بودند. در اطاق باز بود و خارج اطاق یک حیاط خلوت سرپوشیده قرار داشت. یک نفر به زبان کردی و لهجه‌ی کرمانشان صحبت می‌کرد و به زندانیان غذای برنج و خورش قیمه می‌داد. وقتی بخود آمدم و دقت کردم دیدم، تمام افراد درون اطاق غذا گرفته و خورده بودند. به دیوار تکیه داده و هاج و واج به افرادی که در حال خارج شدن از اطاق بودند نگاه می‌کردم. یکی از آنها در حین عبور به هیئت رقت‌بارم نگاهی کرد و دلش به حالم سوخت و رفت یک بشقاب غذا برایم آورد. کمی به غذا و سپس به دست‌هایم که تماماً خونی و بسیار کثیف بود نگاه کردم. فکر کردم نمی‌شود با این دست‌ها چیزی خورد. بلند شدم و به جلو در رفتم

و به کردی به فردی که غذا تقسیم می‌کرد، گفتم:

- آغا ممکنه قاشقی به من بدی.

او نه تنها قاشقی به من نداد، بلکه بشقاب غذا را هم از دستم گرفت و گفت:

- قاشق میخوای چکار. برو شماها را میخوان اعدام کنن.

با تعجب به او نگاه کردم و نگاهم را بطرف افرادی که از اطاق خارج شده بودند، چرخاندم. فردی که تعداد زیادی چشم‌بند در دست داشت در جلو آنها ایستاده و به هر یک چشم‌بندی داد. رادیو روشن بود و برنامه واپسین لحظات سال ۶۶ را پخش می‌کرد. اوضاع غریبی بود. در اوج ناامیدی مات و مبهوت، هاج و واج به شرایطی که در آن بسر می‌بردم، فکر می‌کردم و کم داشت باورم می‌شد، اینجا دیگر آخر خط است و باید قبول کنم که:

- سرنوشتم همین بود و بدین سان تمام خواهد شد.

رادیو آغاز سال ۱۳۶۷ را اعلام کرد.

همه را با چشم‌بند از محوطه‌ی حیاط سرپوشیده خارج کردند. در خارج ساختمان مینی‌بوسی ایستاده بود و ما را سوار کردند و دستور دادند که همگی سر بر پشتی صندلی جلوی بگذاریم. مینی‌بوس حرکت کرد. امکان دید زدن بیرون براحتی وجود نداشت و فقط از گوشه‌های چشم‌بند می‌شد بخشی از اطراف را دید. مینی‌بوس پس از مدتی مسیری را در جهت خارج از شهر ادامه داد. ناخودآگاه بیاد اعدام‌های فرودگاه شهر سنندج در تابستان ۱۳۵۸ افتادم. عصبی و ناآرام بودم و لبهام یک ریز می‌جنبید و گاه می‌لرزید و به لبخند بی‌ربطی از هم‌وا می‌شد و گاه به شگل گلوله در می‌آمد. فکر کردم:

- من که از مرگ نمی‌ترسم، پس چرا عصبی‌ام!؟

آنگاه به خود گفتم:

- شاید این فضا و عمل ناگهانی آنها برام غیرمنتظره است.

منتظر بودم که مینی‌بوس توقف کند و همگی ماها را پیاده و اعدام کنند. در فکر خود سناریوهای مختلف از اعدام افراد درون مینی‌بوس که دو کودک نیز در میانمان بود، در ذهنم شکل گرفت. بعد ساعتی و طی شدن مسیری، مینی‌بوس در نقطه‌ی ایست و بازرسی شهری ایستاد. نگهبان محل جلو آمد و با فرد مسئولی همراهمان در مینی‌بوس، شروع به گفتگو کرد و پرسید:

- اینجا کی هستن و به کجا میری؟

- اینا حلیچه‌ای هستن و مجوز اسکانشان را از استانداری گرفته‌ایم.

با توجه به این بحث‌ها فهمیدم اعدامی در کار نیست و حرفهایی که آن مردک در حیاط خلوت اطلاعات زد، باد هوا بوده. مینی‌بوس حرکت کرد. سرم را کمی بلند کردم و از زیر چشم‌بند تابلو ورودی به شهر هرسین را دیدم. ما را به شهر هرسین کرمانشان آورده بودند. مینی‌بوس از شهر خارج شد و بعد از حدود یک کیلومتر به روستایی در حومه‌ی شهر رسید. قرار بود ما را در مدرسه‌ی روستا اسکان دهند. مدتی منتظر شدیم ولی امکانات آنجا برای اسکان آماده نبود. ما را به شهر برگرداندند و در حیاط یک مرکز امنیتی در کانتینری جای دادند. افراد همراهم همگی سالم و پرتحرک بودند و بسرعت در جای مناسب در درون کانتینر جای گرفتن و من آخرین نفر بودم که وارد شدم و در پشت در جای گرفتم. کمی مواد غذایی تحویل یکی از افراد دادند تا تقسیم کند و من از آن نصیبی نبردم. در را قفل کردن. جایم نامناسب و بسیار تنگ و تا صبح روز بعد افراد زیادی چندین بار با کنار زدن سرم، ادرار خود را به در و اطراف سر و بدنم پاشیدند. در اوج خستگی و درد بسر می‌بردم و در تمامی این یک هفته که در نظرم انگار ماها طول کشیده بود، فقط دو پیاله کوچک سوپ که فاقد مواد مغذی بود، خورده بودم.

این روزها جز سیاهی و بی‌کسی و درد تنهایی هیچ نبود. دلم می‌خواست هرگز این روزها را بچشم نمی‌دیدم. بی‌قدرتی و بی‌پناهی و اینکه نتوانی فریاد بکشی و نتوانی دستت را دراز کنی تا کسی دستت را بگیرد و رها کند. خدایی هم نبود تا بهش امیدوار باشی. همه این‌ها بیش از هر شکنجه‌ای آزار دهنده بود.

صبح روز بعد با روشن شدن هوا درب کانتینر را گشودند. نوری شدید لحظاتی چشمانم را آزرده. بعد از به خود آمدن به کنار شیر آب در نزدیکی کانتینر رفتم و بعد از چند روز خون روی دست‌ها و خونهای دلمه شده روی گونه و گردنم را کمی تمیز کردم. باند پانسمان سرم را که بسیار کثیف و به ادرار آغشته بود باز کردم. ظاهراً خون‌ریزی سرم قطع شده بود ولی درد شدید در سر داشتم و بوی عفونت شدید مشامم را می‌آزرده.

ما را با مینی‌بوسی به همان دبستان دیروز بردند و به هر نفر پتویی دادند و در سالن مدرسه اسکان دادند. در غروب به هر نفر تکه‌ی نان و یک قوطی کوچک کنسرو ماهی دادند. فردی که بلحاظ روحی نرمال نبود، کنسرو من را قاپید و برد. با نگاهم او را دنبال کردم و کار دیگری از من برنیامد. نان را در جیبم چپاندم. بعد یک هفته غذا نخوردن

وضعیت معده‌ام بهم ریخته بود و خوردن نان خشک اوضاع معده‌ام را بدتر می‌کرد. در روز بعد افراد بیشتری را به مدرسه آوردند و آنگاه ما را به چند گروه تقسیم کردند و هر گروه را در کلاسی جای دادند. من را همراه ۱۵ نفر دیگر در یکی از کلاس‌های مدرسه اسکان دادند. تعدادی از کسانی که در این مدرسه بودند از فعالان و اعضای حزب بعث عراق بودند. بعد از بازجویی و تخلیه اطلاعات، تعدادی از آنها را به اردوگاه‌های دیگر و یا به مدارس داخل شهر هرسین می‌فرستادند. افرادی دیگری هم که از نظر آنها مطلوب نبودند، توسط اتومبیل انتقال اسرا به زندان دیزل‌آباد کرمانشان منتقل می‌کردند. من نیز خودم را برای سوال و جواب‌های احتمالی آماده کردم. مردم شهر حلبچه هم‌دیگر را می‌شناختند و ممکن نبود که بگویم اهل حلبچه هستیم. بنابراین در ذهن خود سناریوی جدیدی را به خاطر سپردم. با این توصیف که گویا شوفر بودم و ساکن شهر سلیمانی. مسافرانی را به حلبچه آورده‌ام و جنگ شروع شده و سرم در اثر ترکش زخمی شده. قصد داشتیم که با شنا از سیروان بگذرم و به سلیمانیه نزد زن و بچه‌هام بروم و از اینجا سر در آوردم. سوالات مربوط به زندگی روزمره را با شناختی نسبی که از شهر سلیمانیه داشتیم به خاطر سپردم تا در بازجویی‌ها دچار تناقض نشوم.

تقریباً از روز سوم فروردین به نوبت افراد را برای بازجویی صدا می‌کردند. مرا نیز خواستند. فردی که سوال می‌کرد اهل کرمانشان بود و بزبان کردی و لهجه‌ی کرمانشان سوال می‌کرد. من وانمود می‌کردم که گفته‌های او را بسختی متوجه می‌شوم تا هم در میانه‌ی سوالات فرصت فکر کردن داشته باشم و هم راحت‌تر او را قانع کنم که اهل سلیمانیه هستیم. با توجه به عدم شناخت او از شهر سلیمانیه سوالات آنچنانی نمی‌توانست مطرح کند. سوالات او نیز همان‌ها بود که من در ذهن خودم آماده کرده بودم و راحت به آنها جواب می‌دادم. بیشتر هم‌اطاقی‌های من، افرادی خوب و مهربان بودند. تنها یکی از آنها بابایی بود دروغ‌گو، صفرایی مزاج و کوشه و کنایه بار کن و از آن ناراضی‌های خدایی که از دولت و جنگ بگیر و برو تا وضع شخصیش، همه چیز را می‌زد به کون سگ و در می‌آورد و هر لیچاری که به آن زبان زهری‌تر از نیش مارش می‌رسید، بارشان می‌کرد. با این همه تمام افراد به احساس می‌دانستند که او یکی از آن دروغ‌بافانی است که از سودای دروغ سخت بی‌قراره، اما با این همه در اوج شدت این سودا خود در دل بدگمان می‌شد که مبادا کسی حرفش را باور نکند. در یک کلام او شخصیتی زشت

و سرشتی ناجور داشت. او می‌گفت که در شهر حلبچه مسئول انبار خوار و بار بوده و مشکلی نداشت که عضویت خود در حزب بعث را عنوان کند.

من اغلب اوقات بدلیل مرضی و درد سرم دراز می‌کشیدم و پتویم را بر سر می‌کشیدم و با کسی صحبت نمی‌کردم و به سوالات آنها هم با آری یا نه جواب می‌دادم. از زخم سرم مداوم عفونت بیرون می‌زد و یک لایه از عفونت روی موی سرم بشکلی چندش‌آور و دل‌م‌بسته بود. هم‌اطاقی‌هایم نسبت به این منظره احساس ترحم و رقت می‌کردند و چندین بار در رابطه با وضعیت رقت‌بار زخم سرم با مسئولین آنجا صحبت کردند. بالاخره روزی مرا صدا کردند و همراه سربازی به مدرسه‌ای در شهر هرسین فرستادند. تعداد زیادی از مردم حلبچه را در این مدرسه اسکان داده بودند و اطاق کوچکی را به درمانگاه اختصاص داده بودند و دو زن آنجا کار می‌کردند. آنها موهای یکطرف سرم را در اطراف زخم با تیغ تراشیدند. آنگاه سرم را روی سطل آشغال گرفتند و با ریختن مایع ضدعفونی بر روی زخم و پیچیدن باندی بدور سرم و دادن چند قرص مسکن، مرا باز فرستادند.

مرد کرمانشانی چند روز یکبار از من همان سوالهای همیشگی را می‌پرسید. و من نیز اتوماتیک جواب می‌دادم. یکی از آن روزها ضمن بازجویی‌ها لباسهای مرا که فقط یک پالتو سربازی و شلوار پلاستیکی بود از تنم در آوردند و بدنم را بازرسی کردند. یکی از آنها که فکر می‌کرد فارسی سرم نمی‌شه، گفت:

- این یارو احتمالاً باید ارتشی باشد.

من از برداشتی که آنها از وضعیتم کردند خوشحال شدم. زیرا در هر حال آنها باور کردند که من اهل کردستان عراق هستم.

در هشتم فروردین مسئولین چند مینی‌بوس و یک اتومبیل تویوتای باری را به جلو درب مدرسه آوردند و اعلام کردند.

- خود را برای حمام آماده کنی.

بعد نیم ساعت افراد را به اتومبیل‌ها سوار کردند و در شهر هرسین همه را در جلو درب حمامی پیاده کردند. به هر سه یا چهار نفر قالبی صابون دادند و در دوشی جای دادند. نیم‌ساعت را هم برای استحمام هر گروه وقت دادند.

با دو نفر دیگر بدرون اطاقک دوشی رفتیم. منتظر شدم و در فرصتی زیر دوش رفتم و تلاش کردم آبی به تن بزنم. به صدای آب گوش دادم و آب را نگاه کردم که از پوست

آویزان بازوهای لاغرم با دانه‌های تند پائین می‌رفت. بوی صابون از موهایم می‌ریخت. هوای مه شده‌ای دور سرم می‌پیچید. آب مرا بغل کرده بود. با ضعف جسمی‌ام فقط می‌شد خود را گربه‌شور کنم. حوله‌ای برای خشک کردن نداشتم و بناچار آنقدر کنار در اطاقک رختکن ایستادم تا سردم شد. در این دوران فلاکت خود را در آینه ندیده بودم. به آینه زنگباری که به دیوار آویزان بود نگاه کردم. بعد از مدت‌ها تصویر خود را می‌دیدم. بیکه خوردم، تصویری دیدم به آینه چسبیده که حرکات مرا تکرار می‌کرد. مثل اینکه داشت مسخره‌ام می‌کرد. دقیق‌تر به آینه نظر انداختم. چشمایم در عمق فرو رفته و رطوبت از آنها دور گشته بود. شقیقه‌هایم به داخل کشیده شده و استخوانهای صورتم به بیرون جسته بود. پوستم خشکیده، لبهایم فسرده، تنفسم بی‌رونی، سرم کوچک و بنییم باریک و گردنم استخوانی و گوش‌هایم لاغر گردیده بود. این تصویر چه کسی بود. کم مانده بود فریاد بکشم. لبم را گاز گرفتم و جلو خودم را گرفتم و از خود پرسیدم:

- آیا این قیافه‌ی شخم زده، مچاله شده، پرچین و چروک، پر رمز و راز، ترسیده و ترسناک به من تعلق داره؟.

چشمانم را بستم، زیرا از چهره‌ی چُرکیده و چشمان وحشت زده و نگاهی که از چنگال مرگ گریخته بود، ترسیدم. فکر کردم، روح و روانم در گرداب چشمانم فرو رفته و از من شبیهی ساخته است. زیرا، صورتم تکیده و در هم فرو رفته و عضلات و پوست صورتم کج و کوله و چروک شده بود. و موهای تراشیده شده یک قسمت از سرم مضحک و زخم عفونی وسط آن چندان آور و رقت‌انگیز بود.

شلوار پلاستیکی بدفرم و پالتو سربازی که بر تنم می‌گریست، پوشیدم و بیرون رفتم. خاکی بودن جاده و گرد و خاک باعث شد تا در بازگشت به مدرسه همگی تلاش کنند سوار مینی‌بوس‌ها شوند. من خود را عقب نگاه داشتم تا بتوانم در پشت تویوتا سوار شوم. تصمیم داشتم مسیر شهر هرسین تا مدرسه را شناسایی کنم. شناخت از منطقه به من کمک می‌کرد تا در فرصت مناسب فراری موفقیت‌آمیز و بدون خطر داشته باشم، زیرا تمهیدات حفاظتی مدرسه بسیار ضعیف و امکان فرار راحت و ممکن بود.

شب را در خیال فرار و رسیدن به یاران و ماری به خواب خوشی فرو رفتم. نیمه‌های شب کابوسی ترسناک سراغم آمد.

- از دور ماری را دیدم که با ناخن‌هایش پوست صورتم را می‌فشرد. تلاش کردم

تا خود را به او برسانم، اما هوای بین ما آنقدر فشرده بود که راه به هم رسیدن را سد کرده بود.

هراسان از خواب پریدم. بر جای نشستم و آشفته بر دیوار تکیه دادم. به خود گفتم:

- به دلت، بد راه نده.

آنگاه فکر کردم:

- تقدیر مثل یک گلوله همیشه در راهه. گاه پنج دقیقه دیر میرسه. گاهی زود و گاهی هیچ وقت نمیرسه و مسیر زندگی عوض میشه. میتونستم مرده باشم و هنوز زنده ام.

نتوانستم بقیه شب را بخوابم و در ذهنم با خود کلنجار رفتم و گفتم:

- آسایش بر من و ماری حرام شده. چطور میتونیم آسایش داشته باشم. من کجام و او کجاست. چرا صدای نفس هام و صدای کمک خواستنم و فریاد پیایی من به گوش او نمیرسه؟.

چرا ناچارم اسیر بمانم؟.

چرا او نمیتونه مرا از دست این دژخیمان سبیل آویخته نجات دهد؟. کسانی که له له می زنند و تفنگشان را در دل مردم شلیک میکنند.

چکار میشه کرد؟. آیا میشه زمان را بهم ریخت و آدم ها را به دلخواه در جاهای خود قرار داد. چرا من در لحظه ناچاری به افکاری کشیده میشم و در این دایره تکرار و تکرار میروم و بجای خود باز میگردم.

صبح من بشدت حالم گرفته بود و ازم صدایی در نمی آمد، ولی افراد هم اطلاق مداوم موضوعی را برای باز کردن صحبت با من پیدا می کردند. از افراد درون اطاق، غیر از من و فردی دیگر همگی نماز می خواندند. آنها مداوم به من می گفتند:

- چرا نماز نمیخونی؟.

- آخر کثیفم و نمازی نیستم.

بعد از بازگشت از حمام مجددا مرد بد سرشت به من گیر داد و گفت:

- حال که حمام رفتی و تمیزی، چرا نماز نمیخونی؟

من در حال توجیه نماز نخواندم بودم و گفتم:

- من لباسهایم را نشستم و

ناگهان فردی که خود نیز نماز نمی‌خواند دخالت کرد و گفت:

- بشما چه ربطی داره که کسی نماز میخونه یا نمیخونه.

و مرا از شر فشارها و دخالت‌های بی‌جای آنها راحت کرد.

بعد از ظهر روز دوازدهم فروردین همان شخصی که چندین بار مرا بازجویی کرده بود صدایم کرد و مرا به بیرون هدایت کرد. در خارج ساختمان یک نفر گرد ایستاده بود که هم‌اطاقی‌هایم می‌گفتند، مسئول اطلاعات پاره است. مرا نزد او بردند. او از من چند سوال معمولی پرسید و آخر سر پرسید:

- استاندار^۱ سلیمانیه کیه؟

- نمیدانم ولی فکر کنم اهل برزنجه باشه.

او دیگر چیزی نگفت. ناگهان همان مرد کرمانشانی پیش آمد و گفت:

- همین الان یک نفر سلیمانی‌های می‌آرم برای جانش.

او رفت و بعد از یک دقیقه همراه با یک نفر بازگشت. آن شخص به من گفت:

- من اهل سلیمانیه و مهندسم.

او صحبت با من را شروع کرد و مشخص بود که می‌خواهد به عوامل ایرانی کمک کند. او قبل از هر چیز از من پرسید:

- چرا لهجه تو مانند مردم سلیمانیه نیست؟!.

- من در واقع اهل روستای شیره از منطقه شلیرم. بعد از سوزاندن آن منطقه توسط صدام، ما به شهرک کناروی کوچ کردیم. بعد از تخریب شهرک کناروی از اونجا هم به شهر سلیمانیه آمدیم.

او سپس در رابطه با آدرس محله‌ی سکونت ما سوال کرد و از من خواست نقشه منطقه‌ای که محله ما در آنجا قرار داشت برایش بکشم. با توجه به شناخت نسبی که از شهر سلیمانیه داشتم، توانستم جواب مناسبی به او بدهم. او ناگهان به من گفت:

- شماره اتومبیل را که به حلبچه آوردی بنویس.

من اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم. می‌شد بگویم که سواد ندارم. اما غافلگیر شدم

^۱ - مردم کردستان عراق، استاندار را محافظ خطاب می‌کنند

و بلافاصله شروع به نوشتن تعدادی عدد کردم. او فوراً کاغذ را برگرداند و از من خواست تا دوباره بنویسم. من مجدداً شروع به نوشتن عددها کردم ولی دو تا از عددها همانها نبود که دفعه اول نوشتم و در میان اعداد هم ۶ بود و هم ۳ که شکل نوشتن عربی آنها کمی متفاوت با نوشتن فارسی بود. او بلافاصله به مسئولین ایرانی به انگلیسی گفت:

made in iran -

او فکر می‌کرد من این جمله انگلیسی را نمی‌فهمم ولی تشخیص دادم که اوضاع خوب نیست. مسئول ایرانی به من گفت:

- برگرد به اطاقت!

چند قدم دور نشدم که مرد سلیمانی‌ای خود را به من رساند و گفت:

- بهتره که راستش را بگی. بین اونا به من اعتماد کردن و میخوان مرا به محوطه

چادرها بفرستن. اگر تو هم راستش را بگی، تو را هم به آنجا میفرستن.

من عصبانی شدم و به او پرخاش کردم و از او خواستم دست از سرم بردارد. او سمج

بود و دست بردار نبود و پرسید:

- خوب اگر راست می‌گی، بگو مهر شناسنامه‌ات^۱ گرده یا سه گوش.

من که از دست او ذله شده بودم، گفتم:

- به تو ربطی نداره ولی گرده.

راهم را ادامه دادم. به در ساختمان که رسیدم، دیدم که تمامی افراد مدرسه را به خط

کرده و از همه عکس می‌گیرند. مرا نیز در صف قرار دادند و از من نیز عکس گرفتند.

با این اتفاقات به شدت آشفته شدم و وضعیت را خطرناک دیدم. به اطاقم بازگشتم. مرد

سمج به در اطاق آمد و فرد بدذات بعضی را صدا زد و بیرون برد و مقداری درگوشی با

وی صحبت کرد. آن مرد بدذات به اطاق برگشت و بلافاصله رو به من کرد و گفت:

- خدا راسته و از راستی خوشش می‌آد. بهتره راستش را بگی.

من که عصبی بودم. عصبی‌تر شدم و به او تاختم و گفتم:

- این مسائل بتو چه ربطی داره.

او دیگر چیزی نگفت و من همچنان با عصبانیت به او که در حال نوشتن بود، نگاه

^۱ - در کردستان عراق شناسنامه را جنسیه می‌گویند.

میکردم. او که عصبانیت مرا دید و شاید هم ترسید. نزد آمد و گفت:

- من در مورد تو چیزی ننویسم. به من گفتن نام افراد بعضی را بنویسم و این کار را میکنم.

شرایط بشدت خطرناک بود و هر آن ممکن بود اتومبیل حمل اسرا بیاید و مرا به زندان دیزل‌آباد بفرستند. باید خود را از خطری که در راه بود رها می‌کردم.

من به این موضوع فکر کرده و در ذهنم برنامه‌ریزی‌های لازم را کرده بودم.

دراز کشیدم و پتو را بر سر کشیدم. در بطن فشار عصبی بشدت ناآرام بودم و آرزوی لرزاننده‌یی وجودم را فرا گرفت که از دسترس بیرون بود. از خود پرسیدم:

- آیا یکساعت دیگر آزاد میشم؟

اما با خود گفتم:

- ولی تا آن دم یک کلمه، یک حادثه، کافیه تا من دستگیر بشم و به زندان دیزل‌آباد بفرستتم و در دست نفرت‌انگیز زور خفه شم.

از این اندیشه سراسر وجودم سر به طغیان برداشت. از این احتمال نفسم بند آمد. برای آرام کردن خود تنها به آزادی که می‌توانست نجاتم دهد، می‌اندیشیدم. با خود گفتم:

- بهر قیمتی که شده باید آزادیم را بدست بیارم.

بعد از نیم ساعت شام مختصری تقسیم شد. غذایم را خوردم و باید بعد تاریک شدن هوا به بهانه‌ی دستشویی بیرون می‌رفتم. کفش نداشتم و همیشه کفش و یا دمپایی یکی از هم‌اتاقیهایم را قرض می‌گرفتم. یک نفر از آنها یک جفت پوتین لاستیکی داشت. من قبلا آنرا امتحان کرده بودم و تقریبا مناسب به نظر می‌آمد.

هوا تاریک شد. در ظاهر خونسرد اما در باطن ناآرام، بلند شدم و پوتین لاستیکی را پوشیدم و بیرون رفتم. دستشویی داخل ساختمان بود، ولی آب نداشت. آفتابه را باید بیرون می‌بردیم و از منبعی در جلو ساختمان پر می‌کردیم. پنجاه متر جلوتر از منبع، نهر آب روستا بود و غروب‌ها مردم روستا گله‌هایشان را آنجا آب می‌دادند.

حفاظت ساختمان بوسیله یک نگهبان که معمولا در جلو ساختمان و یا داخل راهرو قدم می‌زد، انجام می‌گرفت. چند متری از در ورودی دور شدم و پای منبع آب نشستیم. نگهبان در راهرو قدم می‌زد. به بیرون نظری انداخت و برگشت. نفسی تازه کردم و دستم را به قلبم که گروه‌گروه می‌زد فشردم. شیر آب را باز کردم و آرام و بی‌سر و صدا در

حال نشسته، شروع به رفتن بدرون تاریکی کردم. در حالی که دم به دم می‌ایستادم و به هر صدای مشکوکی گوش می‌دادم. در درون تاریکی به هیچ کس برنخوردم. افرادی در کنار نهر به چهارپایان آب می‌دادند و متوجه من نشدند. در تاریکی ایستادم و کمی فکر کردم و راهم را ادامه دادم و باز هم به هیچ کس برنخوردم. جلوتر رفتم و سپس راهم را کج کردم و جاده خاکی را که از هرسین به روستا می‌آمد قطع کردم و به سرعت به طرف تپه‌های دور از جاده دویدم و حدود ۲۰۰ متر دور شدم.

موقتا از خطر جستم. مضطرب و وحشت‌زده راهی در پیش گرفتم و تا نفس یاری کرد بطرف تپه‌های دور از شهر دویدم. وقتی به جایی رسیدم در جا ایستادم و نگاهی به پشت سرم انداختم و کمی نفس تازه کردم. دوباره راهم را با سرعت تمام ادامه دادم. عبور از داخل شهر خطرناک بود و در آن لحظه رو به هر جایی، مقصد برای من یکسان بود و با اضطراب و پریشان‌حالی می‌گریختم و راهم را برای دور شدن از شهر ادامه می‌دادم. از بالای تپه‌های بهم پیوسته شهر را دور زدم و با فاصله گرفتن از جاده به اندازه‌ای که جهت را گم نکنم، با بدنی درهم شکسته و سر و شکلی ناهمگون و بهم‌ریخته، راهم را در جهت دو راهی بیستون در مسیری طولانی و ناهموار و با بالا و پائین رفتن‌های مداوم ادامه دادم. ساعتی بود که از آنجا دور شده بودم. احساس خستگی و گرسنگی نمی‌کردم و فقط ترسیده بودم که مبادا دوباره گرفتار شوم. غریزه‌ی جای‌گریز دیگری را گرفته بود. رهایی تنها مشغله خاطر من بود. رهایی از چه؟

رهایی از همه چیز. زندگی در نظرم مثل دیوارهای وحشت‌زایی که از هر طرف احاطه‌ام کرده باشد جلوه می‌کرد. اگر می‌توانستم از این دیوارها بگریزم موفق می‌شدم، ولی من سالها بود که از جامعه‌ی شهری دور بودم و با طرز شکستن این دیوارها مشکل داشتم. من می‌گریختم و در حال فرار بودم. وقتی خسته شدم، ناگهان ایستادم. وقتی نفسم سر جا آمد، ترس نیز فرو ریخت. ایستادم گویی هوش بر سرم آمده و نیرو گرفته‌ام در جای خود پاها را محکم به زمین تکیه دادم و سر را بالا گرفتم و به عقب سر نگریدم. اثری از تعقیب نبود. مه همه جا را پوشانده بود. یکساعت دیگر راه رفتم ناگهان پی بردم که دلم از گرسنگی ضعف می‌رود. باید چیزی بخورم. در درون بشر حس حیوانی عظیمی نهفته است و ما را بسوی واقعیت می‌کشاند، باید خورد، کجا باید رفت و چطور باید

خورد. دست در جیب‌های خود بردم این عمل از روی اراده نبود می‌دانستم که جیب‌هایم خالی است. قدم‌هام را تندتر کردم. سمت مساعدی را در پیش گرفته بودم و بسوی شهرک یا شهری روان شدم. سرنوشت شبیه چهارراهی است و کار عمده تعیین سمت مساعد است. در میان گرفتاریهای تاریک شانس خوبی داشتم و پیش می‌رفتم، ولی حتا اگر پاشنه آهنی داشتم باز هم خسته می‌شدم. بعد از مدتی دریافتم کفش‌هایم تنگ و آزاردهنده است. هلال ماه در پوششی از بخار پشت کوه ناپدید می‌شد. روشنایی بسیار کم‌رنگی روی کشت‌زارها موج می‌زد. در گودال‌ها مه غلیظ و سفیدی مانند شیر برخواسته بود. درختان لرزان در هوای نمناک غوطه می‌خوردند. کوهها تماما خاکستری بود. سفید و سیاه و رنگهای دیگر از پس آن سرما برنمی‌آمد. پالتوم بسیار بد فرم و بد ترکیب و بد قواره بود. دامن آن بلند و آستین‌ها کوتاه و یقه آن مثل دهان مرده باز و بی‌تناسب بود. شکل مسخره و مضحکی داشت. با همه نکبتی که داشت گرمی لازم را هم نداشت. سرما و خستگی متحدا مرا می‌کوفت. چهره‌ام از سرمای محزون نوروزی کبود بود و مثل بیضه حلاج می‌لرزیدم. سرما رفته بود توی استخوانم و اشک توی چشمم شکسته بود. بعد از حدود دو ساعت دیگر پیاده‌روی پاهایم تاول زد. پالتو را در آوردم و لایه داخلی آستین‌ها را با کوبیدن سنگ بر آن بریدم و مانند جوراب به پا کردم. از درد پاهام مقداری کاست. سردی هوا و ضعف جسمی و خستگی و گرسنگی و راهپیمایی طولانی برایم سخت و عذاب‌آور بود. در اوان گرگ و میش هوا بعد از ده ساعت پیاده‌روی ناگهان در میان تاریکی و مه در فاصله کمی در رو به روی خود دیوار خانه‌ها را دیدم. بالاخره با پیدا کردن محلی برای گم کردن خود در میان مردم، امیدوار شدم و امید بر نیرویم افزود و چون سرنشینان کشتی ره گم کرده‌ی چشم به خشکی افتاده، قدم تندتر کردم و هر چه زودتر خود را به محدوده منازل رساندم. به روستایی بزرگ که کوچه‌های آن کاملا خلوت بود وارد شدم. سر تا سر کوچه‌ها غرق در تاریکی بود. مردم همه به خواب رفته، قفل و بست‌ها محکم کرده و پنجره‌ها را چون پلک چشمان خود بسته بودند. همه احتیاطات لازم را برای جلوگیری از بدخوابی و بیخوابی رعایت کرده بودند. روستا به خواب سنگینی فرو رفته بود و سکوت مرگ بر دهکده حکمفرما بود. با مشاهده روستا از تب و تاب افتادم و خسته و گرسنه چند کوچه تنگ را پیمودم. حزن و اندوهی که چند ساعتی قلب و روحم را ترک گفته بود، دوباره بر آن

هجوم آورد. در میان کوجه‌ها قدم زد. هوا سرد بود و روستا تاریک و خالی. جغدی سرما زده می‌نالید. بیشتر به خواب‌گردان می‌مانستم. بعد از روستا به رودخانه‌ای رسیدم. مقداری بالا و پائین کردم، ولی پلی برای عبور از رودخانه پیدا نکردم. خواستم با شنا از رودخانه بگذرم، ولی سردی آب در نظرم نقش بست و چنان می‌لرزیدم که موفق نشدم لباس از تن بیرون بیارم. نفسم بند آمده بود و اندامم کوفته بود. گفتم:

- آه کاش چیزی نمی‌دیدم. چیزی احساس نمی‌کردم. کاش مجبور به حفظ این تن خسته به مبارزه بر ضد این حکومت فرومایه نبودم.

از رودخانه دور شدم. هوا در حال روشن شدن بود. از فرط خستگی و سرما بدرون لوله‌ای سیمانی تقریباً ۷۰ سانتی در زیر جاده خزیدم. صدای زوزه سگ قطع نمی‌شد. سگ دیگری که صدایش نزدیکتر بود با صدایی چکشی مدام پارس می‌کرد. گوش‌هام را گرفتم و چشم‌هام را بستم و سرم را بین زانوهام فرو بردم. باد سردی به درون بدنم می‌وزید که بوی زننده و تندی داشت. درون لوله‌ی سیمانی زیر جاده خوابیده بودم. ولی دهانه آن شده بود مستراحی برای آدم‌های شوربختی مثل من. بوی عفونت کهنه تا چندین متر می‌رفت و باز می‌گشت. نمی‌دانم چرا این چیزها برام اهمیتی نداشت و آرام نمی‌داد. حتی اگر آرام می‌داد می‌توانستم براحتی تحملش کنم. شاید می‌دانستم که اگر گیر بیفتم، می‌روم زیر دست کسانی که مرا با چنگ و دندان تکه تکه می‌کنند. کسانی که بخون تشنه‌اند و مداوم کینه می‌ورزند. دلم می‌خواست اگر گیر می‌افتم بسرعت شروع کنم به دویدن و بدوم و در انتظار یک گلوله بدوم. در این روزها و در صورت اسارت مجدد گلوله‌ای از پشت سر اولین آرزوی من بود. و آرزوی دیگرم این بود که خود را به کرماشان برسانم و دوست عزیزم پرویز مرا در خانه‌اش جای دهد.

از دهانه‌ی لوله به بیرون نگاه کردم سعی کردم که به چیزی فکر نکنم. به ماری فکر نکنم. به خود فکر نکنم. به مرگ فکر نکنم. به تنهایی وحشت‌ناکم و به بلاهایی که در این مدت مثل یک بغض ته گلویم چسبیده بود فکر نکنم. به هیچ چیز، به هیچ

در هوای خواب و بیداری از خستگی و سرما تا مدتی دراز گُنگ ماندم و بی‌حرکت و کرخت شدم. نمی‌دانم چه مدت از خود بیخود بودم که، بناگاه از روی جاده صدای کامیونی شنیدم و هراسان از جای جهیدم و سرم به سقف لوله خورد. در خارج و نزدیک به لوله، کودکی چند گوسفند را چرا می‌داد. با فشار پهلوهام را بر کف لوله بتنی سفت

کشیدم و سرانجام از جا کنده شدم. گردنم گویی شکسته و اندامها کوفته، اما نیروی مقاومت‌ناپذیری مرا بطرف دهانه لوله راند. خود را از درون لوله بیرون کشیدم و به سنگینی کشاندم سمت آنطرف جاده. پاهام خیز آورده و بزحمت قدم از قدم برمی‌داشتم و می‌شد گفت عوض راه رفتن قل می‌خوردم. در طرف دیگر جاده و در میان دشت در بغل سنگی بزرگ آرام گرفتم و کماکان می‌لرزیدم. به سنگ تکیه زدم و گونه‌ام را به دستم تکیه دادم. در آسمان آبی کم‌رنگ باریکه‌هایی از ابرهای صورتی و سفید بسرعت در گردش بودند، بسان پرندگان درشتی که انگار همانند خود من ترسیده و بال‌زنان می‌گریزند. رنگ لاجوردی تند و بکر آسمان پاکی و نخوت زنده‌ای داشت. سرم سنگینی می‌کرد. چشمانم از بی‌خوابی آماس داشت. در دشت آرامش غریبی حکم‌فرما بود و ضربان قلبم ناهمگون بود. بعد از کوه‌ت زمانی روز بوضوح از راه رسید و خیلی زود خورشید هم از بالای کوه‌ها پر کشید. پرتوی از آفتاب بی‌خون صبح، شادمانه پرتو افکند و لبخند زد، اما در صبحدم اولین روزهای بهار، آفتاب مثل دخترکان تارک‌دنیا، گر چه جمالش کامل است ولی جمالی دارد بی‌حرارت و بی‌خاصیت. آهسته آفتاب در حال بالا آمدن بود، ولی مدتی لازم بود، تا گرمای دلپذیر اولین روزهای بهاری را بدرون بدنم تزریق کند. کم کم سایه کم‌رنگ روز تبدیل به روشنایی تندی شد. روشنایی تیز روز روی خانه‌های روستای روبرو نشست و انفجاری از نور و آتش، تیغ سرما را کندتر کرد. بتدریج بدنم شل شد، ماهیچه‌هام از هم باز شدند و در خلسه‌ای دلپذیر فرو رفتم. دستم را سایه‌بان چشم‌هایم کردم تا نور تند خورشید چشمانم را نزند. در حال نشست و تکیه بر سنگ چشم‌هایم را بستم و بخواب رفتم.

بعد از ساعاتی چشم باز کردم و تعدادی خانواده را در گوشه و کنار دشت دیدم. به یاد آمد که سیزده فروردین است و فرصتی مناسب که در میان مردم به چشم نیایم. بقیه روز تا غروب آفتاب در مهی رنگارنگ از خاطرات و در خستگی مفروطی که جسم و روحم را فشار می‌داد، در همان نقطه نشستم. دلم گرفته و بی‌حاصل، لب‌هایم مثل گلویم خشک بود. در من جرقه‌ای از غضب آنچه که بر من رفته بود وجود داشت، که تکان نمی‌خورد و مانند سوزنی در دلم می‌خزید و مرا آزار می‌داد و به یاد دوران خوشی می‌انداخت در فهم این معنی، که زندگی یعنی آنکه، آدمی کسی را دوست داشته و کسی او را دوست بدارد. چه شیرین دوران اقامت در چناره که ماری هم‌نشینم بود و

چه نیکو احوال روزگاری را با او می‌گذراندم. چگونه وصف کنم لذت آن ایام را که خوش‌تر از آن ایامی نشناختم و چگونه شرح دهم حسرت آن نعمت را که رخ نموده، روی گردانید. و ستاره‌ی درخشانی که طلوع ننموده به افول گرائید.

در غروب آفتاب در جلو روستا مینی‌بوسی توقف کرد. بطرف جاده رفت. مردم از مینی‌بوس پیاده شدند. به مردان خیره و مات نگاه کردم. مردانی با چهره‌ای که از سیلی برف و باران و حرارت آفتاب سوزان قهوه‌ای رنگ شده بودند و در پرتو شعاع نارنجی و محزون غروب مثل خود من رقت‌آور و غم‌انگیز بودند.

خود را به مردی رساندم و گفتم:

- آقا من سربازم، زخمی بودم و از بیمارستان مرخص شدم. گرسنه‌ام، میتونی کمی نان به من بدی.

- ما هم آواره‌ایم و از جنگ گریخته‌ایم. ولی نان گیر میاد. با من بیا.

با او همراه شدم. هنوز آفتاب بتمامی از کرانه افق ناپدید نشده بود. درختان ده آشکار گردید و بانگ سگان آبادی را از دور می‌شنیدم. دود اجاق‌هایی که از هیزم می‌سوخت و به هوا صعود می‌کرد، دیده می‌شد. از مدخل روستا گذشتیم. رفته رفته خانه‌ها آشکار و آبادی پدیدار گشت. رودخانه از پائین روستا حرکت می‌کرد و موج آب شفاف و زلال آن زیر اشعه قرمز رنگ انعکاس مرموزی داشت. به داخل کوچه‌ای رفتیم و مرد بدرون خانه رفت و با دو نان لواش برگشت و نانها را به من داد. در حال جای دادن نان در جیب پالتوم بودم که کودکی مرا فرا خواند و گفت:

- آغا بیا این غذا را بخور.

سرم را بلند کردم کودک یک بشقاب برنج با خورش قیমে به من داد. نمی‌خواستم در کوچه جلب نظر کنم. بطرف در خانه رفتم تا اجازه بگیرم غذا را در حیاط خانه بخورم. در جلو در به زن صاحب خانه برخوردیم. او هم ۶۰ تومان به من داد. به او گفتم:

- اجازه دارم در حیاط خانه‌تان غذا را بخورم؟

- آره، بیا تو.

مرد وضعیت مرا برای صاحب خانه توضیح داده و او به من لطفی کرد که در آن شرایط بغرنج برای من معجزه بود. بعد از خوردن غذا از مرد پرسیدم:

- کجا میتونم سوار ماشین شم و به کرماشان برم؟.

- اینجا برای کرماشان ماشین نیست. اول برو دو راهی بیستون. اونجا ماشین برای کرماشان زیاده.

هوا کاملاً تاریک شده بود که از روستا خارج شدم. بر روی جاده با اشاره‌ی دستم یک اتومبیل پیکان توقف کرد. برای جلب نظر نکردن به صندلی عقب خزیدم و تا جای ممکن به گوشه ماشین چسبیدم. گویی که قصد داشتم با چرم صندلی یکی شوم. با پرداخت ۶ تومان در دو راهی بیستون پیاده شدم.

پلیس راه را دور زد و به ابتدای جاده کرماشان رفت. دستم را بلند کردم. یک اتومبیل آریا توقف کرد و سوار شدم. در اتومبیل چهار نفر دیگر نشسته بودند. رادیو اخبار جنگ و برخورد موشک‌های عراقی به شهرهای ایران، کشته شدن، خانه‌خرابی و آواره شدن مردم را پخش می‌کرد. بیش از ده سال بود که شهری را بچشم ندیده بودم. همه چیز برایم تازه‌گی داشت و حیران و نگران به اطراف خیره شده بودم. به مدخل شهر کرماشان رسیدیم. به راننده گفتم:

- آقا منو جایی نزدیک به یک تلفن عمومی پیاده کن.
در میانه‌ی خیابان ششم بهمن، اتومبیل توقف کرد. راننده ۳۰ تومان از من گرفت و در طرف دیگر خیابان ساختمانی را نشان داد و گفت:
- در آنجا کیوسک تلفن است.

به جلو ساختمان که رسیدم، یادم آمد که آنجا قبل از انقلاب سینما بود و تلفن‌خانه شده بود. داخل شدم. تعداد زیادی کابین را در سالن برای زنگ زدن به شهرهای دیگر تعبیه کرده بودند. به ازدحام مردمی که نشسته و ایستاده منتظر نوبت بودند، نگاهی کردم. موشک‌باران شهرهای ایران بعد از تصرف منطقه‌ی حلبچه مردم را برای اطلاع از حال و روز خویشان و آشنایان به تلفن‌خانه کشانده بود.

یک کیوسک تلفن برای زنگ زدن به شهر در پیاده‌رو بود. تنها کسی را که در کرماشان می‌شناختم، پرویز دوست نزدیک و هم‌اطاقی دوران دانشجویی در تهران بود. در تمامی مدتی که من در کوه بودم از او بیخبر بودم، ولی مطمئن بودم که مرا کمک می‌کند. سکه‌ای تهیه کردم و به ۱۱۸ زنگ زد و شماره او را گرفتم. به منزلش زنگ زد، ولی کسی جواب نداد. چند بار دیگر تلاش کردم، بی‌فایده بود. در فضایی از امید به رهایی و هم‌زمان وحشت از اتفاقات ناگوار به فکر فرو رفتم. بدرون سالن بازگشتم. هوای خفه

کننده و دم کرده درون سالن انگار مرا در منگنه می‌فشرد. به جمعیت عبوس و خسته از جنگ و مرگ و ناامنی نگاهی انداختم. خنده و نشاط در قیافه‌ها دیده نمی‌شد و مثل این بود کدورت عمیقی در دل همگان فرو نشسته بود. مانند منگ‌ها مردم را تماشا کردم و از فضای آنجا یاس عجیبی بر دلم چیره شد و بقدری درمانده شدم که وصف آن دشوار بود. مدتی در فکر فرو رفتم. آنگاه با اضطراب به خود گفتم:

- چاره‌ای ندارم و باید خود را به نقطه‌ای امن برسونم و تنها محل امن برای من شهر سنندج است.

من پول کافی نداشتم و با وجود تعداد بیشمار مراکز بازدید و کنترل نیروهای رژیم در مسیر، رفتن به سنندج نمی‌توانست کار ساده‌ای باشد. فکر کردم:

- باید به ابتدای جاده سنندج برم. شاید بتوانم در آنجا به کمک راننده‌های کُرد کامیونها به سنندج برم.

در پیاده‌رو بطرف ابتدای جاده شهر سنندج براه افتادم. بعد از طی چند صد متر ناگهان شخصی مچم را گرفت و مرا بدرون حیاط خانه‌ای کشاند. در حیاط خانه دو مرد و یک زن مرا دوره کردند و مداوم می‌پرسیدند:

- قالی‌ها را که دزدیدی کجاس. همدستانت کیا هستن؟.

در نظرم این سخنان بسان سیلی سختی بود که، به صورتم می‌خورد. مثل ضربه‌ای زمخت و دردناک، که گونه‌هایم را درید و چشم‌هایم را از کاسه درآورد. در گردباد خشمی که به من دست داد، آنچه که در پیرامونم بود تلو تلو می‌خورد و قلبم از تلخی این تهمت بسختی درد گرفت. من با آن پالتو و شلوار ناهمگون، قیافه وارفته غلط‌انداز حاج و واج به آنها خیره شدم. انگار قیافه زشت و شوربخت من دلیل دزد بودنم بود تا در کمین آنها گرفتار آیم. بعد از دقایقی بخود آمدم و تلاش کردم با قسم‌های آنچنانی و بدبخت نشان دادنم، خود را از آن اتهام و گرفتار شدن در دام نیروهای انتظامی رها سازم. انگار چهره تکیده و برافروخته‌ام در آن سیمای از درد مسخ شده. لب‌های خُشکیده و خون‌مرده در آن صدای خراش برداشته از محنت. آن التماس‌های برخواسته از جگر. آن دادخواهی بیرنگ و ریا اما یاس‌بار دل کسی را به حال نگون‌بختم نسوزاند و موثر نیافتاد. یکی از آنها رفت و از کُمیته‌ی محل دو نفر مسلح را با خود آورد.

آنها مرا همراه خود به کُمیته بردند و ابتدا با مشت و لگد مرا کُتک زدند و مداوم از

قالی‌ها پرسیدند. هر اندازه قسم خوردم و خواهش و تمنا کردم، موثر نبود. مسئول مقر فردی احمق و بدمنظر بود. لباس‌های کثیف و ژنده را از تنم درآورد و تکه‌های آستر آستین که پاهای تاول زده و زخمی مرا پوشانده بود، دور انداخت. جسم رنج‌دیده و زخم‌های چندش‌آور و رشته زخم چرکین دلمه شده روی سرم، که انگار بر صفحه زندگیم خط فراموشی کشیده بود، آنها را تحت تاثیر قرار نداد و عفونت بدبویی که به کف سرم چسبیده و به یک عنصر خارجی مثل یک قطعه مشمع یا یک تکه گل شبیه بود، موجب کنجکاوی و ترحم این افراد نسبت به من نشد. آنها مثل شغالهایی گرسنه که اطراف طعمه خود را احاطه کرده باشند. با شیلنگ آب بیشتر از یک ساعت مرا کُتک زدند. تمامی بدنم کبود شد.

آنها وقتی دیدند چیزی گیرشان نمی‌آید، لباسهایم را پس دادند. آنگاه مرا با یک اتومبیل پیکان به کلانتری خیابان جوانشیر که در طبقه دوم ساختمان بود، بردند. در جلو کلانتری یک پاسبان قوی‌هیکل با دست‌های زمخت و صورتی زشت و کریه ایستاده بود. پرسید:

- این کیه؟

- دزد قالیه‌های دیشبه.

پاسبان ناگهان با دست‌های سنگینش دو کشیده و یک اردنگی حواله‌ام کرد و من که خواستم هر چه زودتر از دست آن وحشی خلاص شوم، خود را به سرعت به طبقه دوم رساندم. مرا به اطاق افسر نگهبان بردند. یک استوار جانشین افسر نگهبان بود. او پرسید:

- این کیه؟

- دزد قالیه‌های دیشبه.

استوار با دقت به من نگاه کرد و گفت:

- کلاهت را بردار.

من برای پوشاندن زخم سرم کلاه پالتو را بر سرم می‌کشیدم. کلاه را از سر برداشتم و او نگاه دیگری به من انداخت و گفت:

- نه این دزد نیست.

خوشحال شدم و برای یک لحظه فکر کردم مُشکلم حل شد. استوار ادامه داد:

- او دزد نیست، این همون حلبچه‌یی که در مراسم صبحگاهی مشخصاتش را به

ما اطلاع دادن.

آخرین امیدهام فرو ریخت. حال و هوای اسارت را دو باره حس کردم. استوار پاسبانی را صدا کرد و گفت:

- اینو بنداز تو بازداشتگاه.

من دیگر افق آزادی را تیره و تاریک دیدم و پایان راه را حدس زدم. من از جهنم فرار کرده بودم ولی انتهای رشته‌ای که به پای من بسته بودند هنوز در جهنم بود و احساس کردم با کشیدن آن دوباره به وادی جهنم کشیده شدم.

به پاسبانی که مرا از اطاق افسرنگهبان بیرون برد، گفتم:

- میخام برم توالی.

- برو و زود تماش کن.

در استیصال مطلق همیشه لحظات ناامیدکننده و خفقان‌آوری وجود دارد که می‌دانیم نمی‌توانیم کاری انجام دهیم. معمولاً انسانها در برخورد با این شرایط واکنش‌هایی از خود نشان می‌دهند که خودشان هم نمی‌دانند چگونه به آن عکس‌العمل رسیده‌اند. نکته همین‌جاست دانستن اینکه نمی‌دانیم، اما مجبوریم به انجام کاری هر چند خیلی احمقانه، مانند فردی که شنا بلد نیست و در عمق پنج متری دست و پا می‌زند و می‌داند که شنا نمی‌داند و با دست و پا و تقلا نجات پیدا نمی‌کند، اما باز هم حرکت را به سکون و پذیرفتن مرگ ترجیح می‌دهد. شاید غریزه بقا باعث شود انسان عقل خودش را در اثر این همه اتفاقات غیرمنتظره از دست بدهد.

به داخل توالی رفتم. بدون توجه به اینکه پاسبان مرا تحت نظر دارد، تلاش کردم پنجره را باز کنم و خود را از طبقه دوم به خیابان پرتاب کنم. پاسبان با لگد به در توالی کوبید و داخل آمد. لگدی محکم با نوک پوتین به من زد و مرا به اطاق افسرنگهبان بازگردانید و گفت:

- می‌خواص خودشو به بیرون پرتاب کنه و فرار کنه.

پرتاب شدن از ارتفاع بیش از ده متر بر روی اسفالت خیابان برای فرار کردن بیشتر به شوخی می‌مانست و بی‌معنا بود. آنها در اطاق افسرنگهبان دستهایم را دستبند زدند و با یک دستبند دیگر به یک صندلی قفل کردند. انگار خنجر تیز قلبم را سوراخ کرد. امید و آرزوی نجاتی که تا ساعتی قبل در درونم بود از روحم فرار کرد. تا نزدیکی‌های

صبح بیدار ماندم و از فرصت از دست رفته شدت عصبی و ناآرام بودم. هوا در حال روشن شدن بود که بخواب رفتم و ساعاتی بعد بیدار شدم. سرگردی در پشت میز نشست بود. بعد از اتمام کارهای اداری و ثبت گزارش در دفتری. دفتر را تحویل پاسبانی دادند و دستم را به دست او دست‌بند زدند تا پیاده به شهربانی که از کلاتری زیاد دور نبود، ببرد. در هنگام عبور از عرض خیابان ناگهان تصمیم گرفتم با یک حرکت سریع خود را به جلو یک اتومبیل که به سرعت از خیابان می‌گذشت، بیندازم. ضعف جسمی من و توان بالای پاسبان این اقدام مرا عقیم گذاشت. او مرا عقب کشید و چند سیلی و لگد به من زد. مرا به ساختمان شهربانی برد و به بخش اطلاعات تحویل داد. در آنجا یک سری نوشته به دفتر اضافه کردند و با توجه به توضیحات پاسبان، اینبار مرا همراه دو نفر و با یک اتومبیل پیکان به اطلاعات سپاه پاسداران که همان ساختمان ساواک زمان شاه بود، فرستادند. در جلو درب ورودی ساختمان به من چشم‌بند زدند و مرا به داخل ساختمان بردند و بدرون یک سلول کوچک که توالتی در گوشه‌ی آن بود، انداختند. وقتی در آهنی و سنگین سلول را پشت سرم بستند، فضا چنان خفم کرد و نفسم چنان گرفت که احساس کردم در آن سلول تنگ خواهم مرد. سلولم فضای تنگ و کوچک و دیوارهای صاف داشت که هیچ پنجره در آن نبود و احساس بدی را از زندانی بودن به من منتقل کرد. تنها روزنه آن دریچه‌ی شیشه‌ای کوچکی در سقف بلند آن و رسیدن هوا هم همان دریچه در سقف بود. من در آن لحظه که هنوز نمی‌دانستم زندان یعنی چه و انفرادی چه معنایی دارد با حال نزاری که داشتم ابتدا با قرار گرفتن در آن هوای خفه وحشت کردم. با احتیاط هر چه بیشتر نشستم و ساعتها خودخوری کردم و به دیوار مشت زدم. آنگاه به خود گفتم:

- باید با ترس‌هام مقابله کنم.

اما دوباره گفتم:

- گفتنش راحت‌تر اما وقتی از ترس فلج‌شده‌ی نمیتونی نفس بکشی و دمای بدنت یه‌و ده درجه کم میشه. وقتی چشمات سیاهی میره و میافتی تو جهنمی که هرگز فکر نمی‌کردی ازش جون سالم بدر ببری چطور میشه با ترس جنگیدی. بناگهان چهره‌ی غم‌زده ماری را بیاد آوردم، چهره‌ای که چشمان قشنگ اشک‌آلود پر از وحشت و تشویش او در آن برق می‌زد. به حال او دلم سوخت و اضطراب مانند قشری

از گل رس یخزده که بر روی دلم افتاده باشد بر دلم سنگینی کرد. برایم غذا آوردند، اما چیزی نخوردم. چشمم سیاهی رفت. طاقباز دراز کشیدم به خود گفتم:

- هرگز خود را در تمام عمر تا این اندازه خفت زده و تک و تنها مانند قطعه‌ای ابر در آسمان بی‌انتهای ندیده بودم. در تمام این سالها عادت کرده بودم که در انتظار چیزهای مهم و هیجان‌آور بسر ببرم و مداوم در اطرافم جوانان پرغوغا و دلیر تکان می‌خوردند.

روز به کندی و شب هم به بی‌خوابی گذشت روز بعد هم به نظرم طولانی‌تر آمد. معلوم نبود که در انتظار چیستم و کیستم. احدی هم نیامد. غروب شد و آنگاه شب فرا رسید. باران بهاری باریدن گرفت و به شیشه‌های روزنه در سقف می‌خورد و آه می‌کشید، آهنگ غم‌انگیز و دردناک قطرات باران که بر شیشه‌های روزنه‌ی سقف می‌خورد، هوا را پر می‌ساخت و چنان می‌نمود که غصه‌ای محیط سلول را منجمد ساخته است.

مدتها بود که نخوابیده بودم. دراز کشیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم. در روز بعد وقتی چشم باز کردم وحشتی از کابوسهایی که بیاد نداشتم در وجودم بود. تنها چیزی که یادم بود آشفستگی و فریاد و تمسخر بود. اما این حس بزودی رنگ باخت و گفتم:

- هنوز باید امیدوار باشم. اگر شناسایی نشم، شاید دوباره مرا به میان حلبچه‌ایها باز فرستند.

چند روز دیگر در سلول بودم. در تمام آن چند روز فقط روزی سه بار از دریچه در به من کمی غذا دادند و کسی هیچ سوالی از من نکرد. سکوت مرگبار درون سلول و تنهایی و مرور مداوم وقایع روزهای گذشته، برایم عذاب‌آور و غیرقابل تحمل بود. در این مدت به تجربه دریافتم که چنین تنهایی‌های طولانی یک موضوع تازه و غافل‌گیر کننده در پی دارد. زیرا کسی که مدتی تنها در سلول باقی می‌ماند، خود بخود ذهنش مغشوش می‌شود و در اثر نگرانی روحیه‌ای پیدا می‌کند که نتواند در مقابل آنچه پیش روی او می‌گذارد، تصمیمی منطقی بگیرد. بنابراین در افکارم تجدید نظر کردم. به فکرم مجال دادم تا به خارج زندان سفر کنم. کم کم افکارم زلال و ساده و سریع شد و بدون هیچ مقاومتی مرا با خود برد. آنقدر در فکرم تمرکز کردم تا تبدیل به خود فکر شدم. آنوقت همه چیز برایم آسانتر شد و در فکرم خود را در کوهستانهای بلند کردستان یافتیم. راه می‌رفتم و نفس می‌کشیدم و هنوز امیدوار بودم که هویتم فاش نشود.

چند روز بعد در سلول باز شد و مرا با چشم‌بند و دستبند از ساختمان بیرون بردند و سوار یک اتومبیل جیپ کردند. دو نفر دیگر که دست‌هایشان بهم دستبند شده بود، در اتومبیل نشسته بودند. در موقع سوار شدن از زیر چشم‌بند به آنها نظری انداختم. اتومبیل حرکت کرد و آن دو نفر زیر لبی با هم حرف می‌زدند. یکی از آن دو نفر وضعیت بهم‌ریخته داشت و نفر دیگر سر و وضع بسیار آراسته و مرتبی داشت و زیرلیبی به نفر دیگر توضیح داد که، در مرز ترکیه بازداشت و به او اتهام پیوستن به مجاهدین را زده‌اند. ما را به زندان دیزل‌آباد بردند. مرا بدرون یک سلول بسیار تنگ انداختند که در کف سلول تکه‌ای موکت کثیف و خونی بود و از پتو خبری نبود. در سلول مات به دیوار تکیه دادم. آفتاب زردی از دریچه سقف به کف سلول تابیده بود. فکر کردم اینک:

- زمین و آسمان و امید و آزادی را بایستی از پشت آن دریچه تماشا نمایم.

در این سلول با فکر پریشان و خاطر آزرده‌ی خود تنها ماندم. در شرح بدبختی خود هر چه بگویم کم گفته‌ام. براستی که مرگ را هزار بار بر آن شرایط ترجیح می‌دادم و اگر امید به شناسایی نشدن و نجات مانند ستاره ضعیفی در گوشه آسمان وجودم سو سو نمی‌زد، بلاشک رشته لرزان عمر نکبت‌بار را ولو با کوبیدن سر به دیوار هم که بود پاره کرده بودم. ولی مدام چهره رنگ پریده ماری در مقابل چشمم جلوه‌گر می‌گذشت و با لبخند غمگینی که آتش به جانم می‌زد مژده وصل و کامرانی می‌داد. بی‌تاب از این همه پریشانی، شروع به خواندن دیوار نوشته‌ها و اسامی افراد ناشناس کردم. فردی بر دیوار نوشته بود:

- پدر آنشب اگر آن حجله تو برپا نمی‌کردی،

و تو مادر اگر آن سوراخ چشمیها نمی‌کردی،

و تو ای آتش شهوت اگر آن شور برپا نمی‌کردی.

من بیچاره‌ی در دام مرگ، حالا کجا بودم.

داشتم فکر می‌کردم، بدبخت نویسنده این نوشته در اوج ناامیدی می‌دانسته که، حیاط برای او بقا و ثباتی ندارد که، ناگهان دریچه‌ی روی در باز شد و شخصی بدمنظر گفت:

- ظرف غذا.

- ندارم.

او تکه‌ای نان سنگگ بداخل سلول پرتاب کرد و بتندی دریچه را بست.

روزی سه بار دریچه باز می‌شد و تکه نانی بداخل سلول پرتاب می‌شد و روزی یکبار با چشم‌بند مرا برای دستشویی بیرون می‌بردند. چند روز گذشت. در تمام این روزها بدون اینکه کلامی با من سخن بگویند و یا از من سوالی شود، تنها و خسته در سلول بودم. تا اینکه روزی قبل از ظهر نگهبانی دریچه را گشود و گفت:

- چشم‌بندت را بزن و بشین.

بعد از لحظاتی دو نفر وارد سلول شدند و نشستند. لحظاتی سکوت مرگبار بر سلول حکم‌فرما شد و پس از دقایقی یکی از آنها گفت:

- خوب آقای سیار حالت چطوره؟.

یکه خوردم و به خود گفتم، یعنی شناسایی شدم و آنگاه دریافتم:

- امید نجات و آن ستاره ضعیفی که در گوشه آسمان وجودم سو سو می‌زد،

بناگهان محو شد و آخرین امیدهام برای رهایی به یاس مبدل شد.

در خلایی محزون فرو رفتم و سکوتی مرگبار سلول را تنید.

بعد از فرارم از هرسین. حراست اردوگاه عکسم را که ساعتی قبل از فرارم گرفتند، به مراکز اطلاعاتی فرستاده بود و آنها توانسته بودند با بهره‌گیری از عکس، هویتم را شناسایی کنند. بعد از لحظاتی یکی از آنها گفت:

- خوب آقای سیار دیگه چه کسانی همراهِ از دریاچه گذشتن و در میان حلبچه‌ای‌ها هستند؟.

آرام جواب دادم:

- هیچکی.

- مظفر محمدی و محمد نبوی که همراهِ بودن؟.

- مظفر و محمد کسانی نیستن که سوار قایق بشن.

لحظاتی سکوت سلول را تنید. او سپس ادامه داد:

- ما تمامی گردان شوان را نابود کردیم و تعدادی از آنها را دستگیر کردیم.

هوشنگ زندی مسئول سیاسی گردان را هم دستگیر کردیم.

من فکر کردم آنها برای تضعیف روحیه من این داستان را سرهم کرده‌اند. جواب دادم:

- من روانشناسی نیروهای کومه‌له را خوب میدونم. ممکنه یک گردان پیشمرگ

ضربه بخوره ولی نابود نمیشه.

او بعد از این جواب من، چیزی نگفت و عکس‌العملی نشان نداد.

بعد از لحظاتی نفر دیگر پرسید:

- چرا از هرسین فرار کردی؟

- میخواستم به کومه‌له ملحق شم.

- پس میخواستی ملحق شی؟!

لحظاتی دیگر سکوت حاکم بود. آنگاه او پرسید؟

- کومه‌له در مورد تو چه فکر میکنه؟

- فکر میکنن، کشته شدم.

- آره همینطوره. زنت بسیار ناراحت و افسرده‌ست و مداوم گریه میکنه.

با وجود اینکه می‌دانستم هدف از گفتن این واقعیت، تضعیف روحیه و تحت فشار قراردادنم است اما، او در اوج بی‌رحمی با حرفهایش احساس سرکشم را کشت و در سردخانه‌ی حقیقت زندگیم کفن‌پیچ کرد. من خود در این دوران سخت بارها قصد دفن کردنش را داشتم، ولی هر بار با شک‌هایم لحظه‌یی جان را به پیکر احساسم برگردانیدم و قصد گرما بخشیدن داشتم، اما چه فایده که سرمای رخنه کرده در وجودم دیگر تب را درک نمی‌کرد. آنها رفتند و مرا در آن سلول کوچک با دنیایی از فشار روحی بجا گذاشتند. آخر ماری برایم بتی بود قدیس که پرستیدنش هر دم و هر لحظه باعث آرامش روح و روانم می‌شد. آندوران که دنیایم رنگ خاکستری غم را ندیده و دردش را نچشیده بود، عشق او آبی‌ترین دیدنی‌ها و چشیدنی‌ها در کام دل بی‌تابم بود. ولی این وقایع، غمی را بر سر دلم آوار کرد و پتکی را بر سر احساسم کوبید که، در نظرم غم‌انگیزترین حادثه تاریخ عشاق بود. کجا بود فرهاد تا غم فراق خود را از یاد ببرد و برای دل درد کشیده من هق هق کند. این جدایی سخت‌ترین تیشه را به ریشه زندگیم کوبید.

بر دیوار سلول تکیه دادم. نیروی جوشان خشم را در خود احساس کردم. انگار دور افتاده و دهن‌بسته و به زنجیر کشیده و زمین‌گیر شده بودم. این احساس درونی در افکارم جریان یافت و هنوز توان آن را نداشتم که این سوداهای ناساز را در افکارم تجزیه و تحلیل کنم و بفهمم، زیرا این آخرین سخنان بازجو، چهره‌ی غم‌بار ماری را در نظرم گویی که در موم نقش انداخت. آنگاه در سلول دراز کشیدم، اما چهره آندوه‌بارش را با چنان حدتی مجسم کردم که، انگار خود او در برابرم نشسته بود و مداوم از آن

دست خوش اوهام می‌شدم و التماس نگاه غم‌انگیز او را در چشم‌خانه‌های خود احساس می‌کردم، زیرا تمام خاطرات او در نظرم زنده می‌شد و در خاطر من جان می‌گرفتند. بلند می‌شدم و در سلول قدم می‌زدم و همه چیز را بیاد می‌آوردم و بفکر فرو می‌رفتم. خیال ماری دست از سرم بر نمی‌داشت همه جا با او بودم. مثل سایه بدنبالش می‌رفتم و او را می‌پائیدم. تا چشم به هم می‌نهادم او را واضح و آشکار می‌دیدم و او به نظرم زیباتر و جوانتر از همیشه اما بشدت نگران می‌آمد. صدای نفس کشیدن و پای او را می‌شنیدم. خیلی دلم می‌خواست درد دلم را با کسی در میان بگذارد، اما در این سلول غیر از سایه‌ام مرا مونس نبود.

بمرور هر لحظه غضب و خفتم بیشتر شد و ابری تیره از غصه در من نفوذ کرد و سینه‌ام را از آن سرشار کرد و ضربانهای قلبم را دشوار ساخت. تا اینکه چشم‌ها و پاهام خسته شدند بی حرکت ماندم و مثل اینکه در پرتگاهی غلتیده باشم در خواب عمیقی فرو رفتم. اما خاطراتش در خواب هم دست از سرم برنداشت و کابوسی دیدم که:

- ماری به من خیره شده بود و چشم از من برنمی‌داشت. موهام خیلی آشفته بود و گر گرفته بود و انگار صورتم شعله میکشید. من صدای غمگین او را شنیدم. سرم را در دستهایم گرفتم و از درد مجاله شدم. آیا بیدارم یا خواب. یک لحظه فکر کردم که خیالم از روی کنجکاوای در جایی پرسه می‌زند. دست به صورتم مالیدم. من هستم که زندگی او را زهرآلود کرده‌ام و دار و ندارش را در قمار باختام. مانند جسدی در برابرش آرام خفته بودم. سرش را روی قلبم گذاشته و سعی میکرد ضربانش را بشمارد ولی هیچ طپشی نداشت. انگار هزار سال پیش مرده بودم و او را آورده بودند که فکری به حال جسدم نکنند. از همان آزمایش‌های معمول که آدمی با جسد معشوق می‌کند. آیا آن را نگاه می‌دارد، یا به خاک می‌سپارد؟ راه‌های دیگری هم شاید باشد. نمیدانم چه ساعتی از شب بود و اصلا من کجا بودم. ماری در کنار جسدی نشست که روزهای پیش انگار شاق‌ترین کار دنیا را انجام داده بود و از خستگی بیهوش شده بود. آدمی که سنگین‌ترین بار را بر دوش کشیده بود با صورتی تکیده و در هم فرو رفته و عضلات و پوست کج و کوله و چروک شده و آن چشم‌های براق که مثل دو شمع در جوار باد خاموش شده بود.

صبح روز بعد مثل هر روز از خواب برنخواستم. دهانم بقدری تلخ بود که گویی از لب‌هایم سم می‌تراود. فکرم نومیدانه در تلاش بود تا آن پیام‌هایی را که می‌توانست در وجودم رسوخ کرده و به روحم دست یابند بهم بییوندم. گویی دلم می‌خواست بخوابم و یا به آن زودی‌ها برنخیزم. آرزو می‌کردم اتفاقی بیفتد و مرا از رنجی که از همان لحظه ملاقات که بازجوها، مرا به نامم خطاب کردند و حرکت امواجش را در روح و تنم حس کردم رها سازد. رنجی که می‌رفت مرا از پا در آورد و روح و روانم را به نابودی بکشاند. مثل کسی که جادو شده باشد خود را در دایره‌ی نفوذ سحری می‌دیدم که یارای جهیدن از آن را نداشتم.

بعد دو روز از آن ملاقات دردناک، در غروب مرا با چشم‌بند از سلول بیرون بردند. از حیاط خلوطی عبور دادند. هوای زنده و جانبخش غروب جان تازه‌ای در من دمید. در خارج ساختمان و در حیاط زندان یک اتومبیل بزرگ استیشن ایستاده بود. مرا در قسمت عقب اتومبیل به پشت خواباندند و به دست‌هایم دست‌بند و به پاهایم پابند زدند و دست‌ها و پاهایم را با یک دست‌بند دیگر بهم قفل کردند. بی‌حرکت خوابیده بودم و مقاومت نکردم. گویی دستگاه بی‌جانی بودم که مرا به دستگاه دیگری می‌بستند. اتومبیل حرکت کرد. فکر کردم کی بودم و کی شدم. آخر:

- آدم وقتی در کوهستان مبارزه می‌کنه، بهش میگن پیشمرگ. وقتی پیشمرگ هستی، شکار می‌کنی و ترس هم نداری. قوی هم هستی و هیچ‌کس نمیتونه به پیشمرگ حرف زور بزنه. اما وقتی خودت شکار شدی، دیگه اوضاع خیلی فرق می‌کنه و یک طور دیگه میشی و هر چند که دندان قروچه بری بی‌فایده است. حدس زدم که مرا به شهر سنندج می‌برند. از زیر چشم‌بند و از شیشه اتومبیل فقط می‌شد قسمتی از آسمان را دید. بعد از حدود یک ساعت اتومبیل از داخل تونلی عبور کرد و پس از مدتی از تونل دوم گذشت و حدسم به یقین تبدیل شد که مرا به شهر سنندج می‌برند. بعد از مدتی اتومبیل وارد حیاط اطلاعات شد. دست و پای مرا آزاد کردند و صورتم را با کیسه پارچه‌ای پوشاندند. مرا از اتومبیل خارج کردند و یکی از آن دو نفر که در سلول زندان دیزل‌آباد مرا ملاقات کرد، جلو آمد و گفت:

- از حالا به بعد نامت محمد سیار نیست و نامت رضا عبداللهیه. او مرا بداخل ساختمان برد و با همان نام مستعار در دفتر زندان ثبت نام کرد. و آنگاه بعد عبور از راهروهایی در سلولی را باز کرد و کیسه را از سرم کشید و مرا بدرون سلول

هَل داد. چشم‌بندم را برداشتم. مات و متحیر، خود را در سلولی بسیار کوچک با دو متر طول و نیم متر عرض و یک توالت و دستشویی کوچک در گوشه‌ی آن و سقفی بسیار بلند و روزنه‌ای و لامپی ضعیف در سقف آن یافتم. سلولی که بوی خون، ادرار، عرق و نم فضا را پر کرده بود. سلولی آکنده از بوی مرگ و نفرت و انتقام و کشتن. سلولی که فقط ترس و خوف در آن موج می‌زد و آنرا از ترس بنا کرده بودند و فقط برای ترساندن بود، سلول خالی و بغیر از یک پتوی کثیف و بخون آغشته چیزی در آن نبود. تا زندانی را به حیوان تبدیل کنند. با خود اندیشیدم:

- چه بدأ، سالها زندگی و مبارزه در کوهستان‌های وسیع و بی‌انتها و اینک سلولی کوچک که با دیوارهایی از سیمان محکم و سخت بنا شده. آن دیوارهایی که صدا و توانایی‌ها را در گلو خفه می‌کند و دیده را کور می‌کند. آه دیوار:

نگهبان از پا افتادن و از یاد رفتن و کر و کور و لال شدن. دیواری که همیشه و هر زمان و دقیقه و ثانیه‌ای فریاد می‌زند، زندانی تو بیچاره‌ای، تو می‌شکنی، تو می‌ترسی و تو تسلیم می‌شوی. زندانی تو باید نابود شوی. تو زندانی منی و من صاحب تو هستم. تو باید خود را به من بسپاری. غیر از من و تو کس دیگری وجود ندارد. انطرف دیوارها چه هست و چه چیزی وجود دارد نمیدانم، اما روشن است تاریک است و از آن طرف دیوار فقط صدای ناله، فریاد و زدن بگوش می‌رسد.

به آن دیوارهای نفرت‌انگیز نگریستم. خطوط و نام‌های زیادی بر دیوارها نقش بسته بود. از خطوط و یادگارهایی که به دیوارها نوشته بودند، معلوم بود که پیش از من بسیار اشخاص بخت برگشته دیگری نیز در میان این چهار دیواری و در زیر این سقف، شبهای تلخی را بروز آورده‌اند. خلاصه آنکه از زمین و آسمان و از در و دیوار سلول آثار دلتنگی و جنون و بی‌زاری می‌بارید. چنین وضعیتی در آن ساعات برایم بسیار ملال‌آور و دردناک بود. از تماشای آن در و دیوار حزنی عمیق بر دلم نفوذ کرد. برایم غذا آوردند. نتوانستم چیزی بخورم و تاقباز افتاده و به تماشای دریچه سقف مشغول گردیدم. خسته و ناامید دوباره یکماه گذشته را در ذهنم مرور کردم. من بارها دلایل غلتیدن به این دوران سخت و پرتلاطم را که در ذهنم انگار سالها بدرازا کشیده بود مرور کرده بودم. اما بی‌نتیجه و فقط دور باطل بود. آخر می‌دانستم:

- کرم ابریشم وقتی در پیله گرفتار آید و مدتی در دور خود پیچید و تنید، از برکت آن تلاشها و پیچش‌ها پروانه در می‌آید. ولی من فلک‌زده از وقتی در لوجه افکارم گرفتار گردیدم دیگر روی رستگاری ندیدم و همانند محکومی که در مردابی فرو افتاده بیشتر در گرداب حیرت و سرگردانی فرو رفتم. باید قبول کنم فکر کردن زیاد در این دور باطل عاقبت خوبی ندارد و نکبت می‌آره. در هر صورت من در زندان نفرت‌انگیز اطلاعات هستم و به نظر میرسه که در و دیوار این زندان همه مبتلا به بیماری خوره شده. باید به خود بی‌آم و خود را از این گرداب ذلالت برهانم.

طاقت نیاوردم و بلند شدم و دوباره به دیوارهای سلول خیره شدم. دیوارهایی پوشیده از نوشته و تصاویر عجیب و غریب و اسامی اشخاصی بود که بسیاری از آنها را می‌شناختم و سالها با آنها زندگی کرده بودم. گویی هر یک از آنها خواسته بودند یادگاری از خود بر جا بگذارند. نام یاران را بارها و بارها خواندم و تک به تک آنها را از بر کردم. روی این دیوار کثیف یک لکه نبود که من آنرا بدقت بررسی نکنم. آه از این دیوار لعنتی!....

من با چه کنجکاوای حریصانه‌ای زندگی‌های بر باد رفته‌ی یارانم را بیاد آوردم. بلی این دیوار سلول که بسیار چیزها روی آن نوشته، می‌توانست حکایت‌ها بگوید پیش از این به این سرنوشت‌ها اینچنین نیندیشیده بودم. من اگر در این غرق‌آب و بحران فکری نبودم و خیالی آسوده داشتم، می‌توانستم این اسامی و نوشته‌ها را کنار هم بچینم و معنی بخشم و این جملات بهم‌ریخته و این کلمات را که بر جایجای دیوارهای سلول نوشته بودند جمع‌بندی و به هویت هر صاحب خطی پی ببرم و زندگی و بسرآمد آنها را ثبت و کتابی عجیب و سرگذشت‌های دردناکی را بنویسم. بر روی دیوار نوشته بودند:

- حسرت که در شب نشینی زندانیان نقل مجلس‌شان دانه‌های زنجیر است. برآستی که عمل این جلادان که انسان‌ها را بنام مقتضیات سیاسی و بجرم اینکه فکری داشته و خیال خوشی را برای آزادی و برابری انسانها و مردمشان در سر داشته‌اند، به زنجیر می‌کنند و دچار حقیقتی وحشتناک بنام اعدام می‌کنند چقدر شرم‌آور است. در جایی که با آنها این چنین کرده و می‌کنند، دیگر من که سالهای متوالی در جایگاه فرماندهی گردان کار کردم و صدها عملیات را علیه آنها رهبری کردم، چرا نباید با خیال راحت به انتظار اعدام بنشینم؟. البته من یقین داشتم که محکوم به اعدام و خود را

گول نمی‌زدم و حقیقت حال را بروشنی می‌فهمیدم، زیرا این فکر، گمان کنم از وقتی که آن دو بازجو در سلول دیزل‌آباد نامم را صدا زدند به جد بر ذهنم چیره شد و از آن زمان می‌دانستم دیگر کار تمام است، اما تسلط کاملش از وقتی بر من نمایان شد که به این سلول قدم نهادم و سرنوشت تک به تک یاران برایم تداعی شد و در همین وقت بود که یقین واپسین مثل خورشید در دلم تابان شد. دیگر نمی‌توانستم بیشتر این نوشته‌ها را دنبال کنم. ناگهان بر جای خود نشستم و سر در میان دو زانو فرو بردم. اما دوباره کنجکاویم تحریک شد و درخواستم و به خواندن ادامه دادم. بر دیوار نوشته بودند:

- نه مرا مونسی بجز سایه و نه مرا محرمی بجز دیوار.

و در زیر این خطوط، اسامی زیادی را که تعدادی از آنها را می‌شناختم و سالهایی را در کنار آنها بسر برده بودم، دیدم. اسامی بسیاری مانند:

اردشیر، نوید، توفیق، صدیق، رضا، اسد و علی. من از خواندن این اسامی بیاد خاطرات شومی افتادم. این بینوایان هر کدام سالهای طولانی در صف پیشمرگان کومه‌له با تمام توان دلسوازانۀ فداکاری کردند. اما وقتی که دیگر نخواستند پیشمرگ باشند، به امان خدا رها شدند و خدایان قدرت از هر کمکی حتی کمک مالی به آنها طفره رفتند. آنها تلاش کردند به ترکیه بروند، تا بتوانند بکمک یو _ ان در کشوری امن پناهنده شوند، اما در مناطق مرزی ترکیه در کمین تعدادی سرباز ترک گرفتار آمدند. سربازان ترک از آنها تقاضای پول کردند، اما اگر آنها فقط مقداری پول همراه داشتند، می‌توانستند به سربازان رشوه بدهند و نجات پیدا کنند، اما متأسفانه نیروهای امنیتی ترکیه آنها را به دژغیمان مرگ در ایران تحویل دادند و همگی اعدام شدند.

از این خاطرات جانگداز لرزش و رعشه تب‌آلودی سراپای بدنم را تکان داد و گفتم:

- ببین مهمانان این سلول قبل از من چه کسانی بودند و جانوران خون‌آشام حکومت اسلامی چگونه خون آنها را ریخته‌اند. آنها در درون همین چهار دیواری تنگ و محدود قدم زده و گام برداشته و هر یک به نوبه خود و در فواصل کوتاه آمده و رفته‌اند. چنین پیداست که این سلول هرگز خالی نخواهد ماند. ایشان اینجا را گذاشته و رفته‌اند و من نیز قطعا در قبرستان به آنها ملحق خواهم شد. من نه کهنه‌پرست بودم و نه خرافاتی اما وقتی شب به خواب رفتم، در گردابی از کابوس‌های وحشتناکی غلتیدم و در خواب دیدم.

- این یاران در سلول جان گرفتند همگی به من خیره شده و سرهایشان گُر گرفته بود و از من می‌خواستند آنها را از جهنم بیرون بکشم. چه درخواست عجیبی، آخر من خود در وادی جهنم سقوط کرده بودم و در آن سیر می‌کردم. ناگاه با صدایی زنگبار دریچه باز شد و نگهبان با صدای نخراشیده‌ی و کریه فریاد زد:

- صبحانه

بخود آمدم و دیدگانم را باز کردم. بهر حال اگر از آن کابوس‌ها و خواب عجیب بیدار نمی‌شدم، از ترس و وحشت دیوانه می‌شدم.

خواب از چشمانم پرید و به دیوار تکیه دادم در بهت و حیرت از این خواب فرو رفتم. صبحانه مختصری خوردم. توان حرکت نداشتم و دوباره به دیوار سلول تکیه دادم. بعد از ساعاتی در سلول باز شد و با گفتن چشم‌بندت را بزن، بازجو وارد سلول شد. انتظار داشتم که با تهدید و بدرفتاری و دشنام روبرو شوم. بنابراین خود را آماده کردم که با تکبر و تحمل جواب دهم، اما مایوس شدم.

او بسیار خشک سرد و رسمی چند برگ کاغذ و خودکاری به من داد و گفت:

- نام محلّهای اختفای اسلحه و مهمات.

نام فرماندهان و نیروهای حکومت اسلامی که با کومه‌له در ارتباط هستند.

نام فعالان و هواداران کومه‌له را بنویس.

- من که مسئول تسلیحات نبودم تا محل اختفای اسلحه را بدونم.

در کمیته‌های تشکیلاتی نیز فعال نبودم تا آن اطلاعات را داشته باشم.

- این حرفها را خیلی‌ها زدند ولی پشیمان شدند. اگر به خود اجازه بدی چنین جوابهایی را بدی از آن متاسف میشی.

من خاموش ماندم. او ادامه داد:

- به سود شماسست سریعاً اعتراف کنی، زیرا خواهی دید که مجبور میشی همه چیز را بگی و مکثی کرد و گفت:

- باید بدونی در حجاب تجاهل و انکار رفتن بی‌ثمر است. فردا یکدیگر را میبینیم.

او رفت و من شک نداشتم که روزهای سیاه در راه است. در روز بعد با اخطار نگهبان و زدن چشم‌بند به دیوار تکیه زدم. بازجو به سلول داخل شد. نگاهی به کاغذهای سفید و دست نخورده انداخت. کمی مکث کرد و به تندى و خشونت و ضمنا با طعنه گفت:

- فداکاری و قهرمانی در سیر خود بسیار عالیست، اما افراط در آن بی‌فایده.
این خطایی است که شما جوانها همه در ابتدا مرتکب میشی. فکر کن برای تو چه سودی داره خود را دچار مخاطره کنی و زندگیت را تباه سازی.
در چهره‌ی من سایه‌ای از خشم نمایان شد. اما سایه‌ای بی‌رنگ از چیزی شبیه به استهزا در صدای او نفوذ کرد و گفت:

- به نفعت است حرف بزنی. ما تو را بر سر عقل می‌آریم.
اما گفته‌های او بجای بر سر عقل آوردنم، خشمگین‌ترم کرد.
او رفت. بعد از نیم ساعت بازگشت. صورتم را با کیسه‌ی پارچه‌ای پوشاند و بعد عبور از چند راهرو بداخل اطاقی برد. کیسه را برداشت. از زیر چشم‌بند خشم او و بازجوی دیگر را دیدم. آنها با خشونت مرا بلند کردند و بر روی تخت کوباندند. دستهایم را با دستبند به کمان بالای تخت بستند. دو انگشت بزرگ پاهایم را با نخ محکم بهم بستند و با کشیدن بدنم و رساندن به کمان پائینی تخت، پاهایم را طوری بستند که کف پاهایم رو به هوا باشد و بدون مزاحمت لبه تخت، بر کف پاها ضربه کابل را وارد کنند.
من دیدم آنها مرا بشکل بره‌ای که بخواهند کباب کنند، بستند و به همان شکل که دلشان خواست، بدون آنکه وجدانی قانونمند داشته باشند، بدون در نظر گرفتن ذره‌ای معیار انسانی هر رفتاری را که خواستند با من کردند. در مقابل این من بودم ضمن آنکه منتظر شکنجه ماندم، مجبور بودم مدام با خودم نیز بجنگم و از ترسی که بر وجودم سایه انداخته بود شرمنده باشم. گویی این حق قانونی آنان بود که مرا شکنجه و تحقیر کنند و اعصاب و احساسم را ببازی بگیرند و من نمی‌بایست هرگز به ذهنم برسد که در مقابل آن رفتار اعتراض کنم و می‌بایست به این راضی باشم که هر روز گتکم بزنند. گویی قاعده این بازی وحشیانه هم از سوی شکنجه‌گر و هم از جانب شکنجه شونده پذیرفته شده بود.

از ضبط صوتی آهنگ نوحه با صدایی کریه شروع شد. از زیر چشم‌بند سایه کابلی کلفت را دیدم و احساس کردم تمام تنم در انتظار و التهاب فرود آمدن ضربه‌های سنگین آن کابل متشنج شده است. با اولین ضربه از جا پریدم و تا استخوان زانوهایم از درد تیر کشید و سوخت و فریادم به آسمان رفت. حتی تصور هم نمی‌کردم که درد کابل آنچنان شدید باشد و مرا چنان به جolz و ولز و داد و بیداد وا دارد. ضربه‌های بعدی بلافاصله و

بی‌امان پی در پی فرود می‌آمد. با هر ضربه، درد از استخوانها و اسکلتم بالا می‌آمد و تا مغز را می‌سوزاند. ضربه‌ها چنان سنگین بود که بدنم را تکان می‌داد. هر چه بر تعداد ضربه‌ها افزوده می‌شد درد هم شدت می‌یافت و غیرقابل تحمل‌تر می‌شد. تنها کاری که در مقابل آن شکنجه و ضربات پی در پی کابل می‌توانستم بکنم، تکان خوردن و فریاد زدن بود که در میان صدای بسیار بلند نوحه‌خوانی به جایی نمی‌رسید. صدایی که از من در می‌آمد، صدای آدم نبود و صدای حیوان بود. صدای گاوی بود که از اعماق تاریخ نعره می‌کشید و از دردی ستمگرانه بر خود می‌پیچید. درد را واقعا نمی‌شد تحمل کرد و فقط فریاد می‌زد. تمام بدنم به تنوره‌ای شباهت یافته بود که فریادی به همان کلفتی از سوراخ بالایش به بیرون فوران می‌زد و چنان نیروی دفاعی فوق‌العاده‌ای در من بوجود می‌آورد که تخت را به شدت تکان می‌دادم. دیگر اوج تحمل من بود و کم کم حس کردم بسان بادکنکی که در هوا بر آن کوبیده می‌شود در فضا شناورم. دچار یک نوع منگی شدم و حافظه‌ام مختل شد. دست‌هایم سرد کشته و بر چهره‌ام عرقی سرد نشست. ضربان نامنظم قلبم سست شد. در همان اثنا که در آستانه فرو رفتن در ورطه‌ی بیهوشی بودم. یک اندیشه بیشتر نداشتم:

- کاش زودتر از هوش برم

نمی‌دانم بعد از چه مدت بخود آمدم. وقتی، چشم کشودم، سوالی در سرم دور می‌زد:

- کجام و از کی و چه مدت از خود بیخودم!؟

سرم به عقب گرائیده و گردنم بر آستانه در تکیه داشت. چنانکه گویی بر کُنده‌ی قصابی نهاده بودند و پیکرم در زاویه تنگ سوی دیوار جا گرفته بود. مرا کشان کشان بدرون اتاقی تاریک هل دادند. اطاق مرطوب و کثیف بود. بوی وحشتناک قارچ بحدی بود که بازجویان آزرده‌خاطر را راضی کند. هنگامی که بدرون سلول رانده شدم و در آنرا در قفایم قفل کردند، دستها را بر کف اطاق از هم گشودم و با احتیاط بر روی زانوهایم چهار دست و پا باندازه چند گام جلو رفتم و بمحض برخورد سرم به دیوار در جای خود نشستم. درد شدید پاهای خون‌آلود که بمرور زمان بسان بادکُنگ بر حجم آن افزوده شد همراه با درد و تب و لرز ناشی از عفونت زخم سرم، تمام وجودم را فرا گرفت. بقیه روز در سکوت و تاریکی یکنواخت سپری شد. شب نیز تغییری بهمراه نداشت. بتدریج در این خلا محض و فقدان هر گونه تاثیر خارجی، حساب زمان از کفم خارج گشت. در

نیمه‌های شب با صدای باز شدن دریچه با هراسی ناگهانی از جا پریدم. قلبم دیوانه‌وار تپیدن گرفت و غرشی در گوشم طنین افکند. گویی به عوض چندین ساعت ماهها از نور و صدا محروم بوده‌ام. دریچه باز شد و بدنبال تابیدن نوری کم فروخ بدرون سلول که به نظر نور خیره کننده می‌نمود، غرشی در گوشم طنین افکند:

- سحری:

بدون آنکه بتوانم سخنی بگویم با حرکت دادن دست به او فهماندم که غذا نمی‌خواهم. او نیز به تندی دریچه را بست و رفت. معلوم شد ماه رمضان شروع شده. از بلندگو با قدرت تمام صداهای غیرقابل فهم بزبان عربی پخش می‌شد. حالت عجیبی بود. دچار خشم و حشیانه شدم ولی با گذشت ساعاتی حساب زمان و مکان هر چه بیشتر از کفم رفت. تاریکی چنین نامحدود می‌نمود که گویی نه آغازی دارد و نه پایانی و زندگی برای من از حرکت باز ایستاده بود. زخم سرم عفونی و سردرد شدید آزارم می‌داد. می‌دانستم بازجوها منتظر هستند آماس پاهایم فرو نشینند. تا دو باره شکنجه را از سر گیرند.

در دو شب اول بعد از شکنجه به علت وحشت و اضطراب فوق‌العاده‌ای که به من دست داده بود، نتوانستم بخوابم لیکن شب سوم از فرط کسالت و خستگی خوابیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم و از دنیا و مافی‌ها فارغ شدم. نخستین ساعات استراحت و آسایش که پس از روزها رنج و اضطراب و تشویش نصیبم شد، همان ساعاتی بود که آنشب بخواب گذشت. هنوز در گرماگرم آن خواب خوش و سنگین بودم که آمدند و مرا بیدار کردند. اینبار برای بیدار کردن من تنها صدای پوتین‌های زندانبان و دسته کلید او و صدای خشک باز شدن در سلول کفایت نکرد. بلکه برای بیرون کشیدنم از آن حال اغما لازم آمد که زندانبان با صدای مهیب و زننده خود در گوشم صدا کند و با دست خشن و زمخت خود بازوانم را تکان دهد و بگوید:

- برخیز.

من چشم گشودم و وحشت زده از جا پریدم و بر جای خود نشستم. در این اثنا از ورای در سلول انعکاس اشعه زرینی بر دیوار سلول دیدم. آن فرد با فریادی خشن از من خواست چشم‌بند بزنم و بیرون روم. گیج و متحیر سر برداشتم و چشمانم را از نوری که به آن عادت نداشتم، بستم. از اینکه نمی‌دانستم چند ساعت و یا چند روز در این گور بسر برده‌ام، دچار سرگردانی مبهمی گردیدم. از جا برخاستم و بی‌اراده مانند یک مست

با ناپایداری عجیبی تلو تلو خوران پیش رفتم و هم‌زمان رگ و عضله پاهایم که در آن مدت سر شده بودند بشدت درد گرفت. مرا بدرون همان اطاق شکنجه بردند و بهمان شکل قبلی به تخت بستند. لبهایم ترکیده و خشک شده بود. بدنم خسته و در تمام وجودم درد فریاد می‌زند و قطره‌ای نیرو و آرامی در وجودم نمانده بود.

دو بازجو شکنجه‌گر که از شکنجه لذت می‌بردند، در تکاپو بودند. چشمانم بسته بود و من آنها را نمی‌دیدم. خسته بر روی تخت افتاده بودم و اسارت، بیچاره‌گی و ناچاری درد در وجودم زبانه می‌کشید. ناامید و رنج‌دیده به صداها گوش می‌دادم. احساس می‌کردم که زمان تصمیم برای مرگ و زندگی رسیده. به خود گفتم:

- تصمیم خود را گرفته‌ام باید بمیرم، آری بمیرم تا رها شوم. دیگر از گذشته چیزی نمانده، اقتدار و توانایی‌هایم از دست رفته و دیگر پیشمرگ کوهستانهای بلند کردستان نیستم. دیگر کسی خبری از بودن و زندگی من در این زندان مخوف ندارد. زندگی هر روز در این زندان مرگ است و هر روز یکبار می‌میرم. که براستی مرگ از این مردن هر روزه بهتر است و قطعاً رهایی است. یکی از بازجوها در پشت سرم ایستاد و با اقتدار به سخن در آمد.

- حالا وقتش رسیده، تصمیم خود را بگیری. یا به سوالات ما جواب میدی و زنده میمونی و یا در زیر شکنجه لت و پار میشی و میمیری. برای آینده‌ات دو راه داری، یا مردن یا زنده ماندن.

به آرامی سرم را بلند کردم و لبان خشک و ترک خورده‌ام را با زانم خیس کردم و گفتم:

- من در تشکیلات علنی فعالیت داشتم و اطلاعات من همان است که شما خود بخوبی بر آن واقفی.

- ما این حرفها را زیاد شنیده‌ایم دست بردار. کسی از وجود تو خبر ندارد. تو مرده‌ای. اگر همکاری نکنید در زیر شکنجه تکه و پاره میشی و به حرف می‌ای. در جواب گفتم:

- هر کاری دلتان می‌خواهد بکنی، من چیزی ندارم به شما بگویم. فرود آمدن ضربه‌های سنگین کابل شروع شد و با هر ضربه از جا پریدم و تا استخوان زانوهایم از درد تیر کشید و سوخت و فریادم به آسمان رفت. کمتر انسانی هست که

ببیند یک انسانی دیگر چنان از درد فریاد می‌کشد و او باز بر آن باشد که هم‌چنان با ضربه‌های پی در پی بر درد و فریاد و فغان او بیفزاید. نه این شایسته انسان نیست که چنین شکنجه شود و شکنجه‌گرانش چون دیوان پلید بر فراز سر او چنان مرگ بیافزاید و زبانش را به کام خشک کنند و درد را در تار و پود او بیچاندند و نابودش سازند.

درد در هوا می‌پیچد و ذرات وجودم همه‌ی عالم را در می‌نوردید و به آسمان می‌رسید و بر زمین کوبیده می‌شد و باز هم‌چنان ادامه می‌یافت. به نظرم آمد زمین دارد می‌لرزد و تخت تکان می‌خورد. دیوارها به هم نزدیگ و بعد هم دور می‌شوند. تصور کردم نورهای پراکنده درون اطاق انعکاس دارد. احساس کردم پرت شدم توی خلا روی کیسه‌های پر از پشم یا پنبه. تمام بدنم درد می‌کرد گویی بطرف پائین کشیده می‌شدم. سردم شده بود فکر می‌کردم در حالت بی‌وزنی هستم و سرم گیج می‌رود. کم کم حس کردم در مغزم بر طبل می‌کوبند و در فضا شناورم و از خود بی خود شدم. بعد از بهوش آمدن مرا کشان کشان بدرون همان سلول سیاه و نمناک انداختند.

صبح روز بعد همین که چشم گشودم، دوست داشتم لحظه بیداری را به تعویق اندازم. زیرا خستگی و وحشت‌ناک شکنجه که قلبم را در هم می‌کوبید در کمینم بود و می‌ترسیدم آنچه را که پیش از این تجربه کردم، بازیابم. کاش دیگر بیدار نمی‌شدم. با اینهمه بیدار شدم و از دریافت اینکه در همان سلول تاریک و نمناک بودم احساس تلخی به من دست داد. سرم درد می‌کرد و بشدت سنگین بود. مچ دست‌هایم بخاطر بسته شدن به تخت و تقلاهای بیوقفه در هنگام فرود آمدن کابل کبود و می‌سوخت. احساس می‌کردم که واقعیت زندان و شکنجه بسیار سنگین‌تر از آن چیزی است که قبلا فکر می‌کردم. در لحظه بیدار شدن و درست در همان لحظه، تلخی جانگاهی را حس کردم که مدتی مرا در یک سکوت سنگین فرو برد. بعد با دست زدن به زخم‌هایم چندین مرتبه آب دهانم را قورت دادم و همزمان این واقعیت را در دلم جایگزین کردم و بخودم قبولاندم که اینجا زندان مخوف اطلاعات است و بهر حال من در بندم و باید آنرا بپذیرم زیرا:

- در این زندان سرعت مرگ را طوری تنظیم کرده‌اند که مرگ با آرامی بیاید سراغم. تفریح کنان بیاید و همه وقت آدم را به خود مشغول کند. وقت مرا که دیگر آدم نبودم و وقت آنهایی را که هنوز مرا زیر نظر داشتند. در این شرایط از عقل چه کاری برمی‌آید. امان از گُندی، گُندی همان دشمن اصلی که پیراهن مرگ تنم

کرد و به زخم‌هایم آنقدر فرصت داد تا باز بمانند و خوب نشوند. کندی که قلب مرا با آهنگ دلپذیر آدم‌های نیمه مرده به طپش در آورد.

باز هم شب شد و در طول آنشب سرشار از درد و رنج و کابوس‌های رعب‌آور خوابی دیدم که در آن موقعیت دیدن آن خیلی عجیب بود. خواب دیدم که:

- بیمار هستم و در کنار ماری. او در خواب مرا در آغوش گرم خود گرفت و تمام مدت مواظبم بود. در مکانی بهشت‌گونه، سنبله‌های گندم و گل‌های بنفشه و بته‌ها زیر پایمان لک‌دمال می‌شد و کاکلی‌ها بالای سرمان نغمه عیش و عشرت می‌نواختند و فناری‌ها روی شاخ درختان آهنگ نشاط و خرمی را تکمیل می‌نمودند. همه چیز دارای روح و نشاط بود ذرات هوا در پرتو خورشید می‌رقصیدند، ساقه‌های گندم در دامان باد می‌چرخیدند. آفتاب صبح نارنجی رنگ بود. ما در آغوش هم غلتیدیم و برای چند لحظه خاطره جهنم از خاطرمان محو شده بود. من در آن خواب شیرینی که عصاره لذات وجود بود، گونه‌های گلبرگش را با لب‌های سوزان خود می‌فشردم و او با مژگان سحرآمیز خود قطرات اشکی که بر روی چشم‌های شهبلاش دور می‌زد، می‌زدود. ما در دامان سبزه‌ها در آغوش هم و در دامان جلگه‌ی زیبایی بودیم، که صحنه‌ی خواب محزونی بود.

آدمه‌های ناخوش احوال خوابهایی می‌بینند که برجستگی‌شان و زنده بودنشان و شباهتشان به حقیقت فوق‌العاده است. در این خوابها گاه همه چیز ابعاد غول‌آسا پیدا می‌کند. با وجود این، همه چیزش و همه وقایعش قابل قبول به نظر می‌آید. جزئیاتش چنان دقیق و بی‌سابقه است و چنان هماهنگی هنرمندانه‌ای با هم دارند که خواب‌بیننده هرگز نمی‌تواند در بیداری آنها را مجسم کند. این قبیل رویاهای ناشی از بیماری، همیشه تا مدتهای بعد در یاد می‌ماند و تاثیر عمیقی در مزاج مختل شده و تحریف شده انسان بجا می‌گذارد. این جلگه مرموز، پایان خوابی از نوعی پناه‌جویی بود که مرا واداشته بود در آن شب بی‌دفاعی و درد به امن‌ترین مکانی که در ناخودآگاهم می‌شناختم پناه ببرم و صبح با نیروی تازه‌ای برخیزم و واقعا هم همانطور بود. زیرا من در شب قبل احساس کردم که در آن سلول خواهیم مرد، اما صبح روز بعد زنده بودم و عارغم تلخی جانگاهی که از آن یاد کردم، فهمیدم که آن دردها و شکنجه‌ها را باید پشت سر بذارم و مقاومت کنم و زنده بمانم. زیرا من واقف بر این امرشدم که:

- سرمایه من از دو جز تشکیل شده. بدن و مغز. تصمیم گرفتم بهر قیمت که شده فکر و شعورم را حفظ کنم. آنها اختیار بدن مرا دارند و با آن هر کاری دوست دارند، میتوانند انجام دهند. میتوانند بدون دست زدن به بدنم شکنجهام کنند. میتوانند جسمم را هر طوری بخواهند آزار دهند. اما افکارم باید از دسترسشان دور بماند. این افکار آزادییم و پناهم و حیاتم بود. مصمم شدم مغزم را با هشیاری کامل به کار اندازم، زیرا اینطور شانس نجاتم از شکنجه زیاد می‌شد. آنگاه مصمم و با وقار گفتم:

- بس است دیگر. زندگی که از دست نرفته زندگی هست. نوبتی هم که باشد نوبت حاکمیت عقل و روشنی است. حاکمیت ارده و نیرو. مرا باش که جدی جدی به دام مرگ و نیستی رضایت داده بودم. چیزی که من میخواهم نیروست و بدون نیرو به هیچ جا نمیرسم. نیرو را هم فقط با نیرو می‌توان بدست آورد. غرور و اعتماد به نفسم دقیقه به دقیقه افزون‌تر می‌شد. چنانچه هر دقیقه آدم دیگری می‌شدم و با یک دقیقه پیش فرق داشتم. اما چه چیزی باعث شده بود که چنین دگرگون شوم، خودم هم نمی‌دانستم. مثل غریقی که به هر پر کاهی چنگ ببیند ناگهان این فکر از خاطرم گذشت که باید کماکان زندگی کنم و این دوران سخت فعلا به معنای خاتمه زندگی من نیست. من آنچه از زندان شنیده بودم مسائل ابتدایی و گنگی بود که تصورات غیرواقعی راجع به این مکان در من پدید آورده بود. این سلول و زندان و بازجو و شکنجه مفاهیم متفاوت و کاملا گوناگونی برایم داشت. شنیده‌های من بیشتر اطلاعات کلی و شعارگونه‌ای از زندان و مقاومت بود که هرگز بدرد کسی که در آن شرایط دشوار قرار می‌گرفت، نمی‌خورد و او را کمک نمی‌کرد، تا از پس بازیهای روانی و شکنجه‌های بدنی برآید. آنها چنان بازیهای روانی و جسمی مهلکی با زندانی به پیش می‌بردند که من وقتی با آن روبرو شدم تازه فهمیدم که، چیزی در این باره نمی‌دانم و باید روش مقابله با این بازی‌ها را کشف کنم و بکار گیرم و اولین کشفی که در اوج آن لحظه‌های بی‌دفاعی و ذلت در زیر شکنجه به آن رسیدم این بود که بفهمم:

- چرا بازجویانی که با من در تماسند، تمامی تلاشهایشان این است که هویت و اسارت من برای کسی مشخص نشود؟.

این اقدام آنها برای چه هدفی است و بر وضعیت من چه تاثیری دارد؟

آنها برای به زانو درآوردن من چه برنامه‌ای دارند؟

من باید به جواب این سوالات برسیم، تا بتوانم تصمیم مناسب بگیرم. من در دوران مبارزه‌ام و حتا در زمان اسارت کوچکترین توهمی نسبت به حکومت اسلامی نداشتم و در میدانهای نبرد و مبارزه در عمل نشان دادم که برای از دست دادن جانم در راه اهدافم مشکلی نداشتم. من می‌دانستم که آنها مرا اعدام می‌کنند و بلحاظ فکری آمادگی لازم را داشتم. اما من به هر درجه‌ای مقاومت می‌کردم فشار و شکنجه‌های جسمی و روحی بازجوها افزایش می‌یافت و شکنجه در حکومت اسلامی حد و مرزی نداشت و می‌توانست، هر انسانی را بشکند و به زانو درآورد. پس باید با فریب بازجوها، شرایط را در جهت کم کردن فشارها تغییر دهم.

سه روز در آن سلول بودم و کسی از من چیزی نپرسید. پاهایم بشدت آماس و درد داشت و وضعیت عمومی‌ام هم تعریفی نداشت. اما با وجود این شرایط، تلاش کردم روحیه‌ام را بنامم و با فکر کردن به خواست‌های آنها، برای فریب بازجوها یکسری سناریو را آماده کنم. در روز چهارم در سلول باز شد و بازجو به من گفت:

- چشم بندت را بزن.

با خود گفتم، باز هم زمان شکنجه فرا رسید. کیسه‌ای بر سرم کشید و دستم را گرفت و بدنبال خود کشاند. با هر قدمی که برمی‌داشتم زخمها و جراحات پاهایم روی زمین کثیف مالیده می‌شد و سر باز می‌کرد. و خون از آن جاری می‌شد و با هر فشاری درد و سوزشی جانگانه تا بالای زانوهایم را بردرد می‌آورد. هر قدم برایم زجرآور بود. با هر زحمتی بود مسیری را طی کردم. او گفت:

- حق نداری که حتی یک کلمه حرف بزنی.

بدون آنکه بدانم برنامه چیست، خود را در آستانه اطاقی یافتیم. وارد اطاق شدم. فردی در کف اطاق نشست بود. مرا به گوشه‌ی اطاق به پشت سر او بردند. به او گفتند:

- حرف بزن.

- شما هر کسی باشی و یا در کومه‌له هر سمتی داشته‌ی، باید بدونی که مقاومت بی‌فایده‌س. آنها میتونن شما را به حرف آورن. خیلی‌ها ابتدا سکوت کردن ولی بعدا پشیمون شدن و فقط وضعیتشان بیشتر خراب شد.

صدای او را شناختم. کسی را که وادار کرده بودند تا برای من موعظه کند در واقع یکی از پیشمرگان خوب و محبوب کومه‌له بود که در تابستان سال ۱۳۶۶ به‌همراه تعدادی دیگر از پیشمرگان واحد شهر سنندج دستگیر شده و اینک به این روز افتاده بود. قبل از اینکه به وی اجازه بدهند حرکتی بکنند، مرا از اطاق بیرون بردند و به سلول تاریک و نمناک باز گرداندند.

می‌دانستم هدف آنها از این نمایش، فشار مضاعف برای وادار کردنم به همکاری بود. در روز بعد مرا بدرون همان اطاق شکنجه بردند و بهمان شکل قبلی به تخت بستند. فرود آمدن ضربه‌های سنگین کابل شروع شد. باز هم با هر ضربه از جا پریدم و تا استخوان زانوهایم از درد تیر کشید. اینبار ضربات سنگین‌تر و عذاب‌آورتر بود و با زدن کابل به زیر پاهام، ضرباتی نیز به پشت و سرم می‌زدند. تنها کاری که در مقابل آن شکنجه‌ها می‌توانستم، بکنم تکان خوردن و فریاد زدن بود و نعره کشیدن که در میان صدای بسیار بلند نوحه‌خوانی به جایی نمی‌رسید. من از دردی که واقعا نمی‌شد تحمل کرد بر خود می‌پیچیدم. در اوج آن نعره‌هایی که به صدای هیچ انسانی شباهت نداشت و در اوج آن درد مهیب طاقت‌فرسا، بازجو از مویم گرفت و بتندی سرم را بلند کرد و روزنامه‌ای را بزیر صورتم کشاند و گفت:

- بدبخت، دیروز متینگ اسرای ضدانقلاب بود بیا بخون و ببین هم‌فکری‌هایت چی گفتن:

او آنگاه صورتم را به تندی بر روزنامه کوبید و از دماغم خون فوران کرد و بر چشم‌بند و صورتم پاشید.

دوباره ضربه‌ها شروع شد. این بار ضمن تهدید و توهین درد دیگر واقعا طاقت‌فرسا بود زیرا در اثر همان توقف کوتاه پوست و گوشت پاهایم چنان خود را بست و بهم فشرده شد که با اولین ضربه‌های مجدد حس کردم پوستم ترکید. اینبار سوزش تیزی بر درد افزوده شد و حس کردم استخوانهایم را با تیغ می‌برند.

من که در سلول و در ذهن خود یکسری سناریو را آماده کرده بودم، گفتم:

- بس کنید! همه چیز را می‌گم.

زدن را متوقف کردند و بازجو گفت:

- خوب، پس حرف بزن.

- من مخفی‌گاه دو انبار اسلحه و مهمات را در کوه‌های چهل‌چشمه میدونم. میتونم شما را آنجا ببرم و به شما تحویل بدم.
- امیدوار بودم که با مطرح کردن این انبارهای غذایی، در مرحله اول شکنجه متوقف شود و در مرحله بعد شاید مرا به ارتفاعات چهل‌چشمه ببرند و با این شگرد یا بگریزم و یا در حین فرار به من شلیک کنند و مرا بکشند. از نظر من نتیجه هر دو مورد، خلاصی از شکنجه و زندان بود.
- باز جو پرسید:
- دیگر چه میدونی.
- تعدادی از فرماندهان نیروهای شما را میشناسم که با کومه‌له در تماسند. می‌خواستم با این ترفند، تعدادی از مزدوران شرور و منفور را نام ببرم تا باعث بدبینی رژیم به آنها و شاید تحت فشار قرار دادن آنها شود.
- شکنجه متوقف شد و مرا از تخت پائین کشیدند و با کشیدن کیسه بصرم بدنبال خود کشیدند. با هر قدمی که برمی‌داختم زخمها و جراحات پاهایم روی زمین کثیف مالیده می‌شد و سر باز می‌کرد. و خون از آن جاری می‌شد و با هر فشاری درد و سوزشی جانگاہ تا بالای زانوهایم را بدرد می‌آورد. با تحمل درد زیاد و هر زحمتی بود مسیر را طی کردم و به سلول روز اول رسیدم. نشستم و به دیوار تکیه دادم.
- با حالی خراب به پاهای خونی و کثیف و ورم کرده‌ام خیره شدم. پاهایم به شدت درد می‌کرد و چنان حال سنگین و کوفته‌ای داشتم که حتی قادر نبودم خونها و گرد و خاک نشسته بر آن را تمیز نمایم. دراز کشیدم و حس کردم که ابعاد در و دیوار و دریچه سقف، توالت و دستشویی و تصویرهایی که از جلو چشمم می‌روند همگی کج و کوله و ناپایدارند. در بهتی ناشی از درد و گیجی و خستگی مفرط به خوابی فرو غلتیدم که دلم می‌خواست سالها بدرازا بکشد، تا کابوس وحشت و مرگ را فقط رویایی در خواب پندارم. وقتی دوباره بخود آمدم، یک روزنامه را در کف سلول یافتم. قبلا سابقه نداشت که به من روزنامه بدهند. گویا آنها می‌خواستند که پیامی را به من برسانند. روزنامه را در مقابل نور خورشید که از روزنه‌ی کوچک سقف سلول بدرون سلول می‌تابید، گرفتم و شروع به خواندن کردم. در روزنامه نوشته بود:
- ضدانقلاب دستگیر شده در مراحل مختلف عملیات والفجر ۱۰ با شرکت در

متینگ و سخنرانی در شهرهای مختلف کردستان از قدرت رزمندگان اسلام در رابطه با نابودی ضدانقلاب و گردان شوان کومه‌له سخن گفتند و یکی از مسئولین گردان شوان گفت:

قدرت و سرعت رزمندگان اسلام به حدی بود که ما نتوانستیم هیچ عکس‌العملی نشان دهیم.

با خواندن این عبارات کوتاه متوجه شدم که تعدادی از پیشمرگان گردان شوان دستگیر شده‌اند. ولی نمی‌توانستم باور کنم که گردان شوان بکلی نابود شده. از نظر من غیرممکن بود یک گردان از پیشمرگان کومه‌له که بارها و بارها از آزمایش‌های سخت و دشوار سرفراز بیرون آمده بودند، نابود شوند.

در روز بعد هر دو بازجو نزد من آمدند. یکی بسیار خشک و خشن و دومی با لحنی آرام و دوستانه. هر کدام به شیوه خاص خود، به من توصیه کردند که با آنها همکاری کنم و لازم است اطلاعاتم را مکتوب کنم.

من می‌دانستم که اطلاعات آنها در رابطه با تشکیلاتها و بخشهای مختلف کومه‌له با توجه به تخلیه اطلاعات صدها نفر از افراد تسلیمی و اسیر کامل است و من باید در نوشته‌هایم وانمود کنم که می‌خواهم اطلاعاتی تازه را در اختیار آنها قرار دهم. من اعلام کرده بودم حاضرم مخفی‌گاه دو انبار بزرگ اسلحه و مهمات را که در واقع وجود خارجی نداشتند در کوه‌های چهل‌چشمه به آنها نشان دهم. من امیدوار بودم، آنها مرا به این کوه‌ها ببرند تا نقشه‌ی خود را عملی نمایم.

در رابطه با نام عواملی از حکومت که با کومه‌له همکاری داشتند، من بخوبی می‌دانستم رژیم همیشه به مزدوران محلی سوطن دارد و هر نوع خبری در رابطه با آنها از نظر رژیم می‌توانست قابل بررسی و شک‌برانگیز باشد. تلاش کردم داستان‌هایی از ارتباط مزدوران منفور حکومت با کومه‌له را بشکلی در جزئیات و دقیق و منطبق با واقعیات توضیح دهم، که واقعی به نظر آیند.

بازجو که می‌خواست اقتدار و توان اطلاعاتی رژیم را به رخم بکشد، با جعبه‌ای بزرگ از کارتون وارد سلول شد و آنرا در کف سلول گذاشت. با تعجب به او و کارتون نگاه کردم. از حالت صورتش فهمیدم که باید در جعبه را باز کنم. به درون جعبه نگاه کردم و مملو بود از عکس‌هایی در اندازه‌های متفاوت. تعدادی از عکس‌ها را برداشتم و دیدم

کپی عکس‌هایی بود که ما در آن دوران پر از خوشی و ناخوشی‌ها از خود و یاران دیگر گرفته بودیم. از دیدن عکسها بشدت خوشحال شدم و به آن دوران خوش پرتاب شدم. اما، بیکباره دلم به شور افتاد، چشمه‌های سوخت و پلک‌هایم ورم کرد و یاد آن یارانی که دوستشان داشتم به قلبم چنگ انداخت.

عکس یکی از پیشمرگان را که فردی بسیار مُضحک بود و همیشه حرف‌های خنده‌دار می‌زد، دیدم. ابتدا سعی کردم بخندم، اما خنده از لبم بیرون نیامد و حالم متغیر شد. فکر کردم در فضا رها شده‌ام و بجای خنده لکه‌های قرمز روی گونه‌هایم پدیدار شد. مسخره است، زیرا عبارات از عهده بیان واقعیات بر نمی‌آمدند. بتندی نفس می‌کشیدم. دست‌هایم را بهم فشار دادم و دوباره عکس‌ها را زیر و رو کردم و به تک تک یاران دور و نزدیک که به من می‌نگریستند و لبخند می‌زدند، نگاه کردم. نومید شدم و افکارم تو هم رفت، بسان گردبادی دوارانگیز در صحرای برهوت و انگار به قدر ده سال پیر شدم. فهمیدم که، مراکز اطلاعاتی به عکاسان دیکته کرده بودند که، تمامی حلقه‌های فیلم را که از تشکیلاتهای سیاسی نزد آنها می‌رود، بدون هیچ عکس‌عملی چاپ و عودت دهند و یک کپی از آنها را نیز به اطلاعات تحویل دهند.

هر روز تجربیم از زندان مرا با واقعیت‌های بیشتری آشنا می‌کرد. برای مثال:

روزی باز جو به سلول آمد و کاغذی بزرگ به من داد و گفت:

- نقشه اردوگاه چناره را برام بکش!

خود او نیز همان‌جا ایستاد. من در واقع نمی‌دانستم هدف او ارزیابی من است. دوست نداشتم چنین کاری را انجام دهم و شروع به خط کشیدن و اتلاف وقت کردم. او از این کار من عصبانی شد و بیرون رفت. دلیل رفتن او را نفهمیدم، اما بعد از دقایقی او با یک برگ کاغذ لوله شده بزرگ بازگشت. کاغذ را با عصبانیت بطرفم پرتاب کرد و گفت:

- بیا نگاه کن! فکر میکنی ما در مورد کومه‌له اطلاعات نداریم؟

کاغذ را باز کردم. نقشه اردوگاه چناره خیلی دقیق و با جزئیات بسیار ریز رسم شده بود. او به من فهماند که آنها از تمامی اطلاعات کومه‌له مطلع هستند و من نمی‌توانم آنها را بازی بدهم.

من نیز به این واقعیت پی بردم که مخفی‌کاری در رابطه با اطلاعاتی که تمامی افراد تشکیلات از آن مطلع هستند و قاعدتا اطلاعات رژیم همواره به آن واقف بود، بی‌مورد

است. من فکر کردم که در رابطه با اطلاعاتی که بازجوها بخوبی آنها را می‌دانند، اعتماد آنها را جلب کنم تا امکان دادن اطلاعات غیرواقعی و جعلی به آنها وجود داشته باشد. به سوالات آنها فکر می‌کردم و در مواردی که اطلاعات آنها محدود بود و امکان فریب وجود داشت، می‌توانستم با بزرگ‌نمایی کومه‌له و یا جوابهای غیرواقعی، آنها را فریب دهم. من تلاش می‌کردم اعتماد آنها را جلب کنم و آنها را در رابطه با وعده انبارهای اسلحه و مهمات به کوههای چهل‌چشمه بکشانم. زیرا با توجه به فصل بهار و برف در ارتفاعات و شناخت دقیقم از منطقه، می‌توانستم در یک فرصت مناسب با لغزیدن بر برف خیلی سریع به عمق دره سرازیر شوم. در آن صورت آنها به من شلیک می‌کردند که یا کشته می‌شدم و یا موفق به فرار می‌گردیدم، که در هر دو مورد نتیجه‌رهایی بود. هر یک از بازجوها که به سلول می‌آمدند. رفتن و مصادره‌ی انبارهای اسلحه و مهمات کومه‌له را در کوههای چهل‌چشمه با آنها مطرح می‌کردم و می‌گفتم:

- باید تا قبل از بازگشت پیشمرگان به منطقه، آن کار انجام بشه و گر نه در غیر اینصورت، مسئله منتفی میشه.

من به نیت آنها واقف نبودم، ولی آنها بشدت تلاش داشتند تا هویت من آشکار نشود. به من هواخوری نمی‌دادند و موی سر و ریشم بلند شده و از حمام کردن هم خبری نبود. از همان روز اول دریافتم که شپش در تنها پتوی سلول لانه کرده و با حضور من ضیافت نفوذ به بدنم آغاز شد، اما شکنجه و فشارهای روحی و روانی مجال برای اندیشیدن به این مهمانان ناخوانده که از بازجوها سمنج‌تر بودند، نگذاشت. شپش در سر تا پای بدن و لباسم لانه کرد و به ستوهم آورد.

می‌دانستم که کومه‌له کشته شدن مرا قطعی می‌داند. می‌دانستم که حال و روز ماری را نیز بهتر از حال و روز من نیست و حس می‌کردم که:

- ماری به اندیشه فرو میرود و مداوم ماتم خود را زنده میکند. میدانستم او با رخت سوگواری، نشانه‌های نازدوده گذار مصیبت بر پیشانی و چین‌های لبانش دیده میشه و پای پلکهایش از اشکهای ریخته شده پف میکنه. چهره کسی را که از دست داده و نقش او را که از قلبش گریخته، بیاد می‌آره. ماری زیبا و خوش‌ریخت من که مانند طبیعت نوبهار سرشار از شیرهی زندگی بود، اینک گونه‌ها و چشمهای چون گل او، نشان از زن جوانی است که سایه دلدار از او

گریخته. ماری تا سرحد ناتوانی به تاریکی درون خود چشم میدوزه و دیگر چیزی در آن نمیابد. هیچ چیز جز خودش. مصاحب خود را در کنار خویش نمیابد و در بیم از هزاران خطر ناشناخته که در پیرامونش به کمین نشسته، با احساس غریزی نبردی که میباید در پیش گیرد، ناگهان انرژی‌های بخواب رفته در او گرد می‌آیند. احساس من این بود که تنهایی ماری به نیروهای سودایی آکنده شده و تعادلش بهم خورده و فعالیت روزانه دیگر هیچ جلوه‌یی برایش ندارد. اهمیتی که در زندگی برایشان قائل بود به چشمش مسخره می‌آید. آن بخش دیگر زندگیش که درد و مصیبت بدان دست یافته بود با وسعت بیکران‌اش بر او نمایان شده. لرزه ضربه‌تی که به او رسیده، او را برانگیخته و گرداگرد زخمی که از مرگ محبوب پدید آمده اینک همه‌ی نیروهای نهانی و نادانسته عشق را بخود فرو کشیده. ماری که از هجومشان غافل‌گیر شده، میکوشد تا معنای آن را دگرگون کند. هم تاسف شدید و مبهم از سعادت از دست رفته و هم بازوانی که بسوی او دراز میشه و هم آن قلب تپنده که در تمنای گذشته یا آینده بود.

من می‌دانستم:

- ماری تنها موفق میشود ماتم خود را در راز دردآلود اندوه و سودا پیدا کند. و این همه در عین حال او را به تحلیل می‌برد.

زمان قطره قطره می‌چکید و موج پهناور روزها بکندی گسترده می‌شد. روز و شب همچون جزر و مد دریای بیکران بی‌کم و کاست می‌آمدند و می‌رفتند. روزها و هفته‌ها سپری می‌شد و سلسله روزهای متوالی به روز واحدی می‌ماند. روزی بس دراز و کم سخن که جز آهنگ یکنواخت و ضربان هستی موجود کرخی که در سلول خویش تنها بود و گویی روز و شب را با خود می‌آورد، نشان دیگری بر آن نبود. لنگر ساعت زندگی به سنگینی حرکت می‌کرد. هستی موجود به تمامی در تپش آهسته آن متمرکز گشته بود. اما در میان این سکون و سکوت، آنچه در فضای سلول معلق بود، تیکه پاره‌های خوابی بود با کابوس‌های بی‌شکل و در هم ریخته، که بسان گردبادی دوارانگیز، موجب هراس، فریادها، دردها و ترس‌ها می‌گردید. سنگینی این سکوت داشت داغانم می‌کرد. این روزها چه سخت می‌گذشت و چه راحت گوشزد می‌کرد که دل تنگم و تابوت نقش گرفته در انتهای ذهنم هم دیگر خسته از خودنمایی شده. در ذهنم فقط نگاه یار بود که به دل بینوایم زهر می‌زد. مسیر زندگی‌م در هاله‌ات از ابهام گم شده بود و ساعتش روی این دوران تلخ باطری تمام کرده بود. آنقدر روحم خسته و مبهوت بود که بهر طریقی پا می‌گذاشتم، گیج راه پیموده را باز می‌گشتم. از که باید کمک می‌طلبیدم، گزینه‌ای نداشتم. هر روز که طی می‌شد، دیدن سرآب درد سینهام بیشتر می‌شد. مانند ماهی دور مانده از آب بال بال می‌زدم. لحظه‌یی، فقط لحظه‌یی کوتاه دلم هوای دیدن یار می‌خواست و در فقدانش جان به لبم رسیده بود.

بازجوها دیگر به من کاری نداشتند و هفته‌ای یکبار هم از آنها خبری نبود. اما آنها می‌دانستند چگونه روح آدمی را خورد کنند، تا به شکنجه احتیاجی نباشد. آنها وقتی که با دست‌های آلوده به روح آدم دست می‌زدند از شکنجه دردناک‌تر بود.

سلول بسیار کوچک بود و امکان هرگونه تحرکی ناممکن. سلول انفرادی عصاره‌ی نحوه‌ی حکمرانی بازجوهاست. نتیجه‌ی این نحوه‌ی حکمرانی را بخوبی می‌شد فهمید که آنها چطور بر آدمها حکم می‌رانند. آنها دست زندانی را از هر چیزی کوتاه می‌کنند تا فریادرسی نداشته باشند و حتی تنهایی او را هم جهنم کنند.

آن سلول کوچک حالم را بهم می‌زد از آن فضای سرد و خاموش چندشم می‌شد. از یاد و خاطره‌ی بر جا مانده از آن همه انسان‌های آزاده که در آن سلول قدم زده بودند، شب و روز رنج می‌بردم و جان می‌کندم. به سقف خیره می‌شدم و فکر می‌کردم به تالاب زندگی، به این برگه گندیده همیشگی، به این شرایط اجباری، به مرگ، به بازجویانی که سخت ساکت و سرد بودند. مدام می‌پرسیدند و من هم از جواب دادن هراس داشتم. باید فکری بحال تنهایی‌هایم می‌کردم. تنهایی مثل خوره به جانم می‌افتاد. ساعت‌ها به روزنه سقف خیره می‌شدم و با سکوتی مزمن به درون سلول نگاه می‌کردم که فضایش سرد بود و گاهی به خود می‌گفتم باید به این وضع عادت بکنم، اما معنی این سخن را خوب می‌فهمیدم و اندازه بینهایت تاثیر این سخن را در خودم حس می‌کردم. می‌دانستم مثل سیب کال کرم خورده‌ای می‌پوسم و رفته رفته انهدام خودم را باور می‌کنم. دوباره از آنهمه تنهایی و سکوت حالم به هم می‌خورد در میان آن همه دل‌تنگی دلم تنها به آن دوران بودن با ماری خوش بود، گر چه باور داشتم دیگر هرگز او را نمی‌بینم، اما وجودش را حس می‌کردم، وجودی که دقایقی آرامم می‌کرد و نوری بود در تاریکی محض و ساحلی امن در طوفان.

در سلول سکوت حکمفرما بود. این سکوت روی وجودم فرود می‌افتاد. مرا در بر می‌گرفت و دست آرام خود را روی شانه‌هایم می‌گذاشت. سکوت گردش آرام خون، سکوت خیالاتی که بارها و بارها از خاطراتم می‌گذشت و دور باطل بود. سکوت نگهبانان که علامت روزمره‌گی و خستگی بود. سکوت سایه‌ی خاطرات سوخته، سکوت آسمانی مَهر و مَوم شده که هیچ نشانه‌ای از آن به من نمی‌رسید. سکوت نیستی، سکوت مرگ، سکوت زندگی مرگ‌آور.....

در فضای این سکون و سکوت مرگ‌آسا شپش‌ها با تغذیه از خونم، به تخم‌ریزی و زاد و ولد باور نکردنی دست زدند. شپش از سر و کولم بالا می‌رفت و هر چاله و چوله‌ای از بدنم، محلی برای حضور تعداد زیادی از آنها بود. با خاراندن مداوم پوستم گوشه‌های

زیادی از بدنم زخم شده بود. نبود هواخوری در هوای آزاد، عدم استحمام و امکانات بهداشتی، مزید بر نکبت بود و باید راهی جست برای نابودی این جانوران خونخوار که می‌خواستند حتی در زیر پوستم لانه کنند. فکر کردم با وجود عدم امکانات لازم و کافی برای نابود کردن آنها، تنها امکانم نبردیست جانانه با تک به تک آنها. این تصمیم علاوه بر جنگ با این خونخواران، می‌توانست هر روز ساعتی از وقت تنهاییم را نیز پُر کند. در گنج سلول و گوشه‌ی نمناک توالت، دو عنکبوت قد و نیم‌قد برای خودشان لانه کرده و تار تنیده و تورهایشان را گسترده بودند و گویی در آسمانی جنبه معلق بودند و سرگرم مرادوات مخفیانه بودند. تا آنزمان عنکبوت در نظرم باین اندازه جالب نبود. قبلا دلم از آن برمی‌آمد، اما از آن بعد دقایق طولانی می‌نشستم و به آنها خیره می‌شدم و همدم روزهای پر از سکون و سکوتم شدند و تنهایی‌هایم را با آنها قسمت می‌کردم.

هر روز با تابیدن نور خورشید از روزنه‌ی سقف به کف سلول، برنامه‌ی شکارم شروع می‌شد و تا پر کشیدن نور از سلول ادامه داشت. شپش‌ها را از درز لباسها و تار و پود پتو بیرون می‌کشیدم و بر روی تور عنکبوت‌ها می‌انداختم. این کار روتین، روزها و هفته‌های متوالی اوقات روزهای تنهاییم را پر می‌کرد. افکار مغشوشم را آرام و عنکبوت‌ها را چاق و چله و ریشه‌ی شپش‌های خونخوار را که زندان‌بانان، خود را از قید آنها برای شکنجه بیشتر زندانی‌ها، رها کرده بودند، خشکاند و با غلبه بر آنها و نابودی کامل این مهمانان ناخوانده، از آن ساعت به بعد، دور از وجود هزاران دشمن خونخوار فاروغ‌الحال چقدر آسوده و سبک شده بودم که دیگر نیش‌های جانگزای و جانگداز حشرات خونخوار آزارم نمی‌رساندن و چقدر شادمان که طریقه دفع آنها را بکار گرفته بودم.

در غروب یکی از روزهای اواخر اردیبهشت باز جو به سلول آمد و به من گفت:

- فردا برای انبار اسلحه‌ها و مهمات اقدام میکنیم.

او رفت و من بشدت خوشحال شدم. نمی‌دانستم رفتن به چه شکلی صورت می‌گیرد. کمی فکر کردم و حدس زدم مرا با ماشین به دامنه‌ی ارتفاعات خواهند برد و از آن به بعد بقیه مسیر را پیاده خواهیم رفت. تمام شب را بیدار ماندم و در رویاهایم غلت زدم و نقشه کشیدم و به یک فرار موفقیت‌آمیز فکر کردم.

بامداد بعد از صبحانه باز جوها به سلول آمدند. یک دست لباس سربازی به من پوشاندند و کیسه‌ای بر سرم کشیدند و مرا همراه خود بیرون بردند. در محوطه زندان مرا سوار

یک اتومبیل کردند و به یک مرکز نظامی در شهر سنندج بردند و سوار هلیکوپتر کردند. در هلیکوپتر فقط باز جوها بودند و خلبان و کمک خلبان. این شکل از برنامه با طرحی که من در نظر داشتم بسیار متفاوت بود. اگر هلیکوپتر ابتدا به ارتفاعات و نقطه‌ی استراتژیک شانشین می‌رفت، امید آن وجود داشت که اقدامی انجام شود. اما آنها هلیکوپتر را به کوه‌پایه‌های پشت روستای نرگسله بردند. هلیکوپتر بر زمین نشست و ما پیاده شدیم. خلبان‌ها کنار هلیکوپتر ماندند و باز جو گفت:

- ما را به انبار ببر.

اوضاع بی‌ریخت شد. آنها را کمی در داخل دره جلو بردم تا به دره‌ای تنگ با سنگ‌های ناهموار و دیوار مانند رسیدیم. محل را می‌شناختم، ولی امکان مانور و اقدامی برای فرار وجود نداشت. من باید کاری می‌کردم تا شک آنها برطرف شود. در داخل دره بخش رو به سایه را که برف زیادی بر آن نشسته بود نشان دادم و گفتم:

- داخل غاری زیر آن برف‌هاست.

در ادامه، خودم را نباختم و بلافاصله گفتم:

- اگر نارنجکی روی برف‌ها بندازی، برف‌ها فرو میریزه.

آنها کمی تامل کردند و سپس گفتند:

- برمیگردیم.

من که ناامید شده بودم، بلافاصله گفتم:

- ما میتونیم بریم شانشین. مطمئنم که انبار آنجا رو به آفتاب است و برف نداره.

ما میتونیم اسلحه و مهمات را برداریم.

اصرار من بی‌فایده بود. سوار شدیم و هلیکوپتر پرواز کرد. در هلیکوپتر دوباره پافشاری کردم، شاید قانع شوند و به نقطه‌ی استراتژیک شانشین برویم. موثر نیافتاد و هلیکوپتر فرود آمد و مرا با صورت پوشیده به زندان برگرداندند. از اینکه رفتن به چهل چشمه برایم نتیجه‌ای نداشت نگران و ناامید شدم.

روز بعد باز جو به سلول آمد. اظهار تاسف کردم و دوباره گفتم:

- انباری که در شانشین است با ارزش است، بلکه دوباره بریم.

- شاید در وقت دیگری بریم.

این گفتگو کمی موجب امیدواریم برای فرار و رهایی شد.

هفته‌های دیگر در سکوت و سکون و غیبت بازجوها گذشت. در سلول بازجو برای زندانی فقط بازجو نیست در تنهایی کشنده روزها و شبهای انفرادی، بازجو تنها امکان برای حرف زدن با دیگر است. بازجوها نقش و تاثیرشان را بر زندانی در سلول انفرادی خوب می‌دانند. آنها هم با آمدن و هم با نیامدنشان روح و روان زندانی را بهم می‌ریزند. هم با برخورد عادی و هم با کُتک جسم و جان زندانی را در هم می‌کوبند. وضعیتی غیرقابل تحمل، اما چاره‌ای نبود و باید صبور بود. من شک نداشتم که آنها مرا اعدام می‌کنند و این موضوعی نبود که مرا ناآرام کند، بلکه آنچه مرا ناآرام می‌کرد انتظار برای رسیدن به آن لحظه بود.

بعد از دو هفته بازجو به سلول آمد و گفت:

- فردا برای آوردن اسلحه‌ها می‌رویم.

اینبار خوشحال و امیدوار بودم. بیشتر عینی بودم و می‌شد دقیق‌تر عمل کرد. در روز بعد بازجو به سلول آمد و بسان دفعه قبل سوار هلیکوپتر شدیم و پرواز کردیم. بازجو گفت:

- به شانشین می‌رویم.

هلیکوپتر به ارتفاعات چهل چشمه نزدیک شد. در ظاهر آرام و در درون ناآرام بودم. به نزدیکی شانشین نقطه‌ی استراتژیک چهل چشمه رسیدیم. خلبان گفت:

- باد شدید و امکان جلو رفتن و فرود هلیکوپتر نیست. برمیگردیم.

شوکه شدم. آیا شانس و امکان رهایی از دستم رفت؟

بازجو به خلبان گفت:

- تلاش کن، شاید محل مناسبی برای فرود پیدا کنی.

خلبان به او گوش نکرد و دور زد. معلوم بود بازجو اتوریتته‌ای بر خلبان نداشت.

من به بازجو گفتم:

- بهتره هلیکوپتر در نقطه‌ی کم ارتفاع فرود بیاد و بقیه راه را پیاده بریم.

امیدوار بودم که او را راضی کنم و از این فرصت که شاید آخرین شانس باشد، استفاده کنم. بازجو کمی تامل کرد و بعد رفت و با خلبان صحبت کرد. خلبان، دوری زد و هلیکوپتر را در صد متری پایگاه روستای ابراهیم‌آباد فرود آورد. یکی از بازجویان بدرون پایگاه رفت و بعد از دقایقی بازگشت و بدون هیچ توضیحی به بازجوی دیگر گفت:

- برمیگردیم.

هلیکوپتر پرواز کرد و مرا به به سلولم بازگرداندند. ناامید در کوشه‌ی سلول سرم را تو دستهام گرفته و به شانس بد و رهایی بر باد رفته نفرین کردم.

چند روز بعد باز جو به سلول آمد و من فرصت را غنیمت شمردم و گفتم:

- از اینکه موفق نشدید به شانشین بریم، متأسفم. اما ما میتونیم یکبار دیگر بریم. حتما دفعه دیگر موفق میشیم.

- نه، دیگر این موضوع تمومه و به آن فکر نکن.

او رفت و من ناامید به دیوار تکیه دادم و به فکر فرو رفتم. همه امیدهام بر باد رفت و دود شد و هوا رفت. نگران و ناامید از اینکه امکان فرار و رهایی از دستم رفت، در دور باطل افکارم غرق شدم و باید منتظر باشم حکم را که قطعاً اعدام بود به اجرا در آورند. یکماه دیگر در سکون و سکوت ناامیدی گذشت. هرگز تصور نمی‌کردم که زمان به این آهسته‌گی بگذرد. مثل هزارپایی به نظرم می‌آمد که پای آخر نداشته باشد. دقیقه‌ها کش می‌آمدند و ساعتها بصورت سالها در می‌آمدند. روز هرگز به شب نمی‌رسید. و امان از شب‌ها که هر ساعتی از ساعت‌های هولناک و سرشار از کابوس آن بر مراتب سخت‌تر از روزها بود. یک ماه دیگر در اندیشه مرکبار تنهایی بسر بردم. در تمامی روز و شب‌های این دو ماه، انیس و ندیمی جز دیوار نوشته‌ها نداشتم. سر و پایم از احساس تنهایی یخ زده و تنم در زیر فشار توانفرسای سکون و سکوت خمیده بود. دیگر در انتظار اعدام بودم و آن را تنها راه رهایی می‌دیدم. اما روزگار در نظرم چنین می‌نمود که سالها محکوم به اعدام شده‌ام نه ماه‌ها. مداوم با خود می‌اندیشیدم:

- من روزگاری مردی آزاد و آزاده بودم. هر روز هر ساعت و هر دقیقه آن برای

من معنی و مفهوم خاص خود را داشت. مغز جوان و پر بارم هزاران فکر و خیال

زیبا و پر نقش و نگار داشت که تمام روزهای زندگیم را با آن می‌آراستم. این

خواب و رویاهای شیرین از همسر زیبا و جوانم و نبردهای پی در پی که به

پیروزی منجر شده بود، بسان نمایشهای زیبا و پر سر و صدای تاتر در مغزم

دور میزد. آنگاه به اندیشه‌ی یاران رزمنده و جوان و به پیاده‌رویهای شبانه در

زیر شاخ و برگهای انبوه درختان بلوط باز میگشتم و بیاد می‌آوردم که در

طرب‌خانه‌ی خاطرهمواره بزم و شادی بود. من به هر چه میخواستیم،

میتوانستم ببیندیشم و به هر چه که اراده میکردم میتوانستم دست یابم، زیرا من مردی آزاد و مختار بودم. اما دیگر من اسیر بودم و جسمم را در سلولی تیره و تار به زنجیر کشیده بودند و روحم را در ظلمات اندیشه مرگبار به زندان انداخته بودند. دیگر بجز آن تنهایی شوم که برای من به حقیقت پیوسته بود و جز ایمان قلبی من شده بود فکری نداشتم و آن این بود که من به تنهایی مطلق محکومم و در انتظار اعدامی بودم که برای من رهایی بود. اما من تا رسیدن به این روز رهایی، هر چه تلاش می‌کردم تا افکارم را کنترل کنم. این اندیشه جهنمی تنهایی مطلق همیشه در برابرم حاضر بود و دست از سرم برنمیداشت. همچون هیولای مخوفی که از سرب ریخته باشند روبروی من نشسته و حتا همه اندیشه‌های آرامش‌بخش و خیالات شیرین و دلنواز را از سرم بدر میکرد. همواره مراقب من بود و هر وقت میخواستم سر برگردانم یا چشمم بر هم نهم با دو دست سرد و منجمد و بیروح خود تکانم میداد و نمیگذاشت از یادش غافل شوم و من هر چه میکوشیدم که از آن فکر غافل شوم و بگریزم باز میدیدم شکلی تازه گرفته و بهمراه خیالات دیگر به نهانخانه خاطرم خزیده است. وقتی به عمق خیالات خوشم میرفتم باز همچون تکیه کلام مکرر و دل‌آزار به گوشم میخورد و وقتی به دیوارهای سلول تکیه میکردم، میدیدم که او نیز با من به آن دیوارهای نفرت‌انگیز چسبیده است. در بیداری مرا به ستوه می‌آورد و چون میخواستم بخوابم در کمینم نشسته بود و آن اندیشه نفرت‌انگیز را در قالبی از کابوس در خواب خود میدیدم. از خواب میپریدم و نفسی راحت میکشیدم و با خود میگفتم آه چه خوب شد که خوابی بیش نبود. اما پیش از آنکه پلک‌های سنگین و خواب‌آلود خود را بگشایم، این رویای شوم را همچون لوحی حقیقی و برجسته بر اشیای محیط خود یعنی بر کف سلول و نور پریده رنگ لامپی که در سقف سلول بود و تار و پود زمخت پتویی که بر تن میکشیدم و بالاخره بر چهره تیره و خشن نگهبانی که از ورای دریچه‌ی در سلول غذایم را میداد، حس میکردم. در این تنهایی مطلق شوم و این شرایط بغایت سخت و عذاب‌آور حاکم بر سلول بی‌وقفه از خود می‌پرسیدم:

حال چرا آنها مرا مخفی میکنند؟. برایم چه برنامه‌ای دارند؟.

یکماه دیگر در این تنهایی مطلق گذشت. روزی بازجو به دیدنم آمد و حرف تازه‌ای نداشت. اما من به او گفتم:

- چرا منو در سلول انفرادی نگه میداری؟

منو به بند عمومی منتقل کنی تا امکان هواخوری، حمام و ملاقات با خانواده‌ام را داشته باشم.

بازجو به خواسته‌های من جوابی نداد و سکوت کرد. او رفت و مرا با تنهایی‌هایم تنها گذشت. یک ماه دیگر گذشت و تنهایی و ماندن در سلول انفرادی تنگ و کوچک مرا بیش از پیش بی‌تاب کرده بود. موی سر و ریشم بسیار بلند و خیلی کثیف و بد بو شده بودم و از همه بدتر مداوم از خود می‌پرسیدم:

- چرا مرا در این وضعیت نکبت‌بار نگه میدارن؟

بالاخره بازجو به سلول آمد. من مجدداً به او گفتم:

- چرا منو در سلول انفرادی نگه میداری؟

منو به بند عمومی منتقل کنی، تا امکان هواخوری، حمام و ملاقات با خانواده‌ام را داشته باشم.

وی سکوت کرد و پس از لحظه‌ای گفت:

- ما تصمیم داریم تو را نزد کومه‌له بفرستیم. ما روی موضوع کار کردیم. وضعیت و شرایطی که تو در آن بسر بردی و بودنت همراه مردم حلبچه در هرسین این تصمیم را ساده و عملی کرده.

او توضیح بیشتری نداد و رفت و من بلحاظ فکری در بحرانی عمیق فرو رفتم. در سلول دراز کشیدم و این تصمیم بازجو مرا در بهتی باور نکردنی فرو برد. مات و مبهوت به فکر فرو رفتم و کوشیدم از موقعیت جدیدم و از خودم و امکان و توان واقعیم یک ارزیابی واقعی بدست آورم. از خود پرسیدم:

- آیا این ترفندی برای بدام انداختنم نیست.

آیا گرفتن تصمیم در این مورد برایم میسر است؟

زمانی که آزاد بودم، فکر می‌کردم که می‌توانم برای همیشه آزاده باشم. در کوهستان در میان مردم کردستان و اسلحه در دست احساس چالاکی می‌کردم. می‌توانستم مثل فنر به هوا بجهم. توی آن شرایط که تمایلات پیشمرگایتی مرا داد می‌زد و به نمایش

می‌گذاشت، تره‌ای برای نیروهای حکومت خورد نمی‌کردم. من تا آنزمان و در تمام این دوران هیچ وقت پاسداری را در قدرت ندیده بودم و همیشه آنها را زبون و شکست خورده در مقابل خود می‌دیدم. ولی واقعیت تلخ زندان، فشار شکنجه و تهدید واقعی اعدام و فشارهای احتمالی بعدی برای شکستن سد توان و تحمل مرا و می‌داشت که خود را در ابعاد واقعیم نگاه کنم. در زندان دریافته بودم که ترس یک عامل انسانی است و کسی را در این جهان نمی‌توان یافت که از شکنجه واهمه نداشته باشد. از خود پرسیدم:

- آیا واهمه داشتن از شکنجه سبب میشه که انسان یکسره خود را ببازه؟
آیا میشه با واهمه و ترس مبارزه کرد و بر آن غلبه یافت؟.

دریافتیم که تفاوت آدم‌ها در نداشتن واهمه نیست بلکه در سرعت و میزان غلبه بر این واهمه و یا تسلیم شدن به آن است. اگر کسی نمی‌توانست حداکثر مقاومت را داشته باشد به این معنی نبود که هر کاری غیر از آن بیهوده است. بر خلاف تصور ما در درون حزب، بین تسلیم و مقاومت فقط یک مو فاصله نبود، بلکه طیفی وجود داشت که در یک فراگرد می‌توانست هر انسانی را به مرز قهرمانی یا ذلت برساند. دنیا یکسره سیاه و یا سفید نیست و در تحلیل نهایی است که وزن حرکت آدم باید بسوی مقاومت سوق کند و نه بسوی شکست. مقاومت نیز درجات و انواع دارد. مهم این است که آدم نشکند. اینکه درجه مقاومتش را چگونه ارتقا دهد بستگی به وضعیت و آگاهی او از شرایط دارد. با توجه به این پیشنهاد بازجو، تلاش کردم نزد خود تجسم کنم که در صورت رسیدن به این تصمیم:

- در کومه‌له یاران و همفکرانم در باره‌ی من چگونه می‌اندیشن؟

چه تغییری و چه شیوه‌ای از برخورد رهبری حزب به من بوجود می‌آد؟.

داشتن آگاهی و تصویر عمومی می‌توانست کمک زیادی به زدودن ناتوانیها و در ادامه به درک اغراق‌ها، افراط و تفریط در من کند. من باید بفهمم:

- آیا این تصمیم برای ادامه‌ی مبارزه علیه حکومت اسلامیست و یا توجیهی برای برون رفت از این وضعیت و رهایی؟.

شکی نداشتم که در دورانیکه در اسارت حکومت اسلامی بودم هیچ اقدامی علیه کومه‌له انجام نداده بودم و این ادعا بوسیله کومه‌له قابل بررسی و از نظر من به حق قابل

دفاع بود. من شک نداشتم بمحض ملحق شدن به کومه‌له موضوع را مو به مو توضیح خواهیم داد و هدف خود را به کومه‌له تفهیم خواهیم کرد.

در رابطه با دامی که ممکن بود بدان گرفتار آییم، فکر می‌کردم که من که از دسترس حکومت اسلامی خارج می‌شوم، دیگر از آنها هیچ کاری ساخته نیست.

من در رابطه با این پیشنهاد دوباره از خود سوال می‌کردم:

- آیا این تصمیم فرصت‌طلبی برای نجات جانم نیست؟

فعالیت در یک تشکیلات ایدئولوژیک ما را از انسانی معتقد به انسانی مومن تبدیل کرده بود و بهمین دلیل من در برخورد به موضوع نمی‌توانستم منطقی باشم و از بعدی ایدئولوژیک به آن می‌نگریستم. بنابراین احساس می‌کردم که در سینه‌ام آتشی روشن شده، ولی زبانه نکشیده و بجز دود، آشفته‌گی و تشویش چیزی در آن دیده نمی‌شود.

شرایطی که من در آن بسر می‌بردم شرایط غریبی بود. ماهها بود بی‌کس و بی‌پناه و غرق در تنهایی و بدور از هرگونه دسترسی به وسایل ارتباط جمعی انتظار می‌کشیدم. خسته و افسرده روزی صدها بار زیر لب تکرار می‌کردم:

- من از تنهایی اشباحم. غروبی سرد و بیروحم، پائیزم.

تنها ارتباطم هر چند هفته یکبار چند دقیقه تماس با بازجوهام در سلول بود. در تنهایی مطلق، اندیشه‌هایم درهم و آشفته‌گی، هر دم بسان سیاحاله بیشتر مرا در خود فرو می‌کشید و فرسوده می‌کرد. آن فضا و شرایط مرا بکلی خسته و بلحاظ روحی و روانی ویران کرده بود. اما تصمیم در مورد پیشنهاد بازجو برای من فشاری مضاعف شد و من می‌بایست تصمیم خود را بگیرم و به آن بحران و فشار روحی پایان دهم. بنا بر این وضعیت من یک ارزیابی اصولی از خود به خودم ارائه دادم و خودم را در یک فراگرد واقعی و غیررمانتیک کشف کردم و امکاناتم را شناختم.

در خیال خود نامه‌ای برای ماری نوشتم. نامه‌ای که در خیالم با یک مداد روی کاغذ نوشتم و با یک قاصدک برایش فرستادم. نوشتم:

- حتا با آنکه مرده‌ام و همه‌آنطور فکر میکنند، باز هم باید کاری کنم و به نزد یارانم باز گردم. حق ندارم دلتنگی کنم و احساساتی باشم. چگونه میتونم خیال تو را راضی کنم. ماری جان، میدونم غمگینی. فکر کن من مسافرتم و دارم دنیایی ناشناخته را کشف میکنم. دارم خود را کشف میکنم و هر روز که میگذره

چیز بیشتری یاد میگیریم. عمیقا ناراحتتم که ماجراهای مربوط به من ناراحت کرده است.

حدود دو هفته دیگر گذشت. یکی از بازجوها به سلول آمد و مقداری وسایل پاک کننده به من داد و گفت:

- آماده باش باید دوش بگیری.

سلول من آخرین سلول و در انتهای راهرو قرار گرفته بود و درست در ضلع دیگر دیوار سلول من اطاق کوچکی قرار داشت که به نظر میآمد انبار باشد. آنها در آن اتاقک یک دوش آب سرد تعبیه کرده بودند. آنها دوست نداشتند که مرا از سلولم دور کنند. در سلول و همزمان در آن اتاقک را باز کردند و دو در تقریبا بهم رسیدند. آنها تلاش کردند تا بدون اینکه کسی مرا ببیند، مرا بدرون اتاقک بفرستند. هوا گرم ولی آب باندازه کافی سرد بود. بعد از حدود هفت ماه توانستم حمام کنم. از آن مقطع به بعد برخورد بازجوها با من متفاوت شد و تلاش کردند ظاهری دوستانه داشته باشند و در ظاهر با لطف به من رفتار کردند که موجب وحشت من شد. زیرا می دانستم، توجه و عنایت زندانبان بوی مرگ می دهد. در روزهای بعد یکبار برایم میوه فرستادند. یکی از بازجوها نیز دو تا سه بار در هفته با من ملاقات می کرد آنها می خواستند مطمئن شوند که:

- آیا من بعد از ملحق شدن به کومهله با آنها همکاری خواهم کرد؟.

من خود نیز متعجب بودم که چگونه آنها به من اعتماد می کنند. اما روزی یکی از بازجوها گفت:

- اگر ما تو را اعدام کنیم، کومهله از تو قهرمان میسازه. اما اگر تو به نزد کومهله برگردی و بتونی یک نفر را از ادامه ی فعالیت با کومهله پشیمون کنی اینکار برای ما مفیدتر است. در ضمن ما میدونیم اگر تو به نزد کومهله برگردی در اولین کنگره عضو کمیته ی مرکزی خواهی شد. تو میتونی با ما همکاری کنی و زندگی خود را گارانتی کنی. تو زندگیت را با همسرت ادامه بده. اگر خواستی به اروپا بری مشکلی نیست و در رابطه با ارتباط با ما لازم نیست تو به آن فکر کنی. در موقع مناسب ما خود ترتیب آنرا خواهیم داد.

در میانه ی صحبت ها با بازجوها فهمیدم، وضعیت واقعی و اقامتم همراه با دهها نفر از اهالی شهر حلبچه در شهر هرسین و قطعا بازگشت آنها به کردستان عراق در ماههای

بعد و تماس آنها با کومه‌له دلایلی مستند خواهد بود برای توجیه غیبت هفت ماهه من در نزد کومه‌له. اما مداوم از خود می‌پرسیدم:

- چگونه بازجوها باور دارند که من باین اقتناع رسیده‌ام که جذب اهداف آنها شم؟
- و اگر باین اقتناع نرسیده‌اند، در غیر اینصورت:
- آیا آنها باور دارند من باندازه کافی مجاب و مرعوب شده‌ام که از ترس با آنها همکاری کنم؟

اما بعد از مدت کوتاهی دریافتم:

- آنها نقشه‌ای وحشتناک را باجرا در آوردند و به نظر خود برنامه‌ای را پیاده کردند تا با وجود اینکه از دسترس آنها خارج هستم، درصد بیم و خوف از کومه‌له را در من باندازه کافی بالا ببرند و مرا مجاب به همکاری کنند.
- در غروب یکی از روزهای اواخر شهریور، بازجو در سلول را باز کرد و گفت:
- بلند شو باید بریم.

او کیسه‌ای بر سرم کشید و مرا از سلول بیرون برد. در خارج ساختمان بازجوی دیگر منتظر بود. آنها مرا سوار اتومبیلی کردند و حرکت کردند. خارج کردنم از زندان در برنامه‌ای غیرقابل پیش‌بینی و غیرمنتظره بوی مرگ می‌داد و بشدت دچار هراسم کرد. اتومبیل چند کیلومتری رفت. مرا پیاده کردند و چند ده متری مرا پیاده بدنبال خود کشیدند و از چندین پله پائین بردند. خشمگین و نفس‌زنان با چشمان بهت‌زده‌ی پر از اشک و پاهای کرخت بدنبال آنها رفتم. وقتی از پله‌ها پائین رفتم، احساس کردم خون به مغزم نمی‌رسد و رنگم سخت پریده است. بعد لحظاتی بازجوها توقف کردند و دقایقی دور از من و آهسته صحبتی کردند. یکی از بازجوها برگشت و کیسه را از سرم برداشت. چشمم را باز کردم و بناگهان با صحنه‌ای بغایت وحشتناک و دهشتناک روبرو شدم. گفتمی سرمای زمهریر به دلم ریخت. همان حس قدیم و آشنای ترس و وحشت. تمام بدنم لرزید، ولی من از سرما نمی‌لرزیدم. نگاهی کردم و آرام خود را پس کشیدم و دستها را با چهره پر از وحشت پیش رو گرفتم. درست همانند کودکی که یک‌مرتبه از چیزی بترسد و بهتش بزند و ساکت و صامت به آن مرکز وحشت خیره شود. من تقریبا همین حالت را داشتم. مدتی با درماندگی با همان وحشت کودکانه در چهره و با چشمهایی که دما دم خیره‌تر و بهت‌زده‌تر می‌شد به آن وادی وحشت و مرگ خیره شدم. آنجا همه

چیز برایم حالت عجیبی داشت و به نظرم بیشتر محو جلوه می کردند و انگار ثقل خود را از دست داده بودند. از دیدن آن منظره حس کردم که عن قریب خواهم مُرد.

تونلی بتونی بطول تقریباً ۱۰ متر و عرض ۳ متر. در تونل تعدادی زندانی با چشم‌بند و دستهای بسته از پشت با فاصله تقریبی یک متر در کنار دیوارها ایستاده بودند. سکوتی مرگبار بر تونل حکم‌فرما بود. وقتی به داخل تونل رسیدم دیگر می دانستم خون به کله‌ام نمی‌رسد و چهره‌ام حسابی مثل گچ سفید شده، مثل چلوار کاملاً سفید. پاهایم سست شد بسان چوب بی‌حس و حرکت و در دلم آشوب شد. مثل اینکه گلویم را می‌فشردند و در حلقم احساس غلغلک داشتم. احساسی مانند وقتی که از چیزی سخت ترسیده باشی و وقتی دقیقاً بسیار ناگواری را می‌گذرانید. من که بشدت وحشت‌زده بودم گویی ضربه‌ی شدیدی بر قلبم وارد شد. دندانها را بهم فشردم و از خشم پا بر زمین کوبیدم. وقتی خود را تنها در برابر این نمایش وحشتناک دیدم، ناگهان چنان مرعوب شدم که بی‌اختیار حرکتی به عقب کردم حتا بدرون پله‌ها برگشتم و خواستم دوباره بدانجا پناه ببرم، ولی بازجوها را دیدم که با حرکت دست و نگاه غضبناک تهدیدم کردند که باید به راه خود ادامه دهم. از کف دست تا کف پاهایم تیر کشید. حواسم سر جا بود ولی هیچ توانایی برایم نمانده بود. مثل کسی که در برابر یک خطر حتمی باشد. مثل وقتی که خانه دارد رو سر آدم خراب می‌شود. بعید بود در این حال از هوش بروم، زیرا ناگهان با آدرنالینی که بدرون خونم روان شد مغزم با شدتی بی‌سابقه‌ای زنده و فعال شد. با نیروی بسیار و سرعت بی‌نظیر مثل ماشینی که دور برداشته باشد. در مغزم فکرای گوناگون، فکرای ناتمام مانده، مثل چکش بر مغزم می‌کوبید. خونم با شتاب جریان داشت و تنم می‌لرزید. طبیعی بود که نمی‌توانستم آشکارا به مرگ خود فکر کنم، اما همه جا جلو چشمم بود. با چشم‌هایم می‌دیدم و با گوش‌هایم می‌شنیدم. اما آن جسم دیگر متعلق به من نبود و از جسمم عرق می‌ریخت و می‌لرزیدم و من آنرا دیگر نمی‌شناختم. مجبور شدم آنرا لمس کنم و به آن نگاهی بیندازم تا از حال آن خبردار شوم، اما از تن خودم ترسیدم چونکه دیگر خاکستری و تنها بودم. با آنکه هوای درون تونل تاریک و مه‌آلود بود، اما هر چه در اطرافم اتفاق می‌افتاد از نظرم دور نمی‌ماند و من همه را بوضوح می‌دیدم. دو نفر از زندانیها را شناختم. آنها پیشمرگانی بودند که در تابستان گذشته همراه با واحد شهر دستگیر شده بودند. جزئیات این مناظر هر یک برای

من رنج و دردی مخصوص به خود داشت. اضطراب و التهاب درونم بحدی بود که کلماتی برای تشریح آن نبود. در میانه‌ی این شرایط سرشار از اضطراب و التهاب، بناگهان با ورود فردی، سکوت مرگبار درون تونل در هم شکسته شد.

مردی کریه‌المنظر درشت اندام و حدوداً پنجاه ساله پدیدار شد. او با کلتی در دست و با فریاد و سر و صدا و تقلید از گوینده‌ی رادیو کومه‌له و به سخره گرفتن اخبار اعدام مبارزین، با صدایی زمخت و گوشخراش و با حرکاتی چابک و چشمانی آنقدر تیز که بتواند درنده‌خویی و میل به قدرت بیمارگونه را در چهره‌ی حریصش به نمایش بگذارد، وارد شد. او مستقیم بطرف یکی از اسرارفت و بدون معطلی به سرش شلیک کرد. انگار که درختی را از بن قطع کنند، او مستقیم بر روی زمین و در نزدیکی پاهای من فرو افتاد و قطراتی از خون بر روی پاهای لختم پاشید. من که تمامی بدنم همانند بید می‌لرزید فکر کردم که می‌خواهند مرا عنقریب بعد از این نمایش دهشتناک اعدام کنند. دوست داشتم هر چه زودتر این کار به نتیجه رسد و راحت شوم. او این کار را نکرد، اما، شرایط و فضایی را که آن دژخیم درنده‌خو رقم زد، اینبار مرا بکلی مسخ و بی‌اراده کرد. مغزم دیگر کار نمی‌کرد. من قبلاً خود را به لحاظ فکری برای مرگ آماده کرده بودم، ولی تحمل چنین نمایش ناگهانی تحمل‌ناپذیر بود. مرا چند متر جلو بردند. وحشتم فزونی یافت. ترسیدم مبادا از حال بروم. این آخرین مرحله غرور ذاتی و کبر و تشخیص‌گریزی من بود. در آنجا دوست داشتم خود را به کری و کوری بزنم تا چیزی نشنوم و نبینم. دوباره احساس سرمای شدیدی کردم و لرزیدم. درد شدید در شکم پیچید. باید خیلی ترسیده باشید تا معنای عبارت عرق‌های سرد را بفهمی یا خیلی مضطرب بوده باشی تا بفهمی شکم گره خورده واقعا یعنی چه. ناگهان فضای درون تونل برام مبهم، مغشوش و نامفهوم شد. من دیگر موجودی مست و لایعقل و گیج و مبهوت و بی‌حس و ادراک بودم. راستی که تحمل بار سنگین چنین فضایی برای انسان مشکل و بلکه غیرممکن است. من در جایگاه خود حیران و لرزان بودم و دیگر توجهی به بازجوها نداشتم. از میان گفتگوی بازجوها که در اطرافم بگوش می‌رسید، دیگر قادر نبودم کلمات را از هم تشخیص دهم. چشمانم را بسرعت به اطراف تونل انداختم و با تحریک حس کنجکاوای عجیبی که گریبانم را گرفته بود، تلاش کردم تا سر برگرداندم و ببینم چه می‌خواهند با من بکنند. این حرکت آخرین نشانه تفکر و تعقل بود، اما جسمم با

اندیشه‌ام همراهی نکرد. نگاهم در جای خود خشک شد، اما آنها نمایش را کش می‌دادند. وقتی که مرا به دیدن همه آنچه که در برابرم بود مجبور کردند، انگار خنجری بر قلبم فرود آوردند. دیگر برایم نیرویی نماند که در برابر خوفی که از درونم هجوم آورد ایستادگی کنم. مات به فضای درون تونل در جای خود خشکم زده بود. یکی از بازجوها جلو آمد و با یک دست کلتی را در کف دستم قرار داد و با دست دیگرش، دست مرا بلند کرد و گفت:

- تو هم شلیک میکنی.

باز جو همین که دستم را رها کرد، دستم مانند یک چوب خشک بسرعت پائین افتاد و تنم لرزید. آنها با دیدن عکس‌العمل دستم بتندی خندیدند. او از بازجوی دیگر که در پشت سر من قرار داشت، با صدای بلند پرسید:

- عکس را گرفتی:

- آره گرفتم.

داخل تونل نیمه‌تاریک بود و نور فلاشی نتابید و عکسی هم گرفته نشد. می‌دانستم آنها ریسک قرار دادن کلت مسلح در دستم را نمی‌پذیرند، ولی آنها می‌خواستند این موضوع را به من القا کنند که به اندازه کافی از من مدرک دارند که مرا وادار به همکاری کنند. بعد از آن نمایش مسخره همان مرد جلاد جلو آمد و به مغز یک نفر دیگر نیز شلیک کرد. بازجوها کیسه را بر سرم کشیدند و در سکوتی مرکبار از تونل خارجم کردند. همزمان از درون تونل صدای شلیک‌های دیگر به گوش رسید. حس کردم هوا سردتر و سوز قریبی دارد. زانوهایم می‌لرزید. دلم سنگینی نادیدنی موج بردارد از جا کنده می‌شد. و مانند آبی که می‌خواست به همان سنگینی نادیدنی موج بردارد از جا کنده می‌شد. مرا به سلولم باز گرداندند و در را در قفایم بستند.

در این مدت کوتاه، شکنجه‌های جسمی روزهای نخست را اما، در ابعادی صدها بار بیشتر و دهشتناک‌تر تجربه کردم و زخم عمیقی در عمق روح و روانم رخنه کرد. تمامی انرژی‌م برای ایستادن بر روی پاهایم، تخلیه شده بود. در جای خود به دیوار سلول تکیه کردم و نشستم. حتا توان شستن قطرات خون پاشیده شده بر پاهایم را نداشتم. دستهایم را روی صورتم گذاشتم. آرامشی در کار نبود هر لحظه قلبم فشرده‌تر و دردم بیش‌تر می‌شد. این فضای پرغوغا، برایم مرزی را بین رویاها و واقعیت‌ها ساخت، که برای عبور

از خط ممنوعه‌اش احتیاج به جسارتی بود، که دیگر در توان خود نمی‌دیدم. هفت ماه بود که واقعیت‌های پشت این مرز را برای دل و عقلم مشق کرده بودم که بتوانم در هر شرایطی آنرا در هم بشکنم. ولی، اینبار آنقدر کوبنده شک را وارد کرد که، تمام حس‌های سرکوب کرده‌ام بیدار شد و با بی‌رحمی به قلبم چنگ زد و داغانم کرد.

دست را از روی صورتم برداشتم و روی قلبم گذاشتم و نالیدم، تا کجا باید بکشم. بیشتر به مرده‌ای می‌ماندم که نفس می‌کشید و باید تنها با روح خود کلنجار رود و در سکوت‌های ممتد سلول در تفکری خاموش با خود درگیر شود و شاید جهانش را باز سازد، یا نسازد. تمایلی به خوردن غذا در من نبود و تا ساعاتی از شب را در سکوت و بیداری و تشویش و نومیدی گذراندم. دلم پر پر می‌زد. بغض گلویم را گرفته بود و از سرگردانی خودم به وحشت افتادم. چرا قفسه‌ی سینه‌ام نمی‌شکافت و قلبم بیرون نمی‌پرید که آسوده‌ام کند. هیچ صدایی از من بیرون نمی‌آمد. صدا در تالارهای مجمعه‌ام می‌پیچید و چرخ می‌خورد و انعکاسش در مغزم لایه لایه منجمد می‌شد و می‌ماند. سرم بزرگتر از بدنم شده بود و من دیگر توان کشیدن آن بار سنگین را نداشتم. صداهایی می‌شنیدم که من هیچ کدام آنها را نمی‌شناختم. صداهایی که مثل موج می‌آمد و یکباره فرو می‌نشست. همه صحبت می‌کردند و نمی‌شد فهمید که چه می‌گویند. سرگردان و گیج به اطراف نگاه می‌کردم. در تالارهای مجمعه‌ام عده‌ای راه می‌رفتند و می‌دویدند و بی‌تاب بودند. عده‌ای که از مرگ و زندگی فقط دویدن و جیغ کشیدن را به ارث برده بودند و با دست مرا به همدیگر نشان می‌دادند و من آنها را به وضوح می‌دیدم. چرا کسی نبود که دردم را به او بگویم. بناگاه بغضم ترکید و دیگر گریه‌امانم را برید. بغض نفسم را بسته بود و اشک همین‌جور می‌آمد. به داستان لرزانم نگاه کردم و از خود پرسیدم:

- این چیزها در بیداری اتفاق نیافتاد و یا اگر افتاد، در و تخته‌اش بهم‌جور نمی‌آید. اما من که خواب نبودم و همه وقایع در بیداری بر من گذشت.

به باتلاقی افتادم که نمی‌بایست دست و پا می‌زد. باتلاقی که هرچه تقلا می‌کردم بیشتر فرو می‌رفتم. اسیر در گردابی تند که می‌بایست خودم را تسلیم می‌کردم و پیش از اینکه درد بکشم، بایستی در خود مجاله می‌شدم و در این گرداب مرگ که چرخه تقدیر برایم رقم زد، می‌مردم.

عاقبت شب ترسناک فرا رسید. من از خوابیدن می‌ترسیدم. اما از شدت خستگی در فضای خواب و بیداری فرو رفتم و در خوابهای کابوسی غوطه زدم. شبی که برای بیشتر مردم آنهمه شیرین و برای من آنقدر وحشت‌خیز بود. در خواب گرداگردم را تصاویر غول‌آسا فرا گرفته بود. اشباحی که در فکرم جای داشتند. کرم‌هایی که در نیمه‌روشنایی یا در تاریک و روشنی شوم بیماری می‌لولیدند. ولی امید داشتم که این وحشت‌ها بزودی در مقابل مرگ آن هراس بزرگ که درون همه مردم را می‌خورد، محو گردد.

صبح باز واقعیت به شدت شب گذشته تلخ بود. در فضای تنهایی انگار هیچ کاری نداشتیم که در آن تنهایی تلخ بکنم و آنچه که در آن غروب تلخ اعدام یارانم پیش آمده بود از نظرم محو نمی‌شد. باید روزهای طولانی و شبهای دراز را با یادها و خاطره‌ها سر کنم. سعی کردم به صحنه‌های ناجور فکر نکنم، اما انگار انبارهای از تصویرها و تصورها چون توده فشرده‌ای بر هم خوابیده، خود بخود از اعماق ذهنم ورقه ورقه کنده می‌شد و پیش می‌آمد تا من یک به یک صحنه‌ها را از لحظه رانده شدنم بدرون تونل تا آن چشمان بسته و دست‌های بسته شده از پشت را ببینم و شلیک آتش را شاهد باشم و انجام اعدام را درست در همان لحظه‌ای که من دیگر از شدت فشار عصبی و خستگی و سوز چشمها بیهوش می‌شدم، ببینم. از رویا بپریم بخود آیم و ندانم، آنچه که همان دم دیده‌ام و فریادی که شنیده‌ام خوابی در آن شب کابوسی پیش بوده است یا خیالی در همان لحظه موجود. چشمها را بستم و در جای خود طاق‌باز دراز کشیدم. اما با وحشت سر برآوردم و در جای خود نشستم و به پاهایم که قطرات خون بر آن پاشیده بود، نگاه کردم. واقعیت این بود که روز قبل این جفا بر من رفته بود و با تمام اینها من نمی‌توانستم باور کنم در همین لحظه که نشسته‌ام و هنوز چیزی از تراوت و تازه‌گی وجود زنده دیشب آنها نگذشته است، آنها دیگر در این دنیا نیستند. از تصور اینکه آنها در آن دم زیر خاک خفته باشند بر خود لرزیدم. اما پاسخم تنها سوت سکوتی بود که در گوشم می‌پیچید و سر پایان گرفتن نداشت. انگار هوای ابری از دریچه سقف سلولم، در جسم و جانم نفوذ می‌کرد و من می‌دیدم که این جهان به سختی تلخ است. روزهای متوالی دیگر بدان منوال جسم و روح و روانم درهم می‌لولید و گُر می‌گرفت.

بعد یک هفته باز جو به سلول آمد، روبرویش نشستم و تکان نمی‌خوردم. سکوت سلول را تنیده بود و دلم پَر پَر می‌زد. بغض گلویم را گرفته بود و از سرگردانی خودم به وحشت

افتاده بودم و توان صحبت نداشتم. دو بار با گوشه چشم نگاهش کردم. نگاهی خالی، سرد، و بی‌حال. حلقم مدام خشک می‌شد. دستهایم مثل تکه‌های بزرگ یخ سرد و منجمد بود و تنها به یک چیز فکر می‌کردم، به آن لحظات دشوار درون تونل مرگ. بازجو نیز صحبت نکرد، می‌دانست بشدت یکه خورده‌ام. او فقط رو به من کرد و گفت:

- آن کار لازم بود.

او از من جوابی نشنید، زیرا من دیگر هیچ اراده، توان و تصویری از آنچه که اتفاق افتاد و پیش رفت نداشتم و در سکوت و سکون خودم با روح، جسم و جانم در کلنجر بودم. چند روز بعد بازجو با یک کیف وسائل اصلاح به سلول آمد. موی سر و ریشم را کوتاه کرد و بعد از دوش آب سردی که گرفتم کمی حالم بهتر شد و توانستم بعد از چندین روز کمی غذا بخورم ولی کماکان تمامی شب را کابوس می‌دیدم.

در چند روز بعد بازجو با یک دوربین عکاسی بزرگ به سلول آمد و از روبرو و نیمرخ‌های راست و چپ صورتم عکس گرفت. آنها تلاش داشتند تا پرونده هر چه زودتر آماده و مرا آزاد کنند.

چند روز دیگر گذشت. در اوایل شب بازجو به سلول آمد و گفت:

- بلند شو امشب باید بری.

او یک شلوار و یک پیراهن دست‌دوم به من داد و گفت:

- بپوش و آماده شو.

کیسه‌ای را بر سرم کشید و من را همراه خود برد. وقتی به در خروجی به حیاط رسیدیم، بازجو مقدار زیادی با شخصی که آنجا مسئول بود بحث کرد. از میان صحبت‌ها متوجه شدم که بازجو نمی‌خواست به او بگوید کی هستم، بنابراین شخص مسئول موافقت نکرد که مرا از زندان خارج کند. بالاخره بازجو مرا به سلول برگرداند و گفت:

- مشکل داریم.

چند روز بعد، در ساعاتی مانده به غروب بازجو مجدداً به سلول آمد و کیسه را بر سرم کشید و مرا با خود بیرون برد. مشکلات را ظاهراً حل کرده بود. در حیاط زندان بازجو دیگر به ما ملحق شد. مرا سوار اتومبیل کردند و در اتومبیل به من گفتند:

- ما تو را آزاد میکنیم اما باید مواظب باشی که شناسایی و دستگیر نشی. تو باید هر چه زودتر به کومه‌له ملحق بشی. چونکه اگر بر حسب اتفاق دوباره دستگیر

بشی، ما تو را نمیشناسیم و مسئولیت تو بعهدہ ما نیست و حتما اعدام میشی.
اتومبیل در خیابانی بدور از خانہ خواهرم، در محلی خلوت توقف کرد. منتظر ماندند و
مرا در فرصتی مناسب پیادہ کردند و رفتند.

نزدیک غروب بود. با دو دلی تصمیم گرفتم بطرف خانه‌ی خواهرم که ده سال بود از آنجا بیخبر بودم، بروم. در این وقت از روز باید او در منزل باشد. خاطرات خوشی از او در خاطرم مانده بود و هم‌چنین خیلی دلم برایش تنگ شده بود. البته رفتن به منزل او از این نظر که تصمیم داشتم نیروهای اطلاعاتی حکومت اسلامی را دور بزنم بی‌مبالاتی بود و از این نظر قدم‌هایم پیش نمی‌رفت و مردد بودم. اما چاره دیگری نداشتم و باید تا خارج شدن از شهر چند روزی در جایی می‌ماندم. هنوز مسیری را باید بپیمایم و به این خیال می‌رفتم که در این مدت تصمیم قطعی خود را بگیرم. به تقاطع کوچه و خیابان که رسیدم از هیجان غیرعادی خود تعجب کردم. هیچ انتظار نداشتم که قلبم از شدت طپش این‌جوری درد بگیرد. مدتی در جای خود ایستادم، آنگاه بناچار تصمیم گرفتم راهم را بطرف خانه‌ی خواهرم ادامه دهم. سخت رنگ پریده و گیج و ویج و گرفته بودم. قیافه‌ام به کسی می‌ماند که جراحی بدخیمی برداشته باشد، یا از درد جسمی شدیدی رنج بکشد. ابروهایم بهم کشیده و لبهایم بهم فشرده و چشمانم تب‌آلود بود. بعد از پیمودن مسیری، خانه‌ی خواهرم در درون کوچه نمایان شد. در حالی که به در خانه نزدیک می‌شدم حس کردم که نفسم به شماره افتاده و ضربان قلبم بیشتر بالا رفته. زنگ را به صدا در آوردم. کسی در را باز نکرد و پاسخی نیامد. دوباره زنگ زدم. در نیمه باز شد و خواهرم در آستانه در ظاهر گردید، اما مرا نشناخت. وقتی که خواهرم را دیدم،

چهره رنگ پریده و اخم آلودم یک آن روشن شد، اما جای آن حالت گیجی غمزده را فقط آثار رنجی عمیق گرفت و روشنی چهره‌ام بی‌درنگ خاموش و آثار رنج بجا ماند. من تلاش کردم قبل از اینکه کسی مرا ببیند، سریع بدرون خانه وارد شوم، ولی او با دست مرا پس زد. من نیز با فشار خود را بدرون خانه کشاندم. رنگم پریده بود رعشه‌های ریز و گذرا چهره‌ام را آرام نمی‌گذاشت. همچنان سخت پریشان بودم. در چشم او خیره شدم و بدیدن نگاه عجیب و آتشین او در جا خشکم زد. این نگاه بناگاه آخرین دیدار را بیادم آورد. او هفت سال پیش در روستایی از منطقه‌ی سارال بدیدنم آمده بود. ما در آماده‌باش در برابر نیروهای حکومت اسلامی بودیم و او در روز بعد و در شرایطی ناجور در فضای درگیری و تیراندازی‌ها از من جدا شد. حالا بیش از هفت سال بود که یکدیگر را ندیده بودیم. او را که دیدم بار غمی بر دلم سنگینی کرد. مدتی در جای خود ایستاده ماندم. او یکراست در چشمانم خیره شد و چشمهایش لحظه‌ای با برق تندتری درخشید و بناگاه مرا شناخت و شوکه شد. در حالی که تمام بدنش می‌لرزید، شدیداً به گریه افتاد. بعد اینکه هر دو حواس خویش را باز یافتیم، یکدیگر را تنگ در آغوش گرفتیم. ماهها بود که خبر کشته شدن من به خانواده‌ام رسیده بود و این ملاقات برای خواهرم کاملاً باور نکردنی بود. ضربه این ملاقات غیرمترقبه به قدری قوی بود که هر کدام گیج و مبهوت صدای حق هق گریه دیگری را می‌شنیدیم.

سه روز در شهر سنندج ماندم و در غروب روز سوم به کمک خانواده‌ام از سنندج بطرف شهر دیواندره رفتم. در نزدیکی روستای کوله در پارکینگی پیاده شدم و به انتظار تاریک شدن هوا ماندم. در مدت انتظار، تک به تک روزها و ماه‌های سرشار از رنج و سختیهای را که پشت سر گذاشته بودم مرور کردم.

در غروب آفتاب، از مدخل روستا در جهت منطقه‌ی سارال، راهم را بر روی جاده شوسه‌ای ادامه دادم که از جاده‌ی سنندج _ دیواندره جدا شده و به روستای هزارکانیان واقع در کوهپایه‌های چهل چشمه می‌رفت.

در آنشب پائیز، جانم از تخیلات سر در گمی و ماههای بس دراز بی‌مراقبت برآشفتم و خواست آنها را واپس زند، ولی این کار بی‌زحمت نبود. با اینکه من منطقه را بخوبی می‌شناختم و بارها از این جاده عبور کرده بودم، ولی هرگز آنرا مانند این شب ندیدم. اندوه، حواس انسان را تیز می‌نماید. کویی پس از آنکه اشک اثر پژمرده خاطرات را فرو

شست همه چیز در نگاه انسان بهتر نقش می‌بندد. این طبیعت چقدر زیباست. در ساعات شب، همچنانکه براه خود ادامه می‌دادم و با وجود اینکه در دلم غم لانه کرده بود، حس می‌کردم که همه چیز در نظرم زیباست و می‌توانم لحظاتی اسیر اندوه نشوم و از نیروی خود لذت ببرم. چه شاد و خوشبخت کسی که از میان چمنزارها و شاخه‌های بید و سنگ‌ریزه‌های رخشنده و شن‌ها بدود. به هیچ چیز اعتنا نکند. در مقابل هیچ چیز از رفتار باز نماند و آزاد باشد آزاد و آزاده.....

جاده شوسه به روستای هزارکانیان که پایگاهی بزرگ از نیروهای حکومت اسلامی در آن بود، می‌رفت. در مسیر از هر جایی که گذشتم خاطراتی برایم زنده شد. به مدخل روستای تیتاخ بر روی این جاده رسیدم و ناگهان بیاد زمستانی سرد و پربرف افتادم. یک متر برف بر زمین نشسته و رژیم برای رساندن امکانات به پایگاه هزارکانیان با زحمت زیاد جاده را برف‌روبی کرده بود. من با واحدی از پیشمرگان در مدخل این روستا با پوشیدن لباسهای سفید در میان برف‌ها به کمین نیروهای حکومت نشستیم. یک خودرو نیشان پاتوول با دو سرنشین از نیروهای رژیم در کمین گرفتار شدند. هر دو نفر اسیر شدند. بار خودرو صدها جعبه کلوچه‌ی لاهیجان و بسته‌های خرما بود. تمامی جعبه‌ها را به روستا منتقل کردیم و با پوشیدن لباس آن دو سرباز و وانمود کردن به خرابی خودر و بالا زدن کاپوت اتومبیل، به کمین نیروهای کمکی حکومت نشستیم.....

تمامی شب را راه رفتیم. با عبور از رودخانه و گذر بر تپه‌های دور از روستای هزارکانیان، در هوای گرگ و میش صبحگاهی به کوه‌پایه‌های چهل چشمه رسیدم. در برابرم دره‌ای پهناور نمایان شد. در هوای پائیزی، دره مانند تخته رنگ نقاشان جامه صد رنگ پوشیده بود. برآستی که دل من حکم پروانه‌ای را پیدا نمود که در اطراف این کوهستان مصفا در تکاپو باشد و مدام از گلی به گل بنشیند با خرمن‌هایی از انواع گل و گیاه که در وزش نسیم صبحگاهی آغشته به عطر گیاه پیچ و تاب می‌خوردند. چه زیبا کوهستان با آسمان آبی روشن، دره‌ای سبز و پر گل، نسیم خُنک پائیزی و بوی خوش کوهستان. از هر سو گل‌های پائیزی بچشم می‌آمد. چه فضای لذت‌بخشی. خود را شاد و اندکی سرمست دیدم. جویباری بزرگ از میان دره می‌گذشت و درختانی روی آب خم شده و برگ‌های کنگره‌دارشان همچون دست‌های کوچک در آب فرو رفته و در برخورد امواج بحرکت در می‌آمدند و تا می‌شدند و تصویر درختان در جویبار منعکس می‌شد.

تخته‌سنگ گردنه‌ای در کوهستان، تاکستانی در دامان کوه و باز از نو کوه، گل، پرندگان، طلوع آفتاب و توده سبز رنگ. جویباری دیگر همچنان می‌گذشت بسان اندیشه یکتا بی‌موج و چین و شکن با نوارهای رخسند. انگار از درون جهنم به بهشت پرتاب شدم. به دنیایی آزاد و بدون ترس از دژخیمان. خاکستر گذشته را با انبر اشتیاق از روی آتشدان خاطراتم پیش و پس زدم و یادگارهای گرانبهای دوران مبارزه مانند گل‌های آتشین برافروخت و فروزان یک به یک از زیر غبار فراموشی سر بیرون دوانید. پرنده‌ی خیالم همه جا چرخید دور زد، بالا و پائین رفت، دور شد و گرد مدار حافظه‌ام به ایام گذشته برگشت و یاد آن روزهای خوشی که در میان یاران و هم‌زمان در این کوهستانهای وسیع و سر به فلک کشیده، دشمنان یارای مقاوت و ایستادن نداشتند، در نظرم زنده شد. مشاطه طبیعت کم کم از اشعه زرین و سیمین آفتاب خروارها خروار پولک‌های رنگ با رنگ بر سر عروس کوهستان نثار کرد. پرنده‌ها هم‌زمان شروع به خواندن کردند و آغاز روز را اعلام کردند. انگار برایم آغاز اولین روز پس از خلقت بود و چنین می‌نمود که این دره منظور و مقصدم بوده است. آرام شدم و همانجا اتراق کردم و در سایه بر صخره‌ای تکیه دادم. دیده را به کوه و دره دوختم و نفس‌های عمیق کشیدم. هوا از گل‌های معطر مملو بود. بشدت خسته بودم. مدت هفت ماه ماندن در یک سلول تنگ و عدم تحرک، تمامی عضلات بدنم را خشک کرده بود. ساعت‌ها پیاده‌روی طولانی، عضلاتم را منقبض و بدنم بشدت درد می‌کرد. احساس کردم که از خستگی از پا در آمده‌ام. مدتی در سینه آفتاب ملول صبحگاه پائیزی نشستم و با گذشت زمان و گرم‌تر شدن هوا غرق در لذت شدم. آثار بیخوابی شب گذشته بسرعت در من ظاهر گردید. در محوطه‌ای وسیع که از برگهای طلایی رنگ پوشیده شده بود و اشعه آفتاب بر روی این قالی طلایی می‌تابید، طاق باز افتادم. رنگهایی که جلو چشمانم به اشکال مختلف در حال رقص بودند به خواب تحریکم کردند. چه لذتبخش در میان سبزه‌های انبوه و نرم در متن هم‌همه‌ی کوهستان روی برگهای پر سر و صدا دراز کشیده بودم. چشمانم را بستم و دیگر چیزی نمی‌دیدم. اما صدای طبیعت را بهتر شنیدم. غرش مدام جویباران وجودم را پر کرد و سرم را به دوار آورد. این رویای جاوید مرا را در خود کشید. انگار که روی ابریشم آرام گرفتیم. بازویم را خم کردم و سرم را روی دستم گذاشتم و آرنج را به تخته سنگی تکیه دادم و در حالتی از خلسه و کرختی خود را رها ساختم.

خواب بر من غلبه کرد و بلافاصله به خواب خوش و فرح‌انگیز غلتیدم. اما دیری نپایید که خوابی حزین بسراغم آمد. در خواب:

- خود را آشفته و دگرگون دیدم و ضربان تند قلبم در درون سینه‌ام با توانی آتشین برخواست. منظرها ناپدید شدن و جویبارها روی نهفتند. هوای لطیف شفق موج زد و قلبم از تائر لرزید و دیدم رخسارهایی با آهنگی مشتاق و پرافسوس مرا صدا می‌زدن. باز لبخندهای دیگر و باز چشم‌های دیگر. چشمان دردناک و مهربان، چشمانی آمرانه و سراسر رنج، چهره‌هایی رنگ پریده با لبهای بهم فشرده که چشمانشان با شدتی رنج‌آور به من خیره شده بود و انسان را از شرم سرخ میکرد. عجیب‌تر از همه چهره‌ی عشقم ماری با چهره‌ی رنگ پریده و چشمان غمزده و کنجکاو و برانگیزنده مرا مینگریست و به من لبخند می‌زد. دندانهای کوچکش از لای دهان نیمه‌بازش میدرخشید. آه چه لبخند زیبا و پرمدارا و مهرآمیزی دلم از محبت لب‌ریز شد. ای وای چه لذت‌بخش است که اگر هنوز دوستم بدارد و باز هم بر من لبخند بزند و از پیشم نرود. او را فریاد زد و خواستم به نزد او بشتابم. اما دره‌ای عمیق راه به هم رسیدن را سد کرد و افسوس او دور شد و در مه‌هی خاکستری محو گردید و من هم به قهقرا رفتم و در حفره‌ای بی‌انتهای افتادم.

سراسیمه مرتعش و خیس از عرق سرد از خواب پریدم. تمام تنم بسختی می‌لرزید. خوابی بس ترسناک بود. رویایی بود که همچون ضربه‌ای شمشیر بر سرم فرود آمده بود. احساس کردم که در سینه‌ام خلایی است و انگار دستی دزدانه قلبم را به تصرف در آورده و بطرز بی‌رحمانه‌ای نرم نرم فشار می‌دهد. سر و صورتم خوی کرده و برافروخته بود. نفس زنان و هراسان از جا برخواستم و بر تخته سنگ تکیه زدم و نفسی عمیق کشیدم و از خود پرسیدم:

- نکنه این علائم پریشانی است؟

تمام استخوانهای بدنم انگار زرق زرق می‌کرد. روحم ظلمانی و آشفته بود. دو آنج بر دو کاسه زانو گذاشتم و سر میان دو دست گذاشتم و گفتم:

- چه خواب وحشتناکی. آیا ممکنه دوباره گرفتار شم؟

آیا ممکنه دوباره آن دوران شوم و حزن‌انگیز تکرار شه؟

تمام بدنم درد می‌کرد و دیگر نخوابیدم و خواب حزین دوباره مرا افسرده و در دور باطل افکارم غوطه‌ور کرد. این حال برایم سخت سنگین بود و پرداختن به آن رویای ترسناک برایم نفرت‌آور و دردناک بود. تلاش کردم بیاری یاد مانده‌های ذهنم خود را به افکار خوش در گذشته بند کنم و از آن خواب حزین فاصله بگیرم. اما با نخستین نگاه به اطراف همان فکر سیاه در ذهنم جان می‌گرفت. همان فکری که می‌خواستم هرطور شده از آن بگریزم و امیدوار باشم که آن دوران پر از وحشت و مرگ تکرار نشود.

در اوان غروب و نزدیک به ساعت هفت، بخار تیره‌ای خورشید را در سرایشی افول لحظه‌ای پوشاند. هوا سنگین شد و انگار از طوفانی در درونم خبر داد. راهم را بطرف ارتفاعات ادامه دادم ولی پیمودن شیب تند کوه بسیار سخت بود. بالای ارتفاعات که رسیدم فکر کردم کمی استراحت کنم و انرژی ذخیره کنم. ولی آن استراحت کمکی نکرد و در عوض سرمای خفیف اما گزنده‌ای چشمایم را سوزاند و به سینهم فشار آورد. سرمای شبانگاهی پائیزی کوهستان وضعیت جسمیم را بدتر کرد. هوای خشک و سرد بدنم را احاطه کرد، گلویم را فشرد و سوراخ‌های بینیم را گزید.

کمی فکر کردم و بهتر دیدم به روستای دره‌گاوان بروم. می‌دانستم حکومت در روستا پایگاه ندارد و مردم روستا را می‌شناختم و می‌شد به مردم اعتماد کرد و در خانه‌ای شب و روز بعد را استراحت کنم و با بهتر شدن وضعیت جسمی‌ام راهم را ادامه دهم. بطرف دره و روستای دره‌گاوان سرازیر شدم. با پیمودن مسیری طولانی، از کناره‌ی سرایشی پائین آمدم و کنار جویباری در پائین روستا و مدخل دره آرام ایستادم و با نگاه پرسش‌کننده به روستا نگاه کردم. درختان چنار با ریشه‌های درهم و برهم پیرتر و بهم‌ریخته‌تر به نظرم آمدند. جویبار نیز زمزمه نمی‌کرد. با احتیاط به روستا وارد شدم. به اولین خانه که رسیدم بسرعت وارد خانه شدم. با اینکه صاحبخانه مرا بخوبی می‌شناخت، اما ملتهب و بی‌حرکت ایستاده بود و بر و بر نگاهم می‌کرد. انگار مرا نمی‌شناخت، واقعا هم با موهای بهم‌ریخته، قدم‌های ضعیف، صورت دگرگونم و سنگینی و رخوت رنگ‌پریده‌ام چنان با پارسال فرق داشتم که در یک نظر کمتر کسی می‌توانست مرا بجا آورد. شوکه شد و با تعجب پرسید:

- کی هستی!؟

- پیشمرگ کومه‌له.

صاحبخانه لحظاتی در سکوت به من نگاه کرد و مرا بجا آورد و با ترس گفت:

- جاش و پاسدارها در روستا هستند.

من که به شدت خسته و تمامی انرژی را از دست داده بودم، گفتم:

- خیلی خوب فقط یک استکان چای مینوشم و میرم.

سریع دو استکان چای خوردم و از خانه بیرون زدم و بدون دره خریدم. به روستا نگاهی انداختم و در افق نیروهای حکومت اسلامی را روی بام مسجد دیدم. بسرعت بطرف ارتفاعات رفتم. شیب کوره‌راه تند و با وجود درد بسیار در عضلاتم و انرژی از دست رفته، چاره‌ای نبود و باید راهم را ادامه می‌دادم. به بالای ارتفاعات که رسیدم از پا افتادم. اما در آن بالا امنیت نبود و باید بیشتر دور می‌شدم. مسیرم را بطرف روستای شاقلا ادامه دادم و بعد از طی مسیری از کوه سرازیر شدم. بعد ساعاتی و در اوان طلوع آفتاب با درد شدید عضلانی، از پا افتاده و وامانده بدور از روستای شاقلا به دره‌ای رسیدم. خسته و کوفته چند ده متر دورتر از آبگیری در شکاری دراز کشیدم و زود بخواب رفتم. با گرم شدن هوا از خواب بیدار شدم. از تپه ماهور نگاهی کردم و در چشم‌اندازم در درون دره تعدادی بته در زیر آفتاب دیدم. چشمم بدنبال آبگیر بود که آبی به صورت بزمن. بطرف آبگیر رفتم و در کنار یک ردیف از بوته‌های کوتاه کنار آبگیر در حالی که با اندیشه‌های خود در کلنجار بودم در آب به سر و وضع بهم ریخته خود نگاهی کردم و به شستن دست و صورتم مشغول شدم. بناگاه از دور و از خلال شاخه‌ها سه نفر مسلح را با لباس کردی دیدم که از ارتفاعات با شتاب سرازیر شدند. هراسی به دلم راه یافت و با قلبی فشرده خود را عقب کشیدم و در پس پرچین بوته‌ها پنهان شدم و در حالی که ناخونهایم خاک را می‌خراشیدم و کلوخه‌های خشک خاک زیر انگشتانم خرد می‌شد بر زمین نشستم. موج خون بر گونه‌هام دوید و خون در رگهایم فریاد زد. اندیشیدم:

- حال مرا با خودشون خواهند برد.

همچنانکه چهره‌ام در عطف تلخ شاخه‌های آفتاب خورده فرو رفته بود، از پس پرده‌ی برگ‌ها سرک کشیدم. همزمان کوشیدم تا هم‌همه‌ی خون را در گوشه‌های خود متوقف سازم و بتوانم در آنسوی بوته‌ها بهتر به صداها و فریادهای افراد مسلح گوش دهم. خون در رگهایم متوقف شد. نفس را در سینه حبس کردم و گوش فرا دادم. دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم و در یک آن تمامی آن دوران سرشار از مرگ و درد در جلو چشمانم ظاهر

شد. گویی عقده‌ای در گلویم بود، که بالا می‌آمد و می‌خواست خفهام بکند. آنها به من نزدیک شدند و در حالی که با تفنگ‌هایشان مرا نشانه رفتند، فریاد زدند:

- بلند شو و دست‌ها تو بذار رو سرت.

متوجه شدم که دچار دردرس جدی شدم، اما تلاش کردم که خونسردی خودم را حفظ کنم و بلافاصله گفتم:

- چیه چه خبره من معلم شاقه‌لا هستم.

یکی از آنها با بیسیم به فرمانده‌اش گزارش کرد:

- می‌گه معلم شاقه‌لاست.

من به شیوه‌ی حرف زدنش گوش کردم و به لباس‌هایشان دقیق شدم. با شناختی که از افراد حزب دمکرات داشتم، به یقین رسیدم که آنها از مزدوران حکومت اسلامی نیستند و پیشمرگ حزب دمکرات هستند. در آنمقطع حزب دمکرات بدلیل اختلافات درونی به دو بخش منشعب شده بود و یک بخش از آنها هنوز با کومه‌له در جنگ بود و دشمنی آنها با ما بدلیل کمک کومه‌له به بخش دیگر نیز فزونی یافته بود. باید می‌فهمیدم که اینها از کدام بخش هستند. اگر از بخش دشمن کومه‌له باشند و به هویت من پی ببرند و یا حتی شک کنند که فعال کومه‌له هستم، اعدام من حتمی بود و خطر آنها کمتر از نیروهای حکومت اسلامی نبود. تنها امکان من برای رهایی، خونسردی و فریب آنها بود. بنابراین با لهجه و به شیوه‌ی حرف زدن مردم سنندج، از آنها پرسیدم:

- آغه جان شما کی هستی؟

فردی که با بیسیم صحبت می‌کرد و به نظر مسئول تیم بود. جواب داد:

- پیشمرگ حزب دمکرات.

- راست می‌گی پیشمرگ حزب دمکراتی؟

کلاه سرم نمی‌داری؟!!

تو را خدا راست می‌گی؟

مداوم این سوال‌ها را تکرار می‌کردم و بعد گفتم:

- من خوشحالم که شما را دیدم. آخر من در پی پیشمرگه بودم.

من بسان کسی که برای بار اول پیشمرگ می‌بیند، خود را هیجان‌زده و ناآشنا به

زندگی در کوهستان نشان دادم. آنها مرا همراه خود به دره‌ای بردند که بقیه‌ی پیشمرگان آنجا بودند. به میان آنها که رسیدم با کمی دقت متوجه شدم که از حزب دمکرات وابسته به فراکسیون انقلابی نیستند و خطر جدی بود. می‌دانستم که، آنها با کوچکترین اشتباهی که مرتکب شوم به هویتم پی می‌برند و قطعاً مرا اعدام می‌کنند. بنابراین از همان لحظه اول سعی کردم خودم را دست و پا چلفتی جا بزنم. آنها در حال پختن نان روغنی بودند و نانی هم به من دادند. گفتم:

- نه آغا جان شما در این کوهستان این همه زحمت میکشی و من چرا باید سهمیه نان شما را بخورم؟.

- تو مهمان مائید و باید بخوری.

بعد از دقایقی همه‌ه نظیف قادری عضو کمیته‌ی مرکزی و مسئول آن نیروی نظامی در منطقه نزد من آمد و مقداری با من صحبت کرد. من او را شناختم ولی خوشبختانه او مرا نشناخت. من با همان لهجه سنندجی به او گفتم:

- آغا جان من معلم اخراجیم و بیکار بودم. به کوه آمدم تا بلکه پیشمرگان مرا کمک کنند به عراق برم و از آنجا شاید بتونم خود را به اروپا برسونم.

او گفت:

- برو نزد هیوا بیسیم‌چی واحد و آنجا بمون تا بعد تصمیم بگیرم.

بعد از نشستن نزد هیوا و کمی گپ زدن با وی، او تلاش کرد تا مرا قانع کند پیشمرگ حزب بشوم ولی من گفتم:

- آغا جان من چشمم ضعیفه و ناراحتی قلبی دارم. نمیتونم پیشمرگ بشم.

یک پیشمرگ نزد من آمد و یک جلد اساسنامه و مرام‌نامه‌ی حزب دمکرات را به من داد و گفت:

- این را بخون و اگر سوالی داشتی ازم بپرس.

من مقداری آنرا خواندم و زیر و رو کردم و آنگاه نزد او رفتم و گفتم:

- در این دفترچه کلمه "به‌ره" نوشته شده این یعنی چه؟.

او در رابطه با اتحاد و همکاری گروه‌ها و احزاب برایم مفصل توضیح داد.

ساعاتی بعد پیشمرگی بنام باقی مرا صدا کرد و نزد خود برد و گفت:

- من می‌خوام داخل کوله تو را نگاه کنم، ولی ببخش ما این کار را با همه میکنیم.

- آغا جان، شما کار درستی می‌کنی. آخه فکر کن شاید من بمبی داشته باشم و آنرا در اینجا منفجر کنم. شما باید به امنیت خودتان فکر کنی.
- ای رحمت بر پدرت که خیلی فهمیده‌ای.
- من شناسنامه و کارت پایان خدمت سربازی و مقداری نان شهری و کمی خوراکی در کوله داشتم. همه‌ی اینها نشان می‌داد که من از شهر سنندج آمده‌ام و شکاکیت آنها را کمتر می‌کرد. باقی شناسنامه و کارت پایان خدمت را نزد خود نگه داشت و گفت:
- اینها را بعدا به تو باز میگردانم.
- در اواخر روز شاهرخ فرماندهی نظامی پیشمرگان از ارتفاعات پائین آمد. او نزد من آمد. شاهرخ در سال ۱۳۶۰ پیشمرگ کومه‌له بود. من او را شناختم. شناسنامه و کارت پایان خدمتم را در دست داشت. مقداری با من صحبت کرد. در جریان گفتگو متوجه شدم که او قیافه مرا بیاد ندارد، زیرا ما در دو منطقه‌ی مختلف فعالیت داشیم، ولی او شهرت مرا فراموش نکرده بود و پرسید:
- یک نفر بنام سیّار در کومه‌له هست، با تو چه نسبتی دارد؟
- خونسرد با همان لهجه‌ی سنندجی گفتم:
- آغا جان من او را نمیشناسم. آخر خانواده‌های سیّار در سنندج زیاده‌اند. یک خانواده هست که گاراژ دارن و شهرت آنها سیّار است و یا خانواده‌ای ترک بنام سیّار در سنندج هستن که هم موزائیک سازی دارن و هم نانواپی ولی آنها با ما نسبتی ندارن.
- او مرا نشناخت ولی حدس زد که ممکن است فعال کومه‌له باشم.
- هم نیروهای رژیم و هم پیشمرگان کومه‌له در منطقه بودند و بهمین دلیل نیروهای آنها در آماده‌باش بودند. بخشی از آنها در ارتفاعات و بخش دیگر در درون دره در استراحت بودند. این شرایط تنها شانس من بود، زیرا آنها بدون روستاها نمی‌رفتند و اگر بدون روستاها می‌رفتند، مردم منطقه بخوبی مرا می‌شناختند و شناسایی می‌شدم. در غروب روز بعد واحدی از پیشمرگان را برای استراحت از ارتفاعات پائین آوردند و واحد دیگری را جایگزین کردند. در هنگام عبور این پیشمرگان از محلی که من نشسته بودم، بناگهان یکی از آنها برگشت در مقابل من ایستاد و مدتی به من نگاه کرد و گفت:
- من تو را میشناسم. تو را کجا دیدم؟

بناگهان شوکه شدم. او یکی از پیشمرگان منطقه دیواندره‌ی حزب دمکرات بود و قطعاً او مرا در منطقه‌ی دیواندره دیده بود، ولی من مجال فکر کردن بیشتر به او ندادم و بلافاصله پرسیدم:

- شما خانه‌تان در باغ ملی پشت کلوپ ورزشی بود؟!.
 - نه. ما آنجا نبودیم.
 - شما خانه‌تان در محله چهار باغه؟.
 - آره.
 - خوب مرا آنجا دیدی. آخر ما چند سال در آن محله زندگی کردیم.
- او کمی دیگر به من نگاه کرد و رفت. خطر موقتا رفع شد. اما مداوم دلهره داشتم و امکان لو رفتن هویتم وجود داشت.
- در روز بعد من در کنار بایز نشسته بودم. بناگهان فردی دورتر از ما و بشکلی که نخواهد کسی او را ببیند، عبور کرد. بایز رو به من کرد و گفت:
- میدانی آن مرد که از اونجا رفت، برادرش پیشمرگ حزب دمکرات بود و کومه‌له او را شهید کرد.
 - چه کار بدی کردن. نمیدانم آخر چرا باید پیشمرگ، پیشمرگ را بکشد. خدا حقش را بگیره.
- من این فرد و برادر او که کشته شده بود را بخوبی می‌شناختم و او نیز مرا می‌شناخت. تنها شانس من این بود که او فعال حزب دمکرات بود و بخاطر اینکه شناسایی نشود، او را از من دور کردند.
- چهار شبانه‌روز من همراه آنها بودم و بطور غیررسمی و اعلام نشده در بازداشت آنها بودم. آنها هنوز مردد بودند که چطور باید به من برخورد کنند. آنها حدس می‌زدند که ممکن است من فعال و یا نوعی وابسته به کومه‌له باشم. در تمام آن مدت من در نزد هیوا بودم. بشدت نگران و دلواپس هر اتفاق کوچک را دنبال می‌کردم و یک اتفاق پیش‌بینی نشده ممکن بود که سرنوشت من را رقم بزند. در آخرین شبی که نزد آنها بودم از شدت اضطراب نمی‌توانستم بخوابم. بعد از ساعتها بیداری در نیمه‌های شب بخواب رفتم و بدرون رویایی خوش غلتیدم و در رویا احساس کردم که:
- دیگر هیچ چیز بد نبود و هیچ چیز غم‌انگیز نبود. یک رویای سبک و یک

موسیقی آرام که مانند تار نازک عنکبوت در روزهای خوش تابستان در شعاع آفتاب موج میزدند. چه حادثه‌ای رخ نموده بود. این تصاویر کدام بودند که آشوبی شادببخش در دلم برانگیخته بودند. من ماهها بود که آنها را ندیده بودم و با این همه به من روی نمودند. اینک از کجا آمده‌اند. از کدام غرق آب تاریک وجودم سر برآورده‌اند. آنگاه از میان پرده مه رودخانه‌ای بچشم آمد، اما چنان که گویی بر فراز آن در آسمان بلند پر گشوده بودم و میدیدم که طغیان کرده است و دشت و صحرا را فرا گرفته بود و با فر و شکوه آهسته و تقریبی حرکت پیش میرفت. در مسافتی بسیار دور در کنار افق، دریا با خط لرزان موج‌ها دیده میشد و رودخانه بسوی دریا میدوید و دریا نیز گویی بسوی رودخانه میدود. در گردباد پیروزمندشان همه چیز فرو رفته بود. روح آزاد مانند پرواز پرستو فضا را میشکافت. پرستوهایی که از هوا مست شده بودند، با فریادهایی از آسمان میگذشتند. شادی، همه جا شادی، خوشبختی بی‌پایان.

با هیجان از خواب پریدم. در آن هوای پائیزی سرد کوهستان، دستم را به صورتم مالیدم و دیدم غرق عرق شده. دستم را در موی سرم که از عرق بهم چسبیده بود فرو بردم. پیرهنم نیز تر و به تنم چسبیده و می‌لرزیدم.

ماری را در ذهن خود مجسم کردم و از او پرسیدم:

- نمیدانم آیا میتونم سرم را بر شانه‌های تو بذارم و اشک بریزم. با دست‌های فرو افتاده و رخوت خواب‌آوری که از آن همه خستگی به سراغم آمده به تو پناه بیارم. در حالی که مرا سخت بغل زده‌ای و گرمای تن خود را به من وا میگذاری با هر دو دست نوازشم کنی و بی‌آنکه کلامی حرف بزنی و یا به ذهنت خطور کند، چرا گریه میکنم و یا چه مرگم است؟. بی‌آنکه بپرسی من چرا رفتم و از کجا آمدم و چرا مثل کنجشکه کی باران خورده اینقدر دل دل میزنم؟. آنگاه به خود گفتم:

- نه دیگر نمیتونم بعد از آن سفرهای دور و دراز و بعد از آن همه ماههای تنهایی و دوری از چشم‌های براق و سیاهت که زندگی مرا به آتش کشیده بود، سرگردان بمونم. زیرا آنچه را که مبیایست از دست میدادم، دادم. خودم را فنای راهی و آرزوهایی کردم که زندگی مرا زهرآلود کرد. در جستجوی نجات یارانم بی‌آنکه

اختیاری از خود داشته باشم در گردونه‌ای افتادم و توانی پرداختم که شاید در توانم نبود. حال نمیدانم، آیا پایان این کابوسهای وحشت و مرگ که یکی از پس آن دیگری می‌آید، نزدیک است؟.

در ظهر روز چهارم شاهرخ که مداوم همراه نیروی پیشمرگ در آماده‌باش و در ارتفاعات بود، از ارتفاعات پائین آمد. پیشمرگان گوسفندی را قصابی و سرگرم درست کردن غذای گرم بودند. برای همه‌م نظیف و شاهرخ و هیوا از جگر گوسفند غذا درست کردند و برای آنها آوردند. همه‌م نظیف از من خواست که همراه آنها غذا بخورم. من بالافاصله گفتم:

- نه نمیخورم، آغا جان شما در این کوه این همه زحمت میکشی،

آخر چرا من باید غذای شما را بخورم؟.

- تو مهمان مایی و باید بخوری.

قبلا از برخوردهای آنها شک کردم که آنها مشکوکند من هوادار کومه‌له باشم و با خود گفتم:

- شاید این غذا شام آخر باشد.

بعد از خوردن غذا همه‌م نظیف نقطه‌ای دور از آنجا را به من نشان داد و به من گفت:

- ما می‌خواهیم کمی صحبت کنیم، میتونی بری و آنجا بشینی.

من از آنجا دور شدم و همه‌م نظیف و شاهرخ مدتی با هم گفتگو کردند و بعد از تمام شدن صحبت‌ها شاهرخ به نزد پیشمرگان در ارتفاعات بازگشت. من حدس زدم که آنها در رابطه با من صحبت کردند و شاید تصمیمی گرفته‌اند. حدسم درست بود. آنها تصمیم گرفته بودند که همان شب مرا اعدام کنند. این موضوع را در سالهای بعد هیوا که از حزب دمکرات جدا شد و در کمپ پناهندگان حله بود به من گفت. من خود به حساسیت وضعیتم پی برده بودم و در فکر فرصتی مناسب برای فرار بودم، اما این اقدام نمی‌توانست راحت به نتیجه برسد، زیرا فرار از حلقه‌ی نیروی پیشمرگ آنهم در شرایطی که تعداد زیادی از نیروهای آنها آماده در ارتفاعات بودند، اقدامی خطرناک و امکان موفقیت آن بسیار پائین بود.

قبل از غروب آفتاب، مصطفی یکی از پیشمرگان کومه‌له که بیسیم دستی "اف-ام" حزب دمکرات را کنترل می‌کرد شنیده بود که، همه‌م نظیف با شاهرخ تماس می‌گیرد و از او سوال می‌کند:

- بالاخره با این یارو چکار کنیم؟.

شاهرخ بعد کمی تامل در جواب می‌گوید:

- به نظرم او را رها کن و بذار بره پی کارش.

واقعیت آن بود که آنها برای اجرای تصمیمی که در وقت نهار گرفتن، شواهد و دلایلی قانع کننده نداشتند و این موضوع باعث شده بود که آنها مردد باشند.

در غروب آفتاب، در اوان تاریکی هوا، حه‌مه نظیف مرا صدا کرد و به من گفت:

- برام مهم نیست که به چه گروه و دسته‌ای وابسته‌ای. ولی بهتره راستش را بگی کی هستی؟.

من قول میدم به تو کاری نداشته باشیم.

من بخوبی می‌دانستم که اگر آنها مطمئن شوند حتا بلحاظ فکری به کومه‌له وابسته‌ام، قطعاً مرا اعدام خواهند کرد. با خونسردی گفتم:

- آغا جان بخدا به هر کسی که میپرسی! برای من کومه‌له و دمکرات مثل هم هستن و برام فرقی ندارن. من هر حزبی که با حکومت اسلامی بجنگد را دوست دارم.

حهمه نظیف کمی به من نگاه کرد و گفت:

- دوست داری با ما بمون و گر نه در حال حاضر ما به تو هیچ کمکی نمیتونیم بکنیم و تو میتونی بری.

من بسیار خوشحال شدم که بالاخره رها شدم. اما در ظاهر از اینکه آنها به من کمکی نکردند، خود را ناراحت نشان دادم. بسرعت خداحافظی کردم و رفتم. ولی هنوز نگران بودم و فکر کردم ممکن است آنها تعقیب کنند و دورتر از آنجا مرا بکشند. بعد از دور شدن از آنها، در پشت تخته سنگ بزرگی خود را مخفی کردم و معطل شدم تا ببینم آیا مرا تعقیب می‌کنند یا نه. بعد از مدتی که مطمئن شدم تعقیبی در کار نیست، بدون دره خزیدم. بعد از چندین ساعت و پیمودن مسیری طولانی، روستای شاقلا را دور زدیم و در هوای گرگ و میش صبحدم خود را به دره مقابل روستای توکلان رساندم. از درون روستا خروسی آواز سر داد و خروس‌های دیگر جوابش را دادند. رنگی متمایل به آبی به کوهستان سرریز شد. شب پاییزی رو به اتمام بود. یکباره پرنده‌ها شروع به خواندن کردند. آفتاب در حال طلوع بر صفحه شب نقاشی کودکانه‌ای کشیده بود. لکه و رنگ‌های

در هم آمیخته و شبنم بر سبزه‌ها نشسته و مه‌هی شیری رنگ روی دره را گرفته بود. خورشید در بالای کوه بالا آمد و شعله بر دل کوهستان انداخت.

مسیر ارتفاعات شانشین بلندترین قله‌ی چهل‌چشمه را پیش گرفتم و دور از روستا در درون دره اتراق کردم. نشستم و به تخته سنگ بزرگی تکیه دادم و منتظر شدم تا مردم منطقه به کوه بیایند و آخرین خبر از حضور پیشمرگان کومه‌له را بدست آورم. در آن اولین ساعات بامدادی به اطراف نگاهی انداختم. برگهای نوک تیز گیاه سبز از زمین نیش کشیده و ساقه‌ها قد کشیده و می‌توانست هر زاغچه فراری را درست و حسابی پناه بدهد. گیاهان شیره خاک را مکیده و قد کشیده بودند. یکپو یک گله چهار پا آمد و افتاد به جان گیاهان و همه جا را لگدمال کردند. حساب گیاهان را رسیدند و هر جا که گله گذشت جز ساقه پایمال شده چیزی باقی نگذاشتند. این منظره برایم بسیار ملال‌انگیز بود. با خود گفتم:

- آخر سر من هم درست همین بلا آمد. در این هفت ماه، دژخیمان با آن چکمه‌های سنگین‌شان لگدمال کردن و دلم خالی و بایر افتاد و فریاد تو گلوم گره شد و رهایم نکرد. حفره سیاهی تو سرم پیدا شد و چیز گزنده‌ای ته دلم جمع شد که مایه آزار جانم شد و از من چیزی جز خاکستر باقی نداشت.

آنگاه از خود پرسیدم:

- آیا آدمیزاد له شده به گیاه لگدمال شده می‌مونه؟.

من می‌دانستم:

- گیاهی که سم کوب گله شد، اول مثل کسی که زیر بار کمرشکنی زده باشد، خمیده است، اما بعد راست میشه و دوباره کمر راست میکنه. شبنم و آفتاب، ساقه له شده را از خاک برمیداره. سر بلند میکنه و باز آفتاب مال اوست و دوباره نسیم برقصش و میداره.

با اکرا از خود پرسیدم:

- آیا من با این جسم و جان له شده، میتونم دوباره کمر راست کنم؟

اما حتا روحم هم خبر نداشت، که این کمر راست کردن مفت و مسلم نصیبم نخواهد شد. بعدها فهمیدم که این زندگی تازه را میبایست به بهای جان خرید. به قیمت تلاشی قهرمانانه. اما این آغاز داستان دیگری است. داستان نوزایی

تدریجی یک انسان و تجدید حیات تدریجی و گذار تدریجیم از جهانی به جهان دیگر. آشناییم با واقعیتی‌هایی دردناک تازه و تاکنون ناشناخته و این میتواند مضمون داستان دیگری باشد.

چند نفر از مردهای روستای بناوچان به کوه آمدند. من با مردم روستاهای منطقه آشنا و با آنها دوستی خوبی داشتم. پرسیدم:

- از پیشمرگان کومه‌له خبر داری؟

- کومه‌له‌ها در ارتفاعات شانشین هستن.

خورشید گرد و رخشان از پس کشت‌زارها برآمده بود. مه‌هی نقره فام در سطح زمین و آب جویبارهای آینه‌گون درون دره شناور بود. در میان چمن‌زارها نغمه وزق‌های سبز به گوش می‌رسید و صدای آنها گویی به لرزش علف‌ها پاسخ می‌داد. باد آهسته شاخه‌ی درختچه‌ها را بهم می‌زد. از تپه‌های مشرف بر جویباران آواز شکننده بلبلی سرازیر می‌شد. در میان این فضای روح‌افزا با تنی خسته و روح و روانی در هم شکسته آرام و پیوسته به ارتفاعات صعود کردم و از خود پرسیدم:

- آیا در این آخرین دقایق و آخرین قدم‌هام، این کابوس مرگ و وحشت بگیر و ببند و تعقیب و گریز تمام خواهد شد؟

دیدبان پیشمرگان کومه‌له خبر آمدن فردی به بالای کوه را به فرمانده داده بود. ناگهان دیدم که چند نفر مسلح بطرفم می‌دوند. بناگهان خود را عقب کشیدم. آنها فریاد زدند:

- همانجا منتظر بمان.

به من گفته بودند که در این ارتفاعات پیشمرگان کومه‌له هستند. اما باز هم خواستم که فرار کنم. زیرا کابوس خطر در پس مغزم جای خوش کرده بود و در این مدت آنقدر مرا از این سو به آن سو کشاندند، که از صدای پا می‌ترسیدم، از صدای ماشین می‌ترسیدم، از صدای نفس و سکوت دیوار می‌ترسیدم. چه نکبت ویران‌گری است ترس. دلم می‌خواست دوباره به آرامش برسم. به یارانم و دیگر فرار نکنم. چه رویایی که دیگر ترس نیست و فرود آمدن کابل بر جسم و جان نیست و دخمه‌های زندان نیست و مرگ نیست. زیرا:

- آخر ما گم‌شدگان بی‌قایی. ما بلدرچین‌های خیس شده، از داس برزگر می‌ترسیم و گناهی نداریم. بی‌پناه ماندیم و گندم‌زار دَرُو شد.

بناگاه در میان فریادها، صدای اقبال پیشمرگ گردان کاوه را شناختم و گوش فرا دادم. نفس در سینه‌ام حبس شد و دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم. گویی عقده‌ای در گلویم بود که بالا می‌آمد و می‌خواست خفه‌ام بکند. امان از این عقده‌ها که هر دم از گلویم بالا می‌آید و دست از سرم بر نمی‌دارد. لرزه بر اندامم نشست و خون در رگهایم متوقف شد. از خود پرسیدم:

- آیا من آسمان آفتابی را در آخرین پناهگاه زمین و در انتهای جایی که روزی وطنم بود، با بوی خاک تفته از زمین که بالا می‌خیزد و گرمای خاک، یافتم؟
بعد بیش از هفت ماه سرنوشت نامشخص و عبور از پرتگاه‌های مرگ، ملحق شدن به پیشمرگان کومه‌له مرا بشدت منقلب و دگرگون کرد. تشکیلات کومه‌له به قناعت رسیده بود که من کشته شده‌ام و اینک پیشمرگان همگی با دیدن من شوکه شدند و باورشان نمی‌شد زنده‌ام. اما بازگشت من واقعیت بود و سلیلی از پیشمرگان بیش از صد متر به پیشوازم دویدند. مرا در میان گرفتند و ناباورانه غرق در بوسه کردند. من به اندازه کافی ضعیف شده بودم و با بیش از هفت ماه قرار نگرفتن در معرض هوا و آفتاب، پوست دستها و صورتم متورم و آثار آفتاب سوختگی نمایان شده بود.

با پیشمرگان به گفتگو نشستم و از سرنوشت گردان شوان پرسیدم. آنها پرداختند به توضیح جانباختن تمامی پیشمرگان گردان شوان و اینکه بعد از مدتی فقط دو نفر از پیشمرگان ابتدا نسرين و سپس جلال به کومه‌له ملحق شدند.

گویی با پتک بر سرم کوبیدند و دیگر آنها را نمی‌دیدم و هیچ صدایی نمی‌شنیدم و مثل دیواری نازک‌پی فرو ریختم و آوار شدم روی خودم. نگاهم چرخید روی زمین که ترک‌های دهان وا کرده‌اش پر بود از علف‌های هرز سبز و زرد، که ذهنم را پیوند داد با سخنان بازجو در سلول زندان دیزل‌آباد. آن سخنانی که هفت ماه آزرگار به خود نهیب زده بودم دروغ است و بی‌مقدمه باز آمد و جدا نمی‌شد از افکارم. آه پس اشتباه می‌کردم. تکانی خوردم و بعد لحظاتی خود را پیدا کردم و تکیه از تخته سنگ بزرگی گرفتم و هیچ نگفتم. همانطوری که روی زمین نشسته بودم به نقطه نامعلومی خیره ماندم و به گذشته باز گشتم. ذهنم پرواز کرد به شبی که، تمام توان خود را بکار گرفتم تا اتفاقی که باید نیفتد و افتاد. به آب دریاچه سیروان و قایقی که در آتش دشمن به دور خود می‌چرخید. آنجا که پیشمرگان در گرداب مرگ و زندگی دست و پا می‌زدند. آنجا که

خودم در آب فرو رفتم. به شب آخری که با فرماندهی پیشمرگان تا سحر در ارتباط بودم و به قول‌ها و قرارهایی که برای رهایی آنها داشتم. برایم باور نکردنی بود که آن تعداد از پیشمرگان مبارز و رزمنده همگی با هم جانباخته باشند.

خبر ملحق شدنم به کومه‌له از طریق بیسیم به کمیته مرکزی مخابره شد. همزمان حزب دمکرات که بیسیم‌های کومه‌له را کنترل می‌کردند متوجه شدند کسی را که آن روزها همراه خود داشته‌اند، پیشمرگ، عضو کمیته‌ی ناحیه و فرماندهی گردان در واحدهای نظامی بوده است. مرغ از قفس پریده و دیگر از دست آنها کاری ساخته نبود. خبر را به تمامی واحدهایی که در مناطق مختلف در فعالیت بودند مخابره کردند و همزمان از بلندگوی تمام اردوگاه‌های کومه‌له اعلام کردند. تمامی پیشمرگان به هیجان آمدند و به بیرون محوطه اردوگاه‌ها ریختند. در اردوگاه چناره، قبل از اعلام خبر از بلندگو، تلاش کردند ماری را آرام کنند و با تانی خبر بازگشتم را برای او توضیح دادند: ماری در شکی عمیق فرو رفت زیرا او امید نداشت که بار دیگر مرا را زنده ببیند. ناخودآگاه لبهای خشک شده‌ی او که مدت‌ها مزه‌ی لبخند را نچشیده بود مثل غنچه‌ای از هم باز شد و یکدفعه مثل ماهی که از خشکی به آب بیفتد، تمام غم و غصه‌ها را فراموش کرد و نفس آسوده‌ای کشید و فهمید که هنوز جوان است و باز خون در عروقش می‌دود، می‌تواند نفس بکشد و مزه زنده بودن را بچشد. تبسم لغزانی مثل آخرین پرتو آفتاب روی لبهاش لرزید و دچار تکانهای عصبی شد و یکدفعه دریافت که:

- مایع گس و شیرینی به دهانش ریخته شد و از گلویش گذشت. شراب بود، اما چند ساله که چنین شیرین و گس بود و تا نوک انگشت‌های پاهایش را گرم و زنده کرد. خون در رگ‌هایش فواره زد و جهید، مثل قطاری در تونلی تاریک و ناشناخته دم به دم سرعت گرفت و بعد دنیا آرام آرام از چرخش دیوانه کننده‌اش افتاد. چه گردش دلپذیری. نمیدانست چه کسی شراب را به دهانش ریخته. آیا کسی در خواب مستش کرد؟. آیا کسی در آخرین لحظه‌ی زندگی‌اش خواسته بود که این شهد ارغوانی را به او بنوشاند و بخواد او را باز به دنیا برگرداند؟. نمیدانست چه کسی این لطف را بر او روا داشت، ولی بر او درود فرستاد. از ته دل آرزو کرد که خود را تمام و کمال تسلیم این فراموشی و رهایی کنه و گذشته‌هایش را از یاد ببره. اما در میان این خلسه و منگی دریافت که. این

منگی طبیعی نیست، زیرا صداهاى قریبی میشنید. صدای آدمهایی که شتابان میگذشتن صدای زنان و دختران که سیدی پر از گل به آرنج آویخته بودند و آرام برای دلشان ترانه‌ای میخواندن. صدای حرف زدن مردم و در میان همه‌ی آنها، انگار کسی او را فرا میخواند. صدای مردانه‌ی مردی را میشنید که از ته دل حرف میزد و تلاش میکرد زنی را به زندگی برگرداند. زنی که یک عمر او را می‌شناخت، چهار ماه با او زندگی کرده بود و هفت ماه از او دور بود. زنی که با چشم سیاه افسونگر همه هستی مرد را به خود میکشید. با لبهای غنچه شده نیمه باز. لبهایی که انگار تازه از یک بوسه گرم و طولانی جدا شده ولی هنوز سیر نشده بود.

در روز بعد، من همراه دسته‌ای پیشمرگ از چهل چشمه به منطقه‌ی شلیر رفتم. اوضاع تغییر کرده بود. قبل از حمله به حلبچه منطقه‌ی شلیر آزاد و نیروهای عراقی ده‌ها کیلومتر عقب‌تر از شلیر قرار داشتند. ولی بعد از آتش بس، نیروهای عراقی در مرزهای قراردادی دو کشور مستقر بودند. قبلاً هماهنگ شده بود و مسئولی از کومه‌له با اتومبیل به شلیر آمده بود تا مرا به شهر سلیمانیه ببرد. بسیار ناراحت و اوضاع روحیم بسیار شکننده بود. اتومبیل حرکت کرد. من با دیدن منطقه شلیر و خاطراتی که از آن منطقه داشتم، بناگهان خاطرات سالها حضور در کوهستانهای وسیع کردستان و اردوگاه و هفت ماه اسارت را به خاطر آوردم. ماهها بیخبری از یادگارهای عزیزانم، خان‌های مغزم را اشغال کردند. می‌کوشیدم که سرنوشت آنان را حدس بزنم. هزار جور خیال با هزار حدس ترسناک و رعب‌انگیز در کله‌ام دور می‌زد. به هیجان آمدم و به شرایطی که پشت سر گذاشته بودم، فکر می‌کردم و در تمام مسیر به آرامی گریستم.

به سلیمانیه که رسیدم در مقر کومه‌له عمر منتظرم بود. بعد از روبوسی و احوال‌پرسی با پیشمرگان در یکی از اطاق‌های مقر به تنهایی با وی ملاقات کردم. از همان لحظه‌ای که بازجوها موضوع فرستادنم را به نزد کومه‌له و در عوض همکاری با آنها را مطرح کردند. من تردیدی نداشتم که این امکان را در جهت برون‌رفت از آن وضعیت و ادامه‌ی مبارزه علیه حکومت اسلامی بکار گیرم و تصمیم داشتم که بمحض الحاق به کومه‌له لحظه به لحظه غیبتم را در همان اولین دقایق ملاقات با رهبری کومه‌له در میان گذارم. من فکر می‌کردم رهبری کومه‌له با توجه به شناختی که در آن سالهای طولانی از

فعالیت‌ها و اعتقادات من به جنبش کردستان و اهداف کومه‌له داشت، قطعا هدف من از آن تصمیم را بخوبی درک و به من اعتماد کامل خواهد کرد. کومه‌له اگر ابهامی نیز داشت، امکان آن را داشت که براحتی در جهت روشن شدن ابهامات اقدامات لازم را انجام دهد. اما با وجود آن دوران سخت و پرتنش و آنهمه غذایی که در این ماهها کشیده بودم، انگار خوشحال بودم اینک فرصتی دست داده است تا خود را از قید رازی که مثل کوهی از هول و درد بر دلم سنگینی می‌کرد و افکاری که دیگر داشت جانفرسا می‌شد خلاص کنم. من می‌دانستم:

- نگفتمش غذایی است بسیار سخت و از فکر آن لرزه بر اندامم میافتاد.
- اما سعی کردم پرداختن به آن را تا چند روز که به نزد ماری می‌روم و باز می‌گردم از سر دور کنم. بنابراین اظهار نمودم:
- کاک عمر موضوع مهمی است که باید با شما در میان بذارم. من به چناره میرم و بعد از چند روز برمیگردم و موضوعی را با شما در میان میذارم.
- از جای برخوردارم که بروم، دستگیره در را گرفتم که در را باز کنم، اما یکمرتبه همه چیز دگرگون شد. ناگهان احساس کردم همه رنقم ته کشیده و هول و هراس همه وجودم را گرفت. متفکر و دل به شک جلو در ایستادم و سؤال عجیبی از خود کردم:
- حتما باید همین حالا بگم؟
- با کمی تامل از خود پرسیدم؟

- چه‌م شده. این چه سؤال عجیبه که از خود می‌پرسم! زیرا:
- من به گفتنش ناگزیرم و نه فقط ناگزیرم بلکه حتا یک لحظه هم نمیتونم به تعویق بیاندازم. تا حالا دلیلش را نمیدانستم فقط احساسش میکردم. ولی حالا آگاهی از این عجز دردانگیز در برابر امر ناگزیر تقریبا خوردم کرد و دیگر طاقت این همه فکر و شکنجه را ندارم. فکر میکنم که درست نیست حتی یک یا دو روز موضوع را به تاخیر اندازم.
- آنگاه برگشتم و گفتم:

- کاک عمر بهتر است اول موضوع را بگم و بعد به چناره برم.
- من از نزد پلیس بازگشته‌ام!
- عمر ایلخانی زاده متعجب و با ناباوری مقداری به من نگاه کرد. آنگاه گفت:

- تو حق نداری این موضوع را با هیچ کس غیر از هیئت اجرایی در میان بذاری، حتا ماری. دوباره تکرار میکنم نباید با کسی صحبت کنی. تا قبل از اینکه تو بری عثمان روشن توده عضو هیئت اجرایی بود، ولی اکنون نیست و تو نباید حتی به او هم چیزی بگی.

در چناره ماری دم پنجره نشسته و پشت به روشنایی داشت. چنانکه پرتو افتاب نیمروزی بر گردن و پس گردن ستبرش می تافت. تازه از راه رسیده بود. پس از هفت ماه برای نخستین بار روزی را بیرون در دشت و باغها گذرانده بود. با قدمهای چالاک از کنار جویباری رفته بود و در حین راه رفتن خود را بدست خیال سپرده و زمزمه‌ی آب برای رویاهای او لالایی خوانده بود. او بی آنکه خود آگاه باشد، قدمهای خود را با آهنگ جویبار آب تنزیم کرده بود. سرود شگرف درختان زمزمه‌کنان به گوشش رسیده بود و عطر مست‌کننده زندگی از روی کشت‌زارها گذشته و از آفتاب پائیزی سرمست گشته بود. آفتابی همچون می ناب مستی‌زا که هیچ سایه‌ای از درختان نیمه‌برهنه پائیزی بدان نمی‌آمیخت، بلکه از خنکی بعد از هوای رو به زوال گرمای تند تابستان هم نیرو می‌گرفت. ماری زمزمه‌ها در سر داشت. رگ‌هایش می‌طپید و چشمانش سرشار بود از سیلابهای روشنایی. با پیکری همچنان بی‌حرکت و کرخت گشته، نشسته بود. یک دم در افکار خود فرو رفت و به آن دوران خوشی که یکدیگر را دوست داشتند بازگشت، اما نه از روی ضرورت شهوانی که غالباً بطور مصنوعی آنها به عشق نسبت می‌دهند.

زیرا او می‌دانست:

- آنها یکدیگر را دوست داشتند همچون هر چیز که در اطراف آنها بود و در تمنای آنها بودند. او می‌دانست، درخت‌ها و ابرهای آسمانی که بر فراز سرهایشان قرار داشت و زمینی که در زیر پایشان قرار گرفته بود. شاید جهانی که آنها را در بر گرفته بود و بیگانگی که در روستاها به آنها برخورد کرده بودن. اطلاق‌هایی که یکدیگر را در آنجا دیده و ملاقات کرده بودن و کوهستانهای وسیعی که به هنگام مبارزه با مزدوران حکومت اسلامی درنوردیده بودن، بهره و شغف بیشتری

از عشقشان به آنها هدیه کرده بود. این همان چیزی بود که اینقدر آنها را متحد و نسبت بهم نزدیک کرده بود.

اتومبیل از دور بوق زنان به اردوگاه نزدیک شد. روز از نیمه گذشته بود. آفتاب در پس تپه‌های چناره می‌درخشید. ماری از آن رویاهای خوش بیرون آمد و در هوای خنک پائیزی از مستی بدر آمد و با اندک لرزه‌ای بر تن برخاست.

در مدخل اردوگاه تمامی پیشمرگان عاشقانه به پیشوازم آمدند. شادی را می‌توانستم در چهره‌ی همه ببینم و از اینکه بناگاه خود را در میان آن جمعیت خوشحال دیدم به هیجان آمدم. با دیدار دوستان یکباره خود را خوش و آزاد دیدم و از دیدنشان یکباره موجی از شادی وجودم را فرا گرفت. آن لحظه ناب بازگشت به گذشته زمانی که زندگی شادتر بود. لحظه‌ای که انسان تصور می‌کند همه چیز در خواب و خیال گذشته و می‌شود بار دیگر از همان جا که ماهها پیش رها شده بود، شروع کرد. شروعی دوباره.

ماری با دیدن من بر خود لرزید. همان‌طوری که من لرزیدم. انگار اصلا انتظارش را نداشتیم. دندان‌هایم را بهم فشردم و یک لحظه چشم‌هایم را بستم. در میان جمعیت صورت مرا جست و یافت. چنان خیره‌ام شد که لحظه‌ای خیال کردم لباس تنم نیست. چنان سر جایش خشک شده بود که به نظرم آمد یک تابلو نقاشی از او می‌بینم. او یکباره به خود آمد و بدون آنکه نگاه کند با خوشحالی تمام در حالت زن زجر کشیده در آغوشم گرفت و راه افتاد. آن فضای هیجان و شعف بطور عجیبی به ماری نفوذ کرد و بر او چیره گشت. پرجوغا و با روح و گونه‌های سرخ بود. چشم‌هایش برق می‌زد و به نظر می‌رسید از امید شفاف‌انگیزی سرشار است. این روحیه درخشان در جریان اندوه‌بار خاطراتم مانند روشنایی تندی بود، که ناگهان به ظلمات روحم بتابد.

یاران و هم‌زمان از شادی رقص و پایکوبی را شروع کردند و هلهله نشاط و شادی سر دادند. ما بدون یکی از مقرها رفتیم و در آنجا از لطفی که دوستان به من داشتند تشکر کردم. اما هم‌زمان من و ماری حس می‌کردیم که:

- فضایی آکنده از عشق، عشقی شیرین، عمیق و نامعقول در وجودمان نفوذ کرده بود و جز آن هر چیز دیگر محو شده بود. دیگر نه خودخواهی مانده بود نه خودپسندی و نه اندیشه‌های ناگفته. همه سایه‌های روحمان از وزش این تندباد عشق جارو شده بود. چشمان خندان و آغشته به اشکمان فریاد می‌زد، عشق

عشق. ما در آتش آرزوی عشق تفویض به رنج بردن و به خاطر هم مردن میسوختیم. دیگر همدیگر را باز نمیشناختیم. همه چیز دگرگون گشته بود. قلب‌مان، سیمایمان، چشمانمان از مهربانی و محبت دل‌انگیزی میدرخشید. دقیقه‌های پاک و گذشت و تفویض مطلق که دیگر در زندگی باز نخواهد آمد. با هم صحبت‌ها داشتیم، صحبت‌هایی که همه از دل برمیخواست و بر دل مینشست. گفتگویمان برای دیگران قابل درک نبود، اما سخنان همدیگر را بخوبی میفهمیدیم و کسی که گوش به سخنانمان میداد جز یک گفتگوی عادی در مورد موضوعات بیتفاوت زندگی در آن نمیدید، ولی این همه از برای خود ما یک سرود دائمی عشق بود. هم‌زبان و همدلی بودیم که موهبت مصاحبت به معنی کمال در ما جمع گشته بود. تشنه و گرسنه‌ای که کلمات من برای او دافع عطش و بیانات او جهت من رافع گرسنگی می‌آمد.

در میان یاران ماندیم و بعد از غروب آفتاب به اطاقمان رفتیم. اطاق با حضور او آرامش عجیبی به من داد. در پرتو نور گرسوز، بسرعت اطاق را با نگاه دُور زدم و نگاهی به او انداختم. در هاله‌ی نور نشسته بود و به صورتم خیره شده بود. آیا باور نداشت که من حالا در برابرش و در دسترسش هستم که چنین هاج و واج شده بود؟.

آیا همه اراده‌اش را از دست داده بود؟. گفتم:

- عزیزم من از آسمان آمدم و برای تو آمدم. مگه همین را نمیخواستی. باور کن خواب نیست، رویا نیست و بدان من موهابت را در آرامترین خواب زندگی‌م نفس کشیدم و اینک در کنارت خواب تو را میبینم، زیرا در راه تو، رفتن عمر حساب نمی‌شود. حالا می‌دانم خوشبختی نمی‌خواستم تو را می‌خواستم.

در رختخواب دراز کشیدم. احتیاج شدیدی به دراز کشیدن داشتم. دلم می‌خواست بخواهم چشم‌هایم را ببندم و به خوابی ابدی فرو روم. تا دردی را که همه‌ی ذرات وجودم فریاد می‌کرد فراموش کنم. اما گرمای رختخوابش جادویی بود. او به بازو و شانه من تکیه زد. همه چیز باشکوه و زیبا بود. در آن اطاق کوچک وقتی او را در آغوش گرفتم، تار و پود او لرزید. وقتی او را بوسیدم، او گریه کرد. با لبخند کوشه‌ای از موهای او را

گرفتم و اشک‌هایش را خشک کردم. او از شادی و لذت مرد و زنده شد. انگار هفت ماه زندگی خشک و پر از خواب و رویایش به این نقطه هدف‌گیری شده بود. در میان دست‌ها و بازوانم ماری جوان غرق شد و آب شد و در میان دریای آغوشم غوطه خورد. با دل پر آشوب از حال بی‌قرارش، به خود گفتم:

- من با تب تندش برای وصال چه می‌توانم کرد؟. زیرا آنقدر ذهنم درگیر است که شاید نتوانم برای عاشقانه‌هایش بس باشم و شرمنده‌اش شوم.

اما ماری می‌دانست: که وجود او چیزی جز عشق نیست و این تنها نقش او در دنیا بوده و هست. او غرق در عشق حس کرد:

- زن بودن چقدر ساده است. چقدر ساده است آدم عشق بورزد. بدون قید و شرط به آنکه دوستش دارد. به همه چیز، به دنیا، و به کهکشان عشق بورزد.

او را در آغوش گرفتم و بخاموشی یکدیگر را در آغوش فشردیم. روشنایی لرزان فرومرده و همه چیز خاموش کشته بود. هم روشنایی، هم آگاهی هستی. شادی پرتوان. شادی جانخراش. آن گردباد آرزو که اندیشه را مکید. آن قانون بی‌منطق و هزیان‌آمیز جهان‌های سرمستی که در دل شب غلتیدند. نفس‌های در هم آمیخته، گرمای زرین دو تن که با هم گداختند. گرداب‌های سستی و بی‌خودی که باتفاق یکدیگر در هم افتادند. شبی که به اندازه شبها بود. ساعتی که همچون قرن‌ها بود. ثانیه‌هایی که به درازی مرگ بود. رویاهای مشترک. سخنانی با چشم‌های فرو بسته. تماس‌های نرم و دزدانه‌ی پاهای برهنه که میان خواب و بیداری یکدیگر را جستند. اشکها و خنده‌ها. سعادت کام جستن در فضای خالی از همه چیز. سعادت سهیم بودن با هم در نیستی خواب. در تصاویر جنب و جوش معلق در مغز. در اوهام شب پر هم‌همه. ما در میان شعله‌های آتش می‌سوختیم و همزمان می‌لرزیدیم. رختخواب بمانند زورقی در جریانی سرسام‌انگیز ما را در کنار هم با خود برد. مانند پرنده‌یی بال‌گستر در فضای خالی معلق گشتیم. شب سیاه‌تر شد و فضای خالی خالی‌تر. همدیگر را تنگ‌تر فشردیم، ماری گریست و من از خود بیخود گشتم و هر دو زیر امواج شب ناپدید شدیم و سکوتی جانفرسا حاکم شد. بسان برگ زرد پائیزی بر روی امواج آب بحرکت در آمدیم و پرواز کردیم.

بعد از آن همه ناکامی‌ها سایه‌ای یافتیم. سایه‌یی از جنس عشق، مکانی برای دلخوشی و خوشبختی. روحم در زیر خنگی سایه‌ی عشق آرام گرفت و موقتا دوران غم و ناراحتی

را فراموش کردم و جسم و جانم در پناه سپری محکم، توانا و پر قدرت در تقابل با وحشیگری و دشمنی، آرام گرفت. ماری به خواب عمیقی فرو رفت. به خود گفتم:

- این یعنی زندگی ابدی، آرام بخواب من نگاهت میکنم.

دراز کشیدم و تنم را به رختخوابش سپردم و در قهر بوی زنانه‌اش فرو رفتم. آنقدر فرو رفتم که ناچاراً همه‌ی حس بینایی‌ام را از پشت کاسه چشمهام به کمک طلبیدم تا تنم را به رختخوابش بسپارم. توی دلم گفتم:

- اینک نوبت توست عزیز دلم، با نگاهت مرا بسپار بهر جا که دلت میخواهد. بسپار به زندگی به مرگ به عشق به هر چه دوست داری. در برابر نگاهت من ابر می‌شوم دود می‌شوم که تو بتوانی مثل باد بازیم بدی. نفس گرمت را روی بدنم فوت کن بین چه جور ناپدید می‌شوم.

در فاصله چند بار بسته شدن چشم‌هایم همین‌طور که نگاهش می‌کردم رفته رفته سنگینی خستگی آن ماهها مثل آوار بر پلک‌هایم فرود آمد. اما در برابر خوابی که مثل سیل جارویم می‌کرد، مقاومت کردم. می‌دانستم که اگر بیدار شود نگاه تب‌زده‌اش را به من می‌دوزد. بیدار شد و چشم‌هایش را تنگ کرد و گشود. سرش را بر سینه‌ام گذاشت و نفسش را در سینه حبس کرد. حرارت بدنش تنم را گرم کرد. نفسش می‌لرزید و قلبش مثل طبل می‌کوبید.

اینک که آن لحظه‌ی ناب هم‌آخوشی، لحظه‌هایی که هرگز تکرار نخواهد شد، گذشته بود. می‌توانستیم از عمیق‌ترین رازها و آرزوها و دردهایمان حرف بزنیم و با وجود پافشاری و هشدار عمر در رابطه با حفظ اسرارم، آنچه را که بر من رفته بود برای ماری بازگو کردم. بازگو کردن این تراژدی تلخ ما را بشدت دگرگون کرد. پلک‌هایش را بهم نمی‌فشرده تا قطرات لرزان اشک را نبینم که می‌خواهد سرریز کند. اشک‌های، سیل شده روی گونه‌هایش را با سر انگشتانم پاک کردم. او دستم را در دست نیرومندش گرفت و تا دهانش بالا برد و نوک انگشتانم را یکی یکی بوسید. آنگاه نگاهم در نگاهش پیچید. غرق شدم، لرزیدم و حس پرواز یافتم. از آن عالم ترسناک بیرون رفتم و باز آمدم. دست گرمش را فشردم و دوست داشتنش حس غرور به من داد. نگاهش گیرا بود و چیزی از آن تراوش کرد که قابل وصف نبود.

گفتم:

- عزیزم همین که تو اینجایی و من بوی تنت را نفس می کشم، این یعنی همه‌ی دلتنگی‌ها تمام شده. مثل یک کابوس قدیمی تمام شده. انگار یک چشم بهم زدن بود و آنهمه دوری و انتظار از یادم رفت. عزیزم، من هفت ماه شب و روز را لحظه لحظه بهم دوختم تا اینراه را طی کنم و بیایم اینجا.

روزهای بعد توصیف کردنی نبود. از رنگ گونه‌هایش متوجه چیزی نمی‌شدم. دیروز شیری رنگ، مثل مهتاب. امروز صورتی مثل هلو. در سراسر روز درخششی در چشمانش بود که به هیچ چیز شبیه نبود. باد به چشمانش سرایت کرده بود و مثل پر کاهی در حال پرواز. سبک‌بال همه جا با بالهایی که در هوا رها شده. در طراوت گُستاخانه‌ی باران تابستانی و فضای پرطنین هم‌همه‌ی کودکانه. پژواک چکیدن قطراتی آب در غاری خنک که آدم در چله‌ی تابستان به آن پناه می‌برد.

بعد دو روز از اردوگاه چناره به اردوگاه مرکزی کومه‌له رفتیم. در اردوگاه مرکزی ابراهیم علیزاده، عمر ایلخانیزاده و کورش مدرسی با من جلسه‌ای تشکیل دادند. من در حالی که سعی داشتم آرام باشم و هیچ چیز را فراموش نکنم از همان لحظه‌ای که بر قایق نشستم تا لحظه‌ای که در چهل چشمه به کومه‌له ملحق شدم را لحظه به لحظه و با تمام جزئیات برای آنها توضیح دادم. اما در جریان توضیح لحظات درون تونل مرگ، بشدت منقلب شدم. توضیح و یادآوری آن لحظات دهشتناک بشدت ناراحت‌م کرد و شدیداً به گریه افتادم. ابراهیم مرا در آغوش گرفت و گفت:

- ما همه‌ی حرفه‌ای‌ها را باور میکنیم و میدانیم که قصد آنها، ترور شخصیت تو بوده و گرچه آنها در زندان با آن کارها قصد خورد کردنت را داشته‌اند، ولی بدان ما با تمام توان تو را کمک و حمایت میکنیم و نمیذاریم به تو آسیبی برسه. صحبت‌های ابراهیم و قول حمایت و پشتیبانی او، مرا کمک کرد تا کمی آرام شوم. در آن زمان، من به رهبری کومه‌له اعتقاد داشتم و به قول‌های آنها اعتماد می‌کردم. در روزهای بعد همان گزارشی را که شفاها با آنها در میان گذاشتم، کتبا در ۵۰ صفحه در دفترچه‌ای نوشتم و تحویل دادم.

شرایطی که بر من رفته بود، دورانی بسیار سخت و دهشتناک بود. گرچه زخمهای جسمی من التیام یافته بود، ولی عمق زخمهایی که بر روح و روانم بود بسیار عمیق بود. با وجود این زخمها، اما مایه زندگی چنان در من نیرومند بود که با آن همه درد و رنج،

در اعتماد به زندگی سستی راه نیافت. اما، وقتی فردی وقایع فوق استرس‌زا را در زندگی تجربه و اتفاقاتی را که زندگی و امنیتش را تهدید می‌کند، احساس می‌کند، در محیط پیرامونش بی‌دفاع است. نتیجه این تجربه تلخ، تروما نامیده می‌شود و تاثیراتش آنقدر سخت هست که نمی‌توان از آن‌ها گذشت و گویی یک زخم عمیق در روان انسان ایجاد کرده. این آسیب روانی حاصل از اتفاقات سخت، زندگی آینده فرد را تحت تاثیر قرار می‌دهد و هر قدر بیمار احساس وحشت و بی‌پناهی بیشتری را تجربه کند، آسیب شدید روانی در او بیشتر خواهد بود و فرد برای کنار آمدن با این مسئله، به درمان و مشورت با دکتر روانشناس نیازمند است و من نیز برای رها شدن از آن زخم‌های عمیق روحی و دردهای جانگداز احتیاج به روان‌درمانی و گفتاردرمانی و یک پشتیبان قابل اعتماد و محیط و فضایی آرام و مناسب داشتم. امری که هیچ‌گاه ممکن و میسر نگردید. من در تلاش بودم که خود، با تمامی توان بر مشکلات روحی خود فائق آیم. ولی هر اتفاقی می‌توانست بر زخم‌هایم نمک بپاشد و مشکلاتم را تازه کند.

جلال برخوردار معاون گردان شوان دو ماه قبل از من به کومه‌له ملحق شده بود. او از وضعیتی که بر او رفته و شرایطی که تجربه کرده بود بشدت سرخورده، ناراحت و افسرده بود و در ادامه آن فشارها را تاب نیاورد و با تفنگش به خود شلیک کرد. من وقتی به عمق فشارهای روحی و روانی او پی بردم که روزی وی نزد من آمد و گفت:

- هیئت اجرایی از من خواستن که در باره‌ی تراژدی گردان شوان، گزارشم را بنویسم. اما، آنها به من تاکید کردن که این گزارش محرمانه‌ست و نباید هیچ کس دیگری آنرا بخوانه. ولی چون تو خودت در آن وضعیت بودی، دوست دارم تو نیز این گزارش را بخوانی.

او در گزارش وضعیت بسیار بد پیشمرگان گردان شوان را در حین عقب‌نشینی توضیح داده و در گزارش خود نوشته بود:

- پیشمرگان بدلیل عدم شناخت از مسیر و فرورفتن در گل و لای باتلاقی خسته و گرسنه زیر تاثیرات مخرب گازهای شیمیایی بر جسم و جانشان، ساعت‌های متوالی بدور خود چرخیدند و با از دست دادن تمامی نیرو و انرژی خود، حتی توان حمل اسلحه و مهمات خود را نداشتن. اکثر پیشمرگان مهمات خود را بدور انداخته بودن و تنها سلاح‌های خود را با یک خشاب فشنگ همراه داشتند.

افرادی حتی سلاح‌های خود را دور انداختن. گردان بکلی انسجام خود را از دست داده بود. با تاثیر گازهای شیمیایی بر پیشمرگان مناسبات مسئولین واحدها در اثر فشار جسمی و روحی به مرز انفجار رسیده بود. آنها در رابطه با تصمیم‌گیریها دچار اختلال عصبی شده بودن و شدیداً به همدیگر پرخاش میکردن. واحدی از نیروهای رژیم که با گردان شوان برخورد کرد بیشتر از ۳۰ نفر نبودند و آنها بسیار راحت و بساده‌گی اکثر پیشمرگان را از پای در آوردن و تعداد ۱۲ نفر از آنها را بسیار آسان دستگیر کردن.

خواندن گزارش مرا بشدت منقلب کرد و سوالات بی‌پاسخ بسیاری را در ذهنم مطرح کرد و از خود پرسیدم:

- با وجود اطلاع کامل هیئت اجرایی از شرایط حاکم بر گردان شوان. چرا هیئت اجرایی با توضیحات جعلی سعی در وارونه نشان دادن واقعیات را داره؟
چرا آنها اصرار دارن کسی از متن گزارشات ما اطلاع پیدا نکنه؟
آیا آنها با ایجاد ابهام و مخدوش نمودن گزارشات ما و مجموعه خبرها، تلاش میکنند از مسئولیت جانباختن پیشمرگان گردان شوان شانه خالی کنن و به حزب و خانواده پیشمرگان پاسخ‌گو نباشن؟

این گزارش مرا در بحران فرو برد. ما را در این حزب بسان انسانهای مومنی پرورش داده بودند که، شک کردن به رهبری و مبانی حزبی گناه کبیره محسوب می‌شد. بهمین دلیل من در تشویش و رنج بودم و در خفا از غصه می‌گریستم و شبها خوابم نمی‌برد. خود را متهم می‌کردم و از خود می‌پرسیدم:

- مگر قضاوتم را از دست داده‌ام؟
مگر کاملاً احمق شده‌ام؟

من که بیش از هر زمانی زیبایی درخشان روز را می‌دیدم و نعمت‌های بیدریغ زندگی را دریافت می‌کردم، قلبم نمیتوانست مرا فریب دهد. اما هنوز تا مدت درازی جرئت نداشتم به کسانی که در نظرم از همه بهتر و پاک‌تر بودند و در حریم قدس جای داشتند دست بزنم. می‌ترسیدم به ایمانی که نسبت به آنها در دلم بود، لطمه وارد آید.
در فضای این تناقضات، دورانی تلخ و طاقت‌فرسا را می‌گذراندم. قلبم داشت آتش می‌گرفت. باید تمام قید و بندهای سیاسی، ایدئولوژیک و عاطفی را که بسان پيله‌ای

اطرافم را تنیده بود پاره کنم. این کاره سختی بود و با دیدن تزویر و جعل واقعیات به راحتی امکانپذیر نبود، یکمرتبه همه چیز تمام بشه. باید تک به تک وابستگی‌هایی را که در این سالهای متوالی در ذهنم رخنه کرده و به دست‌ها و پاهایم بسته بودند، پاره کنم و برای هر کدامشان زجر بکشم. عبور از این پروسه، سخت‌ترین مرحله به حساب می‌آمد که در توان هر کسی نبود. بهمین دلیل پیوسته از خود می‌پرسیدم:

- چگونه باید در برابر غریزه بیرحمانه روح حقیقت‌جویانه خود مقاومت کنیم؟
غریزه‌ای که میخواست تا به آخر برود و هر چیزی را اگر چه باید از آن رنج بکشم، همان‌جور که هست ببینم.

از این رو آثار مقدس شمرده را باز کردم و آخرین نیروی ذخیره را به میدان آوردم. اما گاهی مردد می‌شدم و مانند پسر نوح دامن لباده را روی عورت رهبری می‌کشیدم و پس از آن قلب ماتم‌زده‌ام در میان این ویرانه‌ها، افسرده و وارفته می‌ماند. ترجیح می‌دادم یک دستم را می‌بریدند و این پندارهای مقدس را از دست نمی‌دادم. من هر چه بیشتر به واقعیات جان‌باختن پیشمرگان گردان شوان و برخوردهای متناقض هیئت اجرایی پی می‌بردم، جراحات روحی و روانی ناشی از آن دوران پرتنش و سخت، حادثه و مشکلات فکریم عمیق‌تر می‌شد. با این وصف، برای درمان و گرفتن کمک و حل مشکلات فکریم با مرکز پزشکی تماس گرفتم و دکتر احمد هدایت پزشک معالجم شد. من خود فکر می‌کردم که او با کمک گرفتن از روانشناس و یک دور گفتار درمانی کمکم می‌کند. اما

او بدون معاینه و گفتگویی در رابطه با مشکلاتم، با دادن بسته‌ای دارو به من، گفت:
- تو افسردگی داری و باید روزی ۶ عدد از این دارو را در سه نوبت مصرف کنی.
دکتر احمد پزشک عمومی بود و تخصصی برای درمان ناراحتی‌های عصبی و روحی و روانی نداشت. در همان روزهای اول، تاثیرات مخرب دارو آشکار و اختلالات عصبی بسیار زود در من ظاهر شد. دچار سردردهای شدید شدم و گاه پشت گردن و اطراف سرم تیر می‌کشید و گویی کلاه‌خودی از سُرَب بر فرقم سنگینی می‌کرد و چشم‌هایم درد می‌گرفت. هر بار که با نگرانیهای سخت دست به گریبان می‌شدم و از چیزی عصبانی می‌شدم، تشنج به من دست می‌داد و بی‌حال می‌شدم. بعد یک دوره استفاده از دارو و آشکار شدن تاثیرات مخرب آن بر روح و روانم، دکتر احمد نزد من آمد و گفت:
- یک پزشک متخصص بنام دکتر حسام از لندن به اردوگاه آمده. من در رابطه با

بیماریت با او صحبت کردم و او تأیید کرد که تو باید به مصرف داروی تجویز شده ادامه بدی، ولی باید تمام ۶ قرص را یکجا و در یک نوبت مصرف کنی. نتیجه تغییر در مصرف دارو ناامید کننده بود. بعد از مصرف داروها، دچار یک نوع منگی می‌شدم. حافظه‌ام دچار مشکل میشد و گرچه ذهنم کار می‌کرد ولی تسلسل منطقی فکرم مختل می‌شد و وقتی آرام می‌شدم غم شدیدی بر دلم می‌افتاد، که تحملش سخت بود. تا جایی که دلم می‌خواست گریه کنم. لحظاتی می‌دیدم همه چیز با من بیگانه است. وحشت می‌کردم و احساس می‌کردم بیگانگی مرا می‌کشد. مدام در حیرت بودم و نگرانی شدید دست از سرم بر نمی‌داشت.

دکتر حسام مرا ملاقات نکرد و من هیچ وقت او را ندیدم، اما بعدها از خود پرسیدم:
- اگر دکتر حسام متخصص، روانکاو و یا روانپزشک بود. چرا خود او، مرا ویزیت نکرد و با من صحبتی نکرد؟.

با مصرف یکجای دارو، بیشتر در ورطه‌ی فشارهای روحی غلتیدم و بیش از پیش سیستم عصبی بهم ریخت. دیگر لب به خنده نمی‌گشودم از خوردن و خوراک افتاده بودم و تمام شب خواب به چشمم نمی‌آمد. همیشه زیر بار اضطراب خوردکننده‌ای می‌زیستم و چنان دلم شور می‌زد که از رنج و غصه، بی‌حس و حرکت مثل مرده می‌افتادم.
بعد از مدتی ابراهیم با من ملاقات کرد. برخورد او در ظاهر دوستانه بود و گفت:
- مرکز پزشکی کومه‌له تصمیم داره، تو را برای معالجه به شهر بغداد بفرسته. اما غرض از دیدار با تو این است که هیئت اجرایی تصمیم گرفته که موضوع تو را با اعضای تشکیلات در میان بذاره.

من خود با مطرح کردن موضوع با تشکیلات مشکلی نداشتم و از همان روز اول با وجود تذکرات هیئت اجرایی، خود تلاش کردم در لفافه موضوع را مطرح کنم.
من در جواب گفتم:

- شما هر کاری را که لازم و به صلاح تشکیلاته، انجام بدید. ضمن اینکه من از شما می‌خوام تا شرایطی را که بر من رفته است با شفافیت تمام مطرح کنی. تا واقعیات آشکار بشه.

من را همراه دکتر احمد هدایت، ماری و رضا یکی از دوستان نزدیک به من و تا حدی آشنا به مسائل پزشکی به بغداد فرستادند. بعد چند روز دکتر احمد مرا به درمانگاهی

برد. ماری همراهم بود ولی دکتر احمد مانع آمدن رضا گردید. من فکر می‌کردم که قرار است یک نفر پزشک در آنجا با من صحبت کند و از مشکلات من جويا شود و آنگاه برای معالجه‌ی من فردی روانشناسی با جلسات گفتار درمانی اقداماتی جدی انجام دهد. اما دکتر احمد مرا نزد شخصی برد که روپوشی سفید به تن داشت و قبلا در غیاب من با او صحبت کرده بود. من با ناباوری تمام دیدم، او با اشاره دست محلی را به او نشان داد که مرا آنجا ببرد. من از آن شکل معالجه بشدت متعجب و هاج و واج شدم.

دکتر احمد که عکس‌العمل، تعجب و حالتی عصبی را از چهره‌ام فهمید. با عجله گفت:

- ما می‌خواهیم، شُکی بسیار ضعیف به مغز تو وارد کنیم تا معالجه شوی.

من تا آن زمان در مورد شُک الکتریکی به مغز و آن نوع از معالجه چیزی نشنیده بودم و دکتر احمد نیز برای من غیر از آن چند کلمه توضیحی نداد. ما به سالنی نیمه تاریک رفتیم که با تعدادی پرده‌ی پلاستیکی سیاه رنگ به چند اتاقک تقسیم شده بود. مرا بدون یکی از اتاقک‌ها بردند که توشک و بالشی کثیف بر روی تختی بود. مرا بدون هیچ توضیحی و در شرایطی ترسناک بر روی تخت خواباندند. این فضا مرا بیاد شکنجه‌گاه‌های حکومت اسلامی انداخت. ماری مرا تا درون اتاقک همراهی کرد. در چهره او نگرانی از آن فضای ترسناک آشکار بود. او دستهای مرا در دستهای خود گرفت. پرستار منتظر خروج او شد. ماری بالاخره دستهایم را رها کرد و به نرمی خداحافظی کرد و رفت. چشمانم را با غمی تازه بدور اتاقک چرخاندم و به پرده‌ای که او چند لحظه پیش از آن بیرون رفت، دوختم و زمزمه کردم:

- مگر او جزیی از من نیست. پس چرا از من جدا شد؟.

از صورت پرستار چیزی خوانده نمی‌شد. او دارویی به بازویم تزریق کرد. سردی کرخت کننده‌ای زیر پوستم دوید. مایع تزریق شده اثرش را بخشید. در سایه و روشنی‌های بی‌هوشی و هوشیاری باز چند لحظه‌ای چشمانم نیمه‌باز ماند. ضعف شدیدی همه‌ی مفاصلم را گرفت. از تاریکی پشت پرده چیزی دیده نمی‌شد. اعصابم ضعیف و نیمه مرده بود. دلم می‌خواست به ماری فکر کنم ولی حالا چشمان و زبان و مغزم دیگر مال خودم نبودند. در حاشیه‌های حقیقت و رویا مدتی سرم کیچ خورد و بعد چشمانم سیاهی رفت. پرستار جلو آمد و ماکس کلروفورم را روی دهان و بینیم گذاشت. ماکس بیهوشی روی صورتم بود و دیگر احساسی نداشتم و از خود، بیخود شدم.

به مغزم شک الکتریکی زدند و با نابود کردن بخشی از سلول‌های مغزم، مرا در کرحتی غوطه‌ور کردند.

وقتی که چشمانم را باز کردم از شدت بهت بخود لرزیدم. ضعف و اعصاب کرحت شده‌ام مرا کوچک و منگ کرده بود. سوالهای مبهم، سوالهای گوناگون، سوالهای ناتمام مانده درون مغزم موج می‌خوردند. از خود پرسیدم:

- میخوان با من چکار بکنن؟

یعنی چطور شده؟

چرا نمیتونم احساسی داشته باشم؟

در حال منگی سرم را برگرداندم تا شاید ماری را ببینم. اما کسی را که دیدم دکتر احمد بود. تعجب کردم. او مداوم سوالهایی را می‌پرسید که همگی برایم نامفهوم بود. مرکزیت به او ماموریت داده بود تا در حالت نیمه بی‌هوشی مرا بازخواست کند. خواستم چیزی بپرسم ولی ضعف و حالت نیمه بی‌هوشی اجازه نداد. از آن وقت به بعد ضعف و بی‌هوشی به تناوب می‌گرفت و بعد مدتی رهایم می‌کرد. لبان خشکم بطور تقریباً نامحسوسی حرکت می‌کرد. فقط آرزو می‌کردم که، ماری کنارم بود و دستم را می‌گرفت. دلم می‌خواست که او پهلویم بود و آنقدر قدرت داشتم چشمانم را باز نگهدارم و صورت او را ببینم. نمی‌خواستم که او را در حاشیه خیال داشته باشم. زیرا در ساعاتی که از هم جدا بودیم، من در هوای ضعف و بیهوشی در خیال بیکران خود با او در معاشقه بودم. هنگام ماندن در هوای تنهایی خود، در افکارم او را نوازش می‌کردم، به او عشق می‌ورزیدم و او را در شراب عشق خود شستشو می‌دادم و بدن او را در حریر بوسه‌های خود تر و تازه می‌ساختم.

وقتی بیشتر به هوش آمدم بشدت منگ بودم و ماری را بالای سرم دیدم. من به اطراف نگاه کردم و تلاش داشتم که چیزی بیاد بیاورم ولی همه چیز برایم گنگ و مخدوش بود. ماری با من صحبت می‌کرد ولی من با اکراه و بسیار سخت می‌توانستم به او جواب بدهم. مدتی گذشت تا توانستم بخود بیایم و سر پا بیایستم. این بساط خیمه شب بازی دکتر احمد و بازجویی‌های این قسم‌خورده بقراط و مرکز شکنجه پنج بار دیگر تکرار شد و بازیگران این خیمه شب بازی گاهی با قیافه‌های مضحک و عجیب و غریب و گاهی بوضعی رعب‌انگیز لیکن بهر صورت عبوس از جلو چشم من می‌رفتند و می‌آمدند.

در غیاب من و در اردوگاه، ابراهیم جلسه‌ای با اعضای تشکیلات برگزار کرد و بعد از یک سری بحث در مورد تشکیلات، به اعضا می‌گوید، رفقا لطفا مقداری جلو بیایی و جمع‌تر بایستی. آنگاه با تانی می‌گوید

- می‌خوام موضوع مهمی را با شما در میان بذارم. ولی خواهش میکنم بعد از تمام شدن حرفه‌ام، کسی سوالی نپرسه، زیرا من به هیچ سوالی پاسخ نمیدم. موضوع در رابطه با کاک حه‌مه سیاره. حه‌مه سیار بعد از رسیدن به آنطرف دریاچه، در اختیار پلیس حکومت اسلامی ایران بوده!

وقتی به اردوگاه بازگشتم یکی از دوستان توضیحات ابراهیم در مورد ایام غیبتم از تشکیلات را برام بازگو کرد. بشدت شوکه شدم و فهمیدم:

- ابراهیم ابتدا با نزدیک‌تر کردن اعضا به همدیگر و اعلام اینکه به هیچ سوالی جوابگو نیست. فضایی روانی آماده کرد، تا تمام ۵۰ صفحه گزارش دقیق و مستند مرا فقط در همان جمله ابهام‌آمیز خلاصه کند و داستانی را نقل کند که مقدمه‌ی آن درست ولی بقیه‌اش در ابهام بماند.

آنگاه به خود گفتم:

- آیا پشت این جهان‌بینی دُمل چرکین، اراده‌ی فریب قرار داره؟.

آخر حتا هم اگر اکسیژن را نفی کنی، مجبوری نفس بکشی.

میشه جاذبه را رد کرد، ولی آدم باید روی زمین راه بره.

آری در آن فضای سرشار از ابهام، حقیقت تا بخواید کفش‌هایش را بپوشد، دروغ کره زمین را دور می‌زند و در قانون جنگل انسانها، چیزی که قدرت چنین انسانی را تعیین می‌کند، میزان عقل اوست و مهمترین سلاحی که بدین منظور از آن بهره می‌برد استفاده ابزاری از اخلاق است. این آقا در تمام دوران رهبریش، همه نوع اخلاقیات را موعظه کرده و می‌گفت:

- ما پوست کهنه بشریت را می‌کنیم و پوست تازه‌ای بهش می‌دیم.

من جسم پوست‌کنده را می‌دیدم، اما پوست تازه نمی‌دیدم.

اینک باید گفت، او حتا به سخنان خود هم باور نداشت. با این وصف برام روشن شد:

- نه چشم، نه روح و نه قلب هیچ یک نمیتوانست در این باره فریب بخوره. برای آنکه کسی فریب بخوره میبایست در این کار تعمد باشد و این تعمد هم بود،

زیرا در این تاتر که همه اصول قراردادی را واژگون ساخت، قراردادهایی فرمانروایی کرد که فاحش‌تر از آن هرگز هیچ‌جا خودنمایی نکرده بود. او این گزارش را چنان با تردستی سرهم‌بندی کرده بود که توانست هم‌هی افراد را بفریبد. انگار خوراک این جهان اندکی حقیقت است و بسیاری دروغ و روح آدمی ناتوان است و تاب حقیقت ناب را ندارد. او حقیقت را در لفافه‌ای از دروغ پوشاند و پیش اعضا گذاشت. او بخوبی می‌دانست، این دروغ با روح هر عضو مومن به رهبری سازگاری دارد و سبب میشه به آسانی حرف او را بپذیرند. زیرا در دنیا هیچ کاری سخت‌تر از صداقت و صمیمیت نیست و هیچ کاری هم آسان‌تر از دروغ و تزویر نیست. او بر همان یک جمله تاکید کرد و بقیه واقعیات را انکار نمود. زیرا انکار دو برابر تاکید نیرو دارد و این نتیجه مستقیم قانون ثقل اجسام است. رها کردن سنگ آسان‌تر است، تا پرتاب کردن آن در هوا.

پس او به شیوه‌ای موزیانه و حزن‌آمیز و برخوردار از توسل جست و در تمامی سالهای بعد از تراژدی گردان شوان، مداوم این دروغ را با لجاجت خستگی‌ناپذیری تکرار کرد. آری وقتی که این فرد از رهبری گفته‌های مرا تحریف کرد، یک دم در تردید ماندم و بهت‌زده از خود پرسیدم:

- آیا خود اوست که مسئول چنین جفنگی است.

ولی شنوندگان و بازگو کنندگان این جفنگ‌ها، هرگز چنین سئوالی از خود نکردند. ما انسانهای مومن در حزب، به این شیوه از گفته‌های رهبری خو گرفته بودیم و اعتقاد داشتیم که اینان نمی‌توانند دروغ بگویند. باضافه اینکه در یک حزب ایدئولوژیک، شنوندگان از آنجهت شکی به خود راه نمی‌دهند، که این اعتماد برایشان لذت‌بخش هم هست. با آگاهی بر این واقعیات، درک کردم:

- این اول پیاله است و بدمستی‌هاش بعدا معلوم میشه. چون چیزی که این میان روشن شد دنائت وحشتناک نفس عمل رهبری بود.

کاملا قابل پیش‌بینی بود که بعد از این نیز همین آش است و همین کاسه.

در پی این دنائت عمل رهبری بود که، جرئت کردم همه چیزهایی که در پیرامونم بود و چیزهایی را که بمن آموختند تا تجلیل نمایم. آن چیزهایی را که بی‌گفتگو محترم میشمردم. همه را از روبرو نگاه کنم و در نتیجه آنها را بیدرنگ با آزادی گُستاخانه‌ای

قضاوت کنم. پرده پاره شد و من دروغ و ریای رهبری را بچشم دیدم. اگر من تا آن زمان نتوانسته بودم آنرا ببینم البته نه برای آن بود که آنرا پیوسته در مقابل چشم نداشتم. بلکه از این رو که خیلی بدان نزدیک بودم و فاصله کافی نداشتم. اما اینک که از آن دور شدم، مانند کوه بر من نمایان گشت. گویی فهمیدم این رهبری با همه اطمینانی که به آنها داشتم از سال‌های پیش فریبم داده‌اند. از این روی، ابهاماتی که رهبری به آن دامن زد، سبب شد که پایه‌های اعتمادم به تشکیلات سست شد. شفافیت درونم از دست رفت و از اعتماد به رهبری تهی شدم. اعتماد مانند سلامتی است و از دست که رفت، دیگر بزحمت باز گردد. این آقایان در تمام دوران رهبری خود شهامت آن را نداشتند که دست کم تنها یک بار در زندگی، خودشان را یک روز صبح در آینه نگاه کنند و روشن و صریح از خود، در مورد اشتباهاتشان بپرسند. فقط چند واژه، برای نگاه کردن به تصمیمات خود از روبرو. بررسی اشتباهات و نتایج دهشتناک آنها. امکان دیدن نتایج ناهماهنگی و ناسازگاری‌ها، شهامت همه چیز را زیر و رو کردن و با خود روبرو شدن. آنان بخاطر ترس، خودخواهی محض، میل بقا برای حفظ قدرت مادام‌العمر، شهامت همه چیز را شکستن و زیر و رو کردن و مسئولیت شکست‌ها را بجان خریدن، نداشتند. از این روی رهبری کومه‌له در راستای رسیدن به اهداف مورد نظر خود یعنی شانه خالی کردن و عدم پاسخگویی به تصمیم نابخردانه‌ای که در رابطه با گردان شوان گرفت به ابهام‌پراکنی پرداخت و تلاش کرد تا در سایه‌یی از ابهام، نابودی گردان شوان را برای خانواده جانباختگان، اعضای حزب و مردم کردستان توجیه و مهندسی نماید

با بازگشت به اردوگاه ناحیه‌ی سنندج، حال من تغییری نکرد و هر روز با مصرف داروها حالم بدتر شد. مرکز پزشکی هم‌چنان اصرار داشت که مصرف داروها را ادامه دهم. بعد از جلسه‌ی ابراهیم، در برخورد و نگاه دوستان و پیشمرگان نیز تغییراتی احساس کردم و فضای اردوگاه برایم بغایت سنگین شد. آن گزارش کوتاه و مبهم ابراهیم در ذهن افراد و محافل درون تشکیلاتها سوال‌های بسیاری را مطرح کرد، که هرکس و هر محفلی جواب آن سوالات را بر اساس شایعات، تراوشات ذهنی و حدیثات خود تحلیل می‌کرد. تحلیل‌های گوناگونی که پخش شدن آنها، بر ابهامات می‌افزود. در مواردی افرادی از رهبری در این مکانها حضور داشتند، اما با سکوت و عدم ابراز نظر، بر ابهامات می‌افزودند. بعد از مدتی زندگی در اردوگاه، عمر مرا فرا خواند و در گفتگویی به من گفت:

- بهتره بخاطر آسایش و استراحت بیشتر خودت، موقتا در سلیمانی اقامت گزینی و آنجا زندگی کنی.

این حرف سوزنی بود که تا مغز استخوانم فرو رفت. طنز آن لبخند دوستانه را دریافتم و سردی آن نگاه پرلطف را به چشم دیدم. چشمانم بیشتر باز شد. این تصمیم رهبری گر چه در ظاهری دوستانه، کمکی برای آرامش و کمک به من بود، ولی در جهت دور کردنم از اردوگاه، تحت فشار قرار دادنم، و به نتیجه رساندن اهدافشان بود. بعد از به نتیجه نرسیدن بحث‌هایم با آنها برای ماندن در اردوگاه، اطلاعی در نزدیکی مقر کومه‌له در شهر سلیمانیه اجاره کردند. با آنکه بر دلم ناگوار آمد باید اردوگاه را ترک می‌کردم. آماده رفتن شدم. مدتی دراز اندوه آخرین روزهای غم‌زده اقامت در اردوگاه که یقین داشتم برای همیشه ترکش می‌کنم، مزه تلخی در کامم گذاشت. بزحمت جرئت کردم درد و رنج خود را با ماری در میان نهم. می‌ترسیدم او را ناراحت کنم. هر کدام از ما در این اندیشه بودیم، مبدا پیش دیگری ضعف نشان دهیم. در اطاق ماتم زده‌مان با پنجره‌ی نیم‌بسته با هم تنها نشسته و جرئت نداشتیم صدایی برآوریم. به شتاب غذا خوردیم و از ترس آنکه نتوانیم آشوب درون خود را پنهان بداریم از نگاه کردن به هم پرهیز کردیم. غرق آب سکوت که خونمان از آن منجمد می‌گشت زیر پایمان دهن می‌گشود. پس از غذا هم از هم جدا نشدیم. قلبم می‌لرزید. چقدر دلم می‌خواست در کنار ماری بمانم. حالا احساس می‌کردم طرد شده‌ام. آدم‌های زخم دیده از روزگار ممکن است در لحظاتی غم‌هایشان را فراموش بکنند، ولی با اندک تلنگری که باعث ناراحتی آنها بشه، همه گذشته تلخ خود را بیاد می‌آورند. با دل‌واپسی به زمزمه‌های درون و بیرون اطاق گوش دادم. همه را یک به یک می‌شناختم. از خود بیخود گشتم. تصویرهای گذشته فضای اندیشه‌ام را فرا گرفت. از این کرخی وقتی بیرون آمدم که ماری بیادم آورد و گفت:

- وقت رفتنه، خدا نگهدار.

زیر لب با او خداحافظی کردم و حتا سر بلند نکردم. این کلمات با خودشان سرما را بین من و او پخش کرد. مدتی در جای خود خشکم زد و سستی و یاس وجودم را فرا گرفت. باورش سخت بود. موسیقی پلید دروغ و تزویر در اطرافم جاری و در وجودم ساری بود و انگار تمام راه‌ها بن‌بست شده و بی‌حوصله‌تر از هر زمانی بودم. سعی کردم لحظاتی به

آینده فکر نکنم. بلند شدم و به کندی از اطاق خارج شدم، دزدکی به ماری نگاه کردم و تبسمی حاکی از استیصال بر روی لبانم لرزید. ماری هم لبهای خود را به قوت فشرد تا مانع لرزیدن آنها شود. اشکش از دلتنگی جان می داد برای بیرون ریختن چشم‌ها را هم گذاشت تا جلو اشک خود را بگیرد. از اطاق بیرون رفتم و سراپایم را ابری سفید پوشانده بود. باید می رفتم برای نفس کشیدن به هوایی غیر آنچه احاطه‌ام کرده بود نیاز داشتم.

زندگی در شهر سلیمانیه را شروع کردم. امیدوار بودم بر مشکلاتم غلبه کنم. تغییر محیط نیز کمکی نکرد، بلکه وضعیتم را بدتر کرد، زیرا در سلیمانیه بیشتر تنها و ایزوله شدم. مثل مورچه‌ی از لانه دور افتاده، از یارانم و ماری بریدم و با اندوه جانگاہ جدایی آشنا شدم. این برای هر قلب سودازده‌ی چون من شکنجه‌ی تحمل‌ناپذیری بود، زیرا با این وصف زندگی خالی و همه چیز خالی بود، دیگر نمی‌شد نفس کشید. دلهره‌گشونده به من دست می‌داد. خاصه آنوقت که نشانه‌های مادی اقامت دوستان در نظرم برجا بود و هر کاری می‌کردم، پیوسته دوستان را بیادم می‌آورد. آن وقت که بدور از محیط آشنایی با یاد دوستان بسر بردم، تنها ماندم و آنوقت که با سرسختی می‌خواستم سعادت از دست رفته را در همان جاهای پیشین بازیابم، میسر نبود، زیرا دامن هر یک از آنها که به دستم می‌افتاد فوراً مُبدل به سنگ می‌شدند و نگاه‌های نفرت و غضب آنها بطرفم سرازیر می‌شد. همینکه از آنها دور می‌شدم دوباره به حرکت در می‌آمدند. کم‌کم مثل اینکه حضور من مانع عیش و عشرت آنها بود. مثل اینکه رنج و بدبختی من مرضی مسری بود. از من دوری جسته و با چشمان انزجار و تنفر بر من می‌نگریستند و آنوقت گویی پرتگاهی زیر پاهایم باز می‌شد. خم می‌شدم، سرگیجه می‌گرفتم و نزدیک بود بیفتم و یا می‌افتادم و گمان می‌کردم مرگ را در روبرو می‌بینم. در واقع هم مرگ را در پیش چشم داشتم. نمی‌توانستم از کرخی خود بدر آیم. از این رو روزهایمانند دریایی که رو به جذر دارد بی‌حرکت و بی‌خیزاب شناور می‌ماند و نفسم معلق بود. شادی روی نوک پا می‌رفت و اندوه با قدم‌های بی‌صدا نزدیک می‌شد. هنوز اندوه سر نرسیده، خبر می‌دادند، نجنب از جا، اندوه بیشتر در پشت در است، اندوه به درون می‌آمد اما نه آن بود که انتظارش می‌رفت. پیش‌بینی اندوه بیهوده

است، چهره‌اش پس از آنکه سر می‌رسید، هرگز آن نبود که پیش‌بینی می‌شد. تمامی شبانروز را در اطاقم می‌ماندم و به خواندن کتابهایی که ماری هر هفته برایم می‌آورد، می‌گذراندم. تنها امیدم حمایت‌های عاشقانه ماری بود. اما این حمایت‌ها برای او هزینه‌ای بس گزاف داشت. او ناگزیر گشت با پنجه در افکندن با پیش‌داوریهای هم‌حزبی‌ها و یاران خویش و کارشکنی رهبری، راه خود را بسوی یک زندگی مستقل باز کند. او که سرگرم جذب یک جهان تازه بود، ناگهان نیاز تغییر در او بالا گرفت. تضاد میان او و حزب که نمایان‌تر شد، شخصیت او را تحریک کرد و بر نیرویش افزود. زیرا شور فداکاری و غرور مبارزه‌ای در او بود که هیچ‌کس نمی‌توانست از پیش حدس بزند. این یک طغیان عواطف سودایی بود که به نحوی آمرانه می‌خواست در بیان آید. و این سوادها از همه گونه بود و همه‌شان با شدت یکسان او را بسوی خود خواندند. همه تلاشش راههای مختلفی بود که همه بسوی یک هدف می‌رفت. روحش بیک کوه می‌مانست و او همه راههای آنرا در پیش می‌گرفت. برخی از آنها با پیچ و خم‌های بسیار ادامه می‌یافت. برخی دیگر سنگلاخ و سربالایی بود. اما همه این راهها به قله کوه منتهی می‌شد. پیروزی به بهای کوششی جانانه بدست می‌آمد. ولی برای ماری که جرئت نمود، خطرهای بسیار را بپذیرد، نخستین حمله و نبرد بس دشوار بود. این زندگی برایش انباشته از آزمون و تنهایی بود که باید با تکیه بر خویش پیش رود.

من با وجود شرایط بد روحی بیشتر وقتم را در اطاقم می‌گذراندم. دیگر حتی دوستان بسیار نزدیک به ملاقاتم نمی‌آمدند. فقط ماری بود که هر آخر هفته می‌آمد و در کنارم بود. ولی وقتی او می‌رفت، غیبتش مثل بخته‌گی سیاه و سنگین روی اطاقم سایه می‌انداخت و انگار زمان دوباره به عقب برمی‌گشت. تنهایی و سر در گمی دوباره شروع می‌شد. گیج و کلافه بدنبال چیزی بودم که نمی‌دانستم چیست. مثل کسی که در انبار کاه بدنبال سوزنی باشد. انگار جادو شده بودم و برای خنثی شدن این جادو بدنبال یک معجزه بزرگ آسمانی بودم، اما زندگی با همه‌ی فراز و نشیب‌هایش همچنان ادامه داشت. پس باید زندگی کنم و با آن گرفتاریها مقابله کنم. نمی‌شد به آن بی‌اعتنا بود و آنرا در حاشیه نگاهداشت، باید در متن آن بود و در آن غرق شد، فریاد کشید و دست و پا زد. بهمین دلیل اولین کارم کنار گذاشتن داروهایم بود و خوشبختانه این تصمیم مرا یاری کرد و فشارهای عصبی شدید و ناهنجاری‌های ناشی از داروها از بین رفت.

دکتر احمد نزد من آمد و اصرار داشت که به مصرف داروهایم ادامه بدهم.
او به من گفت:

- اگر داروهای تو مصرف نکنی حتما میمیری.

به او گفتم:

- مردن یا زنده موندنم، به خودم مربوط میشه. به کمک تو هم احتیاجی ندارم.
دکتر رفت و ناامید در اطاق خود تنها نشسته و به خواندن کتاب ادامه دادم.
شب فرا رسید. فروغ میرنده روز روی صفحات کتاب می‌لغزید و تا آخرین قطره
روشنایی برای خواندن کتاب بر چشم خود فشار آوردم. مهربانی قلب‌های بزرگ
فرورنده‌ای که از این صفحات خاموش بر من می‌تراوید عاشق‌وار در من نفوذ کرد.
چشمانم از اشک پر شد. آخر یک موجود محبوب پشت سرم ایستاده بود. نفسی
گونه‌هایم را نوازش می‌داد و دو بازو می‌خواست بر گردنم حلقه بزند. لرزه بر اندامم
می‌نشست. روی برمی‌گرداندم و حس می‌کردم و می‌دانستم که تنها نیستم. ماری یک
روح مهربان و محبوب در کنارم بود. از اینکه نمی‌توانم او را در آغوش بگیرم افسوس
می‌خوردم و با این همه، در این یک ذره تلخ‌کامی که با ذوق جذبنده‌اش در آمیخته
می‌شد یک شیرینی نهفته وجود داشت. حتی اندوه هم فروغ‌ناک بود. زیرا می‌دانستم:

- ماری این زن آرام، درستکار و خردپیشه بی‌آنکه خود بدانه در او یک خدای
عشق ناپیدا خوابیده، که مرزهای شایست و ناشایست را میشناسد. او که دیگر
گذارش بر این راه دشوار افتاده بود، حریصانه همراهی جسته و بر دو قطب
محور زندگیش یعنی عشق و حقیقت پای می‌فشرد. زیرا آنکس که سرشتی
ناتوان دارد نمیتواند حقیقت برهنه را تاب آورد و میباید آنرا در پرده کشد.
آن دیگری که روحیه‌ی نیکی و مهربانی ندارد، روی پیکر شکست خوردگان
راه می‌رود. بدین خاطر ماری نمیتوانست به فدا کردن حقیقت و یا ترحم دیگران
تن در دهد. از این روی، او خود را بر جاده دشوار تنهایی باز یافت. ولی آنچه
نجاتش داد، خاصیت فبری شگفت‌انگیز سرشت او و جهندگی‌های آن بود. در
همان دم که از پا افتاد از غرق‌آب ناامیدی بیرون آمد و نیرو گرفت و روحش
رها شد. در پیرامون ماری همه چیز همان بود که بود و همه چیز تازه بود.
ماری از نو زاده شد هیچ چیز را فدا نکرد و تنها زندگی را در آغوش فشرد.

ارزش آن را میدانست و دانست چه بهایی برای آن میپردازد. ماری از تندرستی و از تسلط بر خویش برخوردار بود. زیرا ماری دستخوش پندار همان انسانهایی بود که در کشتیهایشان بر دریا شناورند. آنان میبینند که دماغه کشتی موجها را از هم میدرد و از پرواز خود سخت شادی میکنند و بسان پرنندگان بزرگی که همراهشان میپرند، خود را آزاد میپندارند. تندتر و پرزورتر در برابر امواج هر روز نهار به مقر کارکنان تدارکات کومه‌له می‌رفتم و با آنها غذا می‌خوردم و به اطاق خود برمی‌گشتم و تا روز بعد وقت نهار در اطاقم می‌ماندم. آنهم اطاقی که از بلوک سیمانی ساخته شده بود و در تابستان با تابش مستقیم آفتاب و هوای گرمتر از ۴۰ درجه و نبود امکانات خنک کننده، روزها در نظرم درازتر از هر روز تابستانهایی بود که در تمام عمرم دیده بودم. هوا بشدت داغ بود. اغلب فکر می‌کردم چرا اطاق از گرما آتش نمی‌گیرد. در شبها نیز هر ساعتی از ساعت‌های هولناک و سرشار از کابوس آن بمراتب داغ‌تر از روزها بود. گاه تصور می‌کردم شعله‌هایی از سقف، دیوارها، کف و وسایل درون اطاق بیرون می‌زنند.

غذایم در تمام بقیه شبانه‌روز چند عدد خرما و یک چهارم لیتر شیر بود. فضای مسموم اتهام عادی بود و هر کسی هر چه دلش می‌خواست می‌گفت. این فضا در روندی مهندسی شده از طرف رهبری بدرون بدنه‌ی تشکیلات تزریق می‌شد. همه منتقدان در همان فضای آلوده بسر می‌بردند و دیگر به اصل موضوع توجهی نداشتند. جرئت حرف زدن در آنها نبود. همه‌شان یکدیگر را می‌شناختند. با هم شریک بودند و باید جانب یکدیگر را نگه دارند. هیچ کدامشان استقلال نداشتند. برای آنکه مستقل باشند باید از رفت و آمد در محافل و مجامع و حتی از دوستان خود چشم‌پوشند. در چنان فضای ایدئولوژیک فرسوده و ناتوان چه کسی می‌توانست چنین شهامتی داشته باشد. حال اینکه بهترین افراد تردید داشتند که درست بودن یک انتقاد بی‌پرده به دردمندی که می‌تواند برای گوینده‌اش فراهم کند، بیارزد. چه کسی در راه ادای وظیفه آماده است خود را به یک زندگی دوزخی محکوم سازد. جرئت کند و در برابر رهبری سر به مقاومت بردارد و با سفاهت ایدئولوژیک توده تشکیلاتی به جنگ برخیزد. ابتدال فاتحان روز را برملا سازد. از افراد تنها که پیش جانوران درنده انداخته شده‌اند دفاع کند و اندیشه رهبری را زیر سوال ببرد. آنها در هر شرایطی زندانی محافل و

عقاید گروه خود بودند. برخی در معتقدات محافل خود مقید گشته بودند و برخی در معتقدات انقلابی خویش و در نهایت همیشه همان چشم‌بندی که رهبری طراحی کرده، پیش چشم همه بود.

ماری را در اردوگاه زرگویی سازماندهی کرده بودند و اواخر روزهای پنجشنبه نزد من می‌آمد. فضا را بنوعی برای او در درون تشکیلات تنگ و غیرقابل تحمل کرده بودند تا او را مجاب کنند مرا ترک کند. آنان بی‌آنکه نامی از او ببرند او را به باد ریشخند می‌گرفتند، ولی تنها با نشانه‌ها و کنایات روشن منظور خود را می‌رساندند. گفته‌هایش را چنان تحریف می‌کردند که بی‌معنی می‌شد. داستانهایی از او نقل می‌کردند که گاه مقدمه آن درست ولی بقیه‌اش سراپا دروغ بود و چنان با تردستی سرهم‌بندی می‌شد که میانه‌اش را با همه‌ی افراد و یارانش بهم بزندند. به قیافه‌اش، به طرز لباس پوشیدنش حمله می‌کردند و کاریکاتوری از او می‌ساختند که با تکرار مکرر آن سرانجام به نظر می‌رسید به او شباهت دارد. آنان هر چه سیاست در چنته داشتند بکار زدند تا او را تا حد قضاوتهای خود تعدیل کنند. آن فشارها حتی از طرف افراد فامیل و نزدیک به وی نیز اعمال می‌شد. ماری لجوجانه ایستادگی می‌کرد. غرورش بر نمی‌تافت که به نظر رسد از قضاوت توده تشکیلاتی می‌گریزد. او به قضاوت آنها نمی‌اندیشید. تنها و رو در رو با سعادت خود زندگی می‌کرد و جایی برای کس دیگر نبود. در این مدت از خوشبختیش کاسته نشده بود ولی دلش می‌خواست که آنرا به آگاهی همه برساند و برایش دردناک بود ناچار شود پنهانش بدارد. از این قضاوت زهرناک توده‌ی تشکیلاتی که ماری می‌خواست در باره‌اش خود را به ندانستن بزند اندوهی خشم‌آلود در دلش انباشته می‌شد. ماری باید دستکم از درگیر شدن با آن پرهیز می‌کرد، ولی او سرزنده‌تر از آن بود که درگیر نشود. سرشت انسانی چنین است که کسی مانند ماری که با بی‌اعتنایی به قضاوتهای توده‌ی تشکیلاتی پشت می‌نمود، در آتش کنجکاوی می‌سوخت که بداند پشت سر او و محبوبش چه‌ها گفته می‌شود. او که هر بامداد بر خود می‌لرزید که مبادا در طی روز بازتاب سخنان ناخوش آیند به گوشش برسد. آرزو که این سخنان به سراغش نمی‌آمد خود آماده بود که به جستجویش برود. ولی نیازی نمی‌افتاد که به چنین زحمتی تن در دهد. ماری از افراد خانواده خود پیام‌هایی با فریادهای سودایی و اندرزا دریافت می‌کرد. برای کسی مثل ماری، ادعایشان بر اینکه

داور رفتار و کردار او باشند و در برابر او خود را حامی او قلمداد کنند، می‌بایست کمتر مایه رنجش گردد تا ریشخند. ولی ماری نمی‌خندید و پاسخی گزنده‌ای می‌داد که کینه‌ای را باز بر دیگر محکومیت‌های او می‌افزود و آن را بی‌رحمانه‌تر می‌کرد. تازه این منتقدان سخت‌گیر می‌توانستند برای دخالت خویش حقوق خویشاوندی را که بی‌شک فضولانه ولی مرسوم است پیش بکشند. ولی بیگانگان چه حقی داشتند که بر او سخت بگیرند.

ماری رفیقی را که در گذشته با هم دوست بودند، دید. ایستاد تا چند کلمه سلام و تعارف مبادله کنند، ولی او با نگاهی کنجکاو و راندازش کرد و خود را پشت نقاب تظاهر پنهان کرد و با سیمایی عبوس به چهره او ذل زد. حتا سایه‌ی لبخندی که لازمه حداقل نزاکت بود در صورتش پیدا نشد ولی ماری نخواست نقابی به رو بزند و خندید و با او حرف زد. او بزحمت در جوابش چیزی گفت و با ادبی سرد از او دور شد. ماری سپس بدرون مقرر رفت. همه‌همه گفتگو ده، دوازده تن پیش‌مرگ از مقرر شنیده می‌شد. گفت و شنود پرنشاطی بود. همینکه از در درآمد صداها یکباره به اندازه چند ثانیه متوقف شد. ماری برانگیخته و با احساسی که نبردی را آغاز می‌کرد، لبخند بر لب وارد شد و بی‌آنکه به راست یا چپ بنگرد بسوی دوستی رفت. وی به ناراحتی به او جای داد و با فروغ نازک خشمی در نگاه که زود خاموش شد دستی که ماری بسوی پیش آورده بود گرفت و به لبخند او با لبخندی تلخ پاسخ داد. دیری نکشید چشمها در حرکت و گوش‌ها در کمین. ماری در یک آن به طنز حاضران پی برد. در یک آن هم حالت چهره‌اش یخ بست. بعد از آن چند کلمه خوش‌آمد با تکلف، گفتگوی قطع شده را از سر گرفتند و همه با موافقتی نهفته، بار دیگر به سخن در آمدند. ماری که از این گفت و شنود بیرون مانده بود حس کرد که او را از خود می‌رانند. ولی البته بدان تن در نداد. با سلاح لبخند مغرور خویش در میان گروه نشست. آنها بی‌آنکه وانمود کنند می‌بینندش گویی سخت سرگرم سخنان پوچ و پرنشاط خویشند. او نگاه آسوده‌اش را روی حاضران گرداند. چشمها در برخورد با آنها پلک بر هم زدند و خود را می‌دزدیدند. اما با او به گفت و شنود در نیامدند و از چیزهای دیگر حرف می‌زدند. گفتگو رو به خاموشی می‌رفت و بار دیگر با زبانه‌های کوچک روشن می‌شد. او نیت نیش زدن و آزردن را خوب می‌توانست زیر پرده بی‌توجهی‌های عمدی و لبخندهای

دو پهلوی و خالی از صداقت دریابد. ماری رنج می برد ولی می خندید و همچنان به سخن ادامه می داد.

حاضران در دل می گفتند:

- چه به خودش اطمینان داره.

ماری خود را تنها و بی کس در میان گروهی دید که عزم راسخ داشتند تا نادیده اش بگیرند. بگذار آنکه بی منطقی را می پسندد، محکومش کند. انسان از پیش داوریهای محیط خویش و از نیازمندیهایی که بدان خو گرفته بهمان تلاش نخستین رهایی نمی یابد. حتی در جانمایی که آزادمنش ترند افسوس ها و دودلی ها در کار می آید. انسان هیچ چیز نمی خواهد از دست بدهد. می خواهد همه را داشته باشد. ماری این یار راست کردار و بی غش که می خواست دوست بدارد، نیاز به آزاد بودن داشت. نمی خواست دروغ بگوید و امتیازات بدست آمده را نمی خواست فدا کند. دلش به آن رضا می داد که از حیطه اجتماعی خود جدا شود، اما تاب آنکه از آن رانده شود نداشت. زیرا چنین چیزی در دیده رفقاییش به معنای آن بود که او را شکست خورده اعلام می کرد. ترجیح می داد که تنها بماند، تا آنکه از یارانش رانده شود. هر چند که هم این دغدغه ای تنگ مایه بوده باشد. پاک بی دلیل هم نبود. در پیکاری که میان آداب و آرای یک حزب ایدئولوژیک و یکی از افراد سرکش آن که این آداب و آرا را به هیچ می انگارد درگیر می شود، حزب بصورت یکپارچه در برابر فرد بی پروا می ایستد و او را از مرزهای خود بیرون می راند و کار را به جایی می کشاند که او خود مهاجرت کند و در کمین سهوهای او می نشیند تا نشان دهند که طرد او عادلانه بوده است.

ابراهیم دوستی که در تدارکات کومه له کار می کرد، نزد آمد و گفت:

- تصمیم اینه که دیگر اجازه خوردن نهار در مقر تدارکات را به تو ندم. بهتر است که، خود به مقر نیایی تا به شما بی احترامی نشه.

بشدت شوکه شدم، به ابراهیم گفتم:

- من که ده سال از گار بهترین غذایم نان و ماست بوده، از این ببعد هم میتونم با نان خشک سر کنم.

می دانستم:

- این تصمیم مسئول تدارکات نیست، بلکه تصمیم رهبریت.

بشدت عصبی، خسته و سر درگم بودم. آنها تنها وعده‌ی غذای روزانه‌ی مرا در مقر تدارکات قطع کردند و از آن زمان به بعد من تنها با هفت دیناری که ماهانه به ماری داده می‌شد، زندگی می‌کردم. تنها غذای روزانه من چند عدد خرما و یک چهارم لیتر شیر بود که با آن هفت دینار تهیه می‌کردم. گرسنگی مثل سایه تمام روز دنبال می‌کرد. هیچ امیدى که بتوانم باندازه کافى غذا بدست بیاورم نداشتم. گرسنگى روحم را مى‌خورد دیگر زندگى نمى‌کردم و در فلاکت، گرسنگى و بی‌درمانى مى‌پوسیدم. ماری روزهای پنج‌شنبه از سهمیه نهار خود که آبگوشت بود، گوشت کوبیده را در نانی قرار می‌داد و در آخر آن روز که نزد من می‌آمد برایم می‌آورد.

خوراک غیرکافی، ناسالم و بی‌نظمی اوقات غذا کار معده‌ام را مختل کرد. درد معده آزارم می‌داد و اسهال پیکرم را می‌فرسود. ولی از هیچ چیز به اندازه‌ی قلبم رنج نمی‌بردم. بی‌نظمی دیوانه‌واری در کار آن بود. گاه با هیجان بسیار زیاد درون سینه‌ام می‌جهید، چنانچه گویی می‌خواست درهم بشکند. گاه بزحمت می‌زد و به نظر می‌رسید می‌خواست از کار بایستد. این ترس دل‌آزار که مبادا در نیمه راه متوقف شود و پیش از موقع بمیرم همواره دنبال می‌کرد و رنجم می‌داد و در میان بیزاری‌ها و خسته‌گی‌ها و مرداب بی‌حرکت این زندگى تاب و توانم را نابود مى‌کرد. احساس گنگ آنچه بعدها خواهد شد و آنچه هم‌اکنون می‌گذرد و احساس دام‌های مزورانه‌ای که مدام در زیر پایم می‌کستراندند آزارم می‌داد.

من از آرزوهای خود خبر داشتم اما آنها را در زوایای تاریک اندیشه‌ام واپس می‌زدم. فعالیت فکریم سراسر از نظم افتاده بود. نیروهای تعقلم فلج گشته بود. هنگام کار، خواندن یا نوشتن خود را کاسته می‌یافتم. جز به بهای تلاشی بیرون از اندازه، نمی‌توانستم ذهن خود را در باره موضوعی تمرکز دهم. چون سر به خواب می‌نهادم در میان اوهام آشفته‌ام به خود می‌گفتم، کی خواهم برخاست و چون برمی‌خاستم تا شب با بی‌صبری سرشار از درد به انتظار شب بودم و به خود می‌گفتم بسترم مرا تسلی خواهد داد و آسایش ناله‌ام را تسکین خواهد بخشید. ولی وقتی که می‌خوابیدم، خواب مرا با کابوسها به هراس می‌انداخت و از آن پس، هم از روز و هم از شب یکسر افسرده، فرسوده و بیزار بودم. هر چه می‌کوشیدم فایده نداشت و گره توجه‌ام پیوسته باز می‌شد. در همه اندیشه‌هایم ابر و مه تو هم نفوذ می‌کرد. هدف‌هایی را که در برابر

هوش و استعداد خود نهاده بودم بیش از اندازه سریع و روشن در میان مه محو می‌شد و راه راستی که می‌باید به آن رهنمون شوم هر لحظه قطع می‌گردید.

به سردی می‌اندیشیدم:

- هرگز نخواهم رسید.

و سرافکننده با خود می‌گفتم:

- آیا در اشتباه بودم؟! -

زیر تاثیر خستگی که جانم را می‌فشرده، اینک به حق یا به باطل به ضعف‌هایم اذعان می‌کردم. دوستانم را همگی از دست دادم. رابطه‌هام قطع شد. مثل یک جزیره تنها شدم. افکارم مثل کرم خاکی از یک سوراخ در می‌آمد و می‌خزید به سوراخ دیگر. وقتی که بر همه آشکار شد دیگر تکیه‌گاهی ندارم، ناگهان از حیث شماره، دشمنانم به اندازه‌ای غنی شد که خود هرگز گمان نمی‌بردم. انگار به آب افتاده بودم و هر کس هر چه از دستش می‌آمد می‌کرد تا سرم را زیر آب نگهدارد. اطاقم بزرگترین زندان دنیا بود. کوچکترین نقطه هستی. در کنجی نشسته و فقط رمان می‌خواندم و هیچ نیرویی نمی‌توانست مرا از خلوتم بیرون بکشد. دلم می‌خواست کمی بخوابم ولی نمی‌توانستم بخوابم. مثل یک روح سرگردان در اطاقم راه می‌رفتم. دراز می‌کشیدم و چرت می‌زدم و می‌خواستم هفته به آخر برسد. روز پنجشنبه آنقدر به ساعت نگاه می‌کردم که عقربه‌ها برسند به هفت. زیرا ماری که به اندازه کافی دوستم می‌داشت هر هفته پنجشنبه خود را شتابان به خانه می‌رساند. اما گویی این گردباد محبتی بود که می‌گذشت. در آن ساعاتی که می‌گذشت، این محبت مرا به زندگی امیدوار می‌کرد. ولی می‌گذشت و هنگامی که گردباد بار دیگر ماری را سیراب از عشقش بطرف کارهایش می‌برد، من در عین حق‌شناسی نسبت به این طوفان کوچک که با چندان پرگویی‌های عاشقانه و رازگویی‌های دیوانه‌وار و بوسه‌های خندان به سراغم آمده بود، آه می‌کشیدم و خود را تنها تر و آشفته‌تر می‌یافتم. تحرک بدن و نور چشم‌هایم به مرور کم می‌شد. مثل آفتابی که آرام آرام غروب می‌کند. مثل کشتی جنگی غول‌پیکری که نرم نرم در انتهای دریا غروب می‌کند. لحظه به لحظه خالی‌تر و بی‌حس‌تر می‌شدم. در یک جنون آبی رنگم پریده و احساس می‌کردم دنیا دور سرم می‌چرخد. مثل آتشگردانی که مرا به بندش آویخته بودند، چیزی در امتداد سرم شعله

می کشید. من نمرده بودم اما زندگی هم نمی کردم. فقط زنده بودم، فقط می شنیدم و به سختی حرف می زدم. نمی خندیدم، خسته بودم و فقط بودم که بگویم هنوز نمرده‌ام. حکومت اسلامی ماه‌های طولانی مرا در سلولی کوچک زندانی و ایزوله کرد. به من غذایی می داد تا زنده بمانم. اما رهبری کومه‌له شرایطی را برایم فراهم آورده بود تا در اطاقم زندانی و ایزوله شوم و ترجیحا از گرسنگی بمیرم. تنهایی بیش از پیش فشارهای عصبی مرا فزونی داده بود و همزمان در حزب مداوم با تحت فشار قرار دادن ماری تلاش داشتند تا وی را وادار کنند مرا ترک نماید. از طریق یکی از افراد خانواده برایش پیغام فرستادند و به او گفتند:

- نظر حزب اینه که، شما اطلاعات درون تشکیلات را به او میدی.
- آنها می خواستند برخوردهای دو پهلو را تا بینهایت ادامه دهند. از همه چیز گذشته می خواستند ماری را اگر هم به اقناع نرسانند، دست کم بر اثر خستگی و فرسودگی صورتی که خود می خواهند در آورند. ماری مجال چنین کاری را برایشان باقی نگذاشت. فشار را بر ماری ادامه دادند. ماری به برادرش پناه برد تا درد دل کند و آنگاه از فشارهای درون حزب برای جدا کردنش از من شکوه کرد.
- برادرش نیز پروژه رهبری را دنبال کرد و با نگاهی پراگمات و ریشخندآمیز، گفت:
- شما گریزپایی کردی و حالا نسبت به حزب در مقام تخلفی و نه تنها پشیمانی نداری، بلکه حزب را هم به مبارزه میطلبی.
- حزب؟. نه، من هیچ چیز را به مبارزه نمیطلبم.
- خوب چرا:
- قضاوت رهبری و اعضای حزب را.
- من هیچ سر و کاری با این قضاوت‌های دروغین ندارم.
- خوب، خود همین لفظ سخن، بدترین شکل مبارزه طلبی‌ست. چیزی است که هیچ بخشوده نمیشه. ولی شما همه‌ی پیوندها را بریده و خود را از قید حزب آزاد کردی. بگو ببینم، حالا میخوای چه کنی؟.
- همانکه از پیش کردم. حالا من عشق زندگی‌م را دارم و دیگر این چیزها برام اهمیتی نداره.
- ولی تو که نمیتونی زندگیت را به او خلاصه کنی.

- فکر نمیکنم این خلاصه کردن زندگی باشه، بلکه وسعت دادنش. من در او دنیایی میبینم. دنیایی که با هم خواهیم ساخت و با هم جلو خواهیم برد. برادرش گر چه از قیافه و رفتارش معلوم بود که بوزینه‌ی زشت و پلید تعصب حزبی بر گردنش بسته و عنان اختیار را یکسره از دستش بیرون آورده و سر سوزنی قوه استدلال و چون و چرا برایش باقی نگذاشته، ولی با دقتی فراوان و طنزی که به همان فراوانی بود، می‌کوشید ثابت کند که ماری اشتباه می‌کند.

ماری با ابروان بهم‌گرفته خورده فکر می‌کرد:

- که چرا او این همه اصرار داشت مجابش کند؟ و چرا این همه بخود زحمت داد تا به او ثابت کند که او نباید در کنار محبوبش زندگی کند؟
او و دیگران درک نمی‌کردند که این استعداد روشن‌بینی ماری است که از هنگام دگردیسی‌ش، همه آنها را به شگفتی وا می‌دارد. این یار مهربان، چنان شور فداکاری و غرور مبارزه‌ای در او بود که هیچ کس نمی‌توانست از پیش حدس بزند. در آن نخستین روزهای بهار تب‌آلود که نیروهای عشق وجود او را آکنده بود، بمانند جویباری که زیر زمین زرمزه کند او را سیراب می‌ساخت و فرا می‌گرفت و لبریز می‌کرد و در وسواس دائم ننگه می‌داشت. در او عشق بهر شکلی در می‌آمد. جز تفریغ و جز بذل وجود خویش هیچ آرزویی نداشت. بهر بهانه‌ای توسل می‌جوست و در وجودش این توان بود که بهر نوع فداکاری توسل جوید و عشق بود که او را طعمه دوستی ساخت.

رهبری تمام تشکیلات را علیه ما بسیج کرد و تلاش داشت تا با چنین اقداماتی مرا به آخر خط برساند. من نه بلحاظ مالی و نه قانونی هیچ امکان پزشکی نداشتم و اجازه مراجعه به پزشک نداشتم. تشکیلات نیز هیچ کمکی نمی‌کرد. بارها به پزشکیارها مراجعه کردم و از آنها خواستم که به من آمپولی تزریق کنند ولی ناامید شدم. دچار مسمومیت غذایی شدم و بعد چند روز بدلیل عدم دسترسی به پزشک به اسهال خونی مبتلا شدم. در سلیمانیه یک درمانگاه کوچک با یک پزشکیار در مقر آسوس کومه‌له وجود داشت. من به مقر آسوس رفتم. در زدم یکی از مسئولان از لای در پرسید:

- چه می‌خوای؟

- شدیداً مسمومم و دارو احتیاج دارم.

در حالی که از لای در پزشکیار را در حیاط دیدم. گفت:

- پزشکیار نیست و نمیتونیم به تو کمکی کنیم.

خسته و وارفته و در اوج ناامیدی به اطاقم بازگشتم.

در غروب روز بعد در حالی که، دیگر از پا افتاده بودم. لرزان و خسته بیرون رفتم. به پزشکیار برخورد کردم و به او گفتم:

- حال خوب نیست. خواهش میکنم آمپولی به من تزریق کن.

- برو به اطاق. می‌آم و آمپول را تزریق میکنم.

بطرف اطاقم رفتم. سرم به دوار افتاد و برای اینکه نیفتم با هر دو دست به دیوار تکیه دادم. یک لحظه چشم فرو بستم. روشنایی روز خاموش می‌شد. روز دیگر مرده بود و آفتاب نامریی در پای شب فرو می‌افتاد. اینک آن ساعت سحرآمیزی بود که در روح دردمند و بی حرکت و کرخت گشته‌ام از اوهام و احلام سر برداشته بود. همه چیز خاموش بود و جز صدای ضربان شریانهایم صدایی شنیده نمی‌شد. توان جنبیدن نداشتم و به زحمت نفس می‌کشیدم. غمگین و وارفته بودم. نیازی عظیم در سر داشتم که خود را از این دام مرگ رها سازم. بس که ناتوان بودم دچار سرگیجه شدم و حس کردم که می‌خواهم با سنگینی بر زمین بیافتم و این فاصله یک چشم بهم زدن گذشت. مشت‌ها را گره کردم و روی پاها محکم فشار آوردم و دوباره تعادل خود را باز یافتم. خود را بدرون اطاقم کشاندم و بر کف اطاق ولو شدم و به اغما رفتم.

در روز بعد به خود آمدم. لامپ روشن بود و منگ و گیج شب گذشته و نامردمی‌ها را بیاد آوردم. پزشکیار نیامده و مرا پی نخود سیاه فرستاده بود.

در این هوای ناامیدی و حسی از حقارت فهمیدم:

- دیگر هیچ چیز، هیچ امید و هیچ تکیه‌گاهی ندارم. مثل پر کاهی بر سطح

رودخانه زندگی غلتانم. دیگر نمیتوانستم روی هیچ کسی حساب کنم. دوستان

سابق از نامردمی ما را تنها گذاشتند. بزحمت اگر دو یا سه تن یک دم خودی

نشان میدادند، همدردی طنزآمیز و اندکی آلوده به تحقیر و رفتار ناراحتشان

باز بیش از غیبت دیگران بر دل ناگوار می‌آمد. در این روزهای تاریک، دشوار و

خانه‌خرابی، رفیق، یار و همراهان گم شدند. زیرا، شکست و عدم پیروزی

خردیاری نداشت و قربانی میطلبید. در سایه‌ی این روزهای دشوار:

تحقیق، دورویی، حقه، دروغ و پشت هم اندازی پایانی نداشت.

روزگار غریبی را برایم رقم زدند. آنچنان که گویی تیره‌گی غلیظی ناگهان بر افکارم سایه انداخت و مرا در انزوای غمبار و ناامیدی فرو برد. چنان عرصه بر من تنگ شد که مشاعرم از کار افتاد و این با وقفه‌های کوتاه بود. دریافتم در این روزها حساب خیلی چیزها از دستم در رفته. گاه اضطراب کشنده و جنون‌آوری وجودم را می‌گرفت. طوری که از هر چیز پیش پا افتاده وحشت می‌کردم. لحظه‌ها و زمان‌هایی با بی‌تفاوتی و بی‌قیدی هم بود که انگار واکنش آن ساعات دهشتناک بود. به جایی رسیدم که از هر چه فکر و تامل بود می‌گریختم. انگار مخصوصاً نمی‌خواستم از حال و روز خود درکی روشن و جامعی داشته باشم. پاره‌ای از موارد اضطرابی که نیازمند بررسی‌های آنی از خودم بودم، مثل کوه بر دلم سنگینی می‌کرد. اما هر چقدر که از این گریز و پرهیز شاد می‌شدم ته دلم می‌دانست که خلاص شدن از این نگرانیها برای آدمی در موقعیت من در حکم نابودی است، نابودی آنی و چاره‌ناپذیر. روزها و هفته‌ها می‌گذشت و هر برخورد و اتفاقی حتا بی‌اهمیت، مرا بشدت ناراحت و عصبی و در خود فرو می‌برد. بنیوام روز به روز تحلیل می‌رفت. زیرا:

- زیر سنگینی بار اهانتی که نه سزاوارش بودم و نه انتظارش را داشتم، خورد میشدم. غرورم جریحه‌دار شده بود و از غرور زخم‌خورده مریض شده بودم. من همانطور که لازم بود فکر کرده و دست به عمل زده بودم و برای نجات هم‌زمان و کسانی که دوست داشتم، شتافتم. تاریخ مرا در چنین جایگاهی قرار داد و اگر حق با من بوده دلیلی ندارد که پشیمان باشم. کاش واقعا خود را گناهکار میدانستم، آنوقت کلاه خود را قاضی میکردم و با همه چیزش میساختم. حتا با عواقب شرمساریش. اما وجدان یک دنده و لجوجم هیچ گناه کبیره‌ای را در دفتر اعمالم نمییافت. نمیتوانستم کورکورانه و دست و پا بسته و احمقانه ملعبه دست تقدیر کور شوم و در برابر پوچی آن تقدیر سر تمکین فرود آورم.

تشویشی بی‌معنا و بی‌جهت وجودم را در بر گرفته بود. آنهم که حاضر شده بودم زندگی خود را بخاطر آرمانی و امیدی برای نجات یارانم فدا کنم. نفس بودن هرگز مرا ارضا نکرده بود و نمیکرد. همیشه چیزی بیش از بودن طلب

کرده بودم. شاید همین زیاده‌خواهی باعث شده بود که زندگی خود را فدا کنم. کاشک دست تقدیر، ندامت نصیص میکرد. آنچنان ندامتی که وجودم را به آتش میکشید. قلبم را شَرَحَه شَرَحَه میکرد. خواب از دو چشمم میربود یا چنان دردی به جانم میانداخت که آرزوی حلقه‌ی دار میکردم یا غرق آب رود. آنگاه چنین ندامتی را بجان میخریدم. اما من از بابت تصمیم خود احساس ندامت نداشتم، زیرا تلاش کردم تا یارانم را از درون جهنم بیرون کشم، پس وجدان من آسوده بود. اما عاقبت، کار بدین منوال پیش رفت و با این وصف: اگر موفق میشدم، پس پیروزی با رهبری بود. ولی چون من موفق نشدم پس حق نداشتم آن قدم اول را بردارم. من کناهکار بودم زیرا قافله را باخته و بدرون جهنم پرتاب شده بودم. چون کشته نشدم و رهبری نتوانست بر روی استخوانهایم برقصد و از من قهرمان بسازد و از قبال جنازه‌ام بهره ببرد و نان بخورد و بر خود ببالد! پس عمل من زشت و نفرت‌انگیز و کار من خلاف بود. تاریخ به ما آموخته که غالباً دروغ بیشتر بکارش می‌آید تا حقیقت. اما، ما تاریخ را کاملتر از دیگران آموخته‌ایم. زیرا، هر فکر غلطی را که دنبال کنیم جنایتی است که در حق نسل‌های آینده مرتکب می‌شویم، در نتیجه افکار غلط را باید همانگونه مجازات کنیم که دیگران جنایت را مجازات می‌کنند.

یک موضوع دیگر که عذابم می‌داد و از آن رنج می‌بردم، این بود که همه فکر می‌کردند، چرا به اعدامم گردن ننهادم و به خواست بازجوها گردن ننهادم؟.

این نه برای اینکه میل به زندگی در من تا این اندازه قوی بود و دل کندن از زندگی برایم تا این اندازه دشوار. من این تصمیم را گرفتم، زیرا آنرا مقدمه‌ی رستاخیزی تازه و دیدگاهی نو برای ادامه‌ی مبارزه علیه حکومتی جنایت‌پیشه و پیش‌درآمد چرخشی عظیم در زندگی آتیم میدانستم. کاشک دست‌کم از تصمیم خود حرصم می‌گرفت. درست مثل پیش از زندان که با دیدن هر حماقتی خونم به جوش می‌آمد و با آشکار شدن هر فضاحتی آتش‌فشان خشم میشدم. اما حالا که اعمال گذشته را یک به یک مرور میکنم. هیچ حماقتی یا فضاحتی در آن تصمیمات سرنوشت‌ساز نمی‌یابم. پس اگر منصفانه با دید مستقل و بدور از پیش‌داوری یا تعصبات حزبی و ایدئولوژیک و عامیانه به این

موضوع نگاه شود مشخص است که فکر من هم خیلی درست و منطقی بود و آن گونه برخوردها را به خود روا نمی‌دیدم.

در اطاق پراضطرابم تنها بودم و از این تنهایی وحشت داشتم. در تمام ساعات شب برای انسانی چون من، تنهایی سخت می‌گذشت. زیرا اضطراب و نگرانی در حفره‌های بدنم مثل زخم عمیقی که بر آن دست بزنند و تحریکش کنند می‌خزید و تحریکم می‌کرد. من می‌دانستم آن چیست. نامش را نیز می‌دانستم. ترس از تنهایی. ترس از تنهایی ابدی. ترسی که جوابی ندارد. ناگهان خود را برجای مرده خفته می‌دیدم. همان سخنان وحشت‌زا را از دهان خود می‌شنیدم:

- من از تنهایی اشباحم، غروبی زرد و بی‌روحم، پائیزم.

پروسه‌ی زندان و شکنجه‌های جسمی، روحی و روانی رژیم باضافه فشارها و فضای آزاردهنده‌ی کومه‌له مرا در شرایط بدی قرار داد. تنهایی و ایزوله شدن در اطاق، مرا در چنان شرایط سختی قرار داده بود که هر گاه به حلقه‌ای که برای نصب پنکه در وسط سقف تعبیه شده بود، نگاه می‌کردم، طناب دار در ذهنم شکل می‌گرفت.

بازتاب این افکار و سخنان نومیدی تداعی یک زندگی بی‌فایده بود، که پیوسته فکر می‌کردم بنحوی چاره‌ناپذیر از دست رفته و روی قلبم سنگینی می‌کند. این بود که بار دیگر اشک از چشمانم سرریز کرد. مدت‌ها می‌شد که دیگر اشکی نریخته بودم. هنگامی که دروغ‌های رهبری را کشف کردم اشک ریخته بودم و بعد دیگه هیچ. در این مدت کم کم آن سرچشمه اشک خشک شد و یخ به قلبم نفوذ کرد. ولی، این ماجراها پی پی از راه رسید و باعث شد، یخ منجمد قلبم آب شود. آن آبها که از چشمانم سرازیر شد آب یخ‌های منجمد قلبم بود. چطور می‌توانستم به زندگی خود ادامه دهم، در شرایطی که تنها مونس من اکنون غم و افسردگی بود. من به مسئله مرگ می‌اندیشیدم و گاهی از خود می‌پرسیدم:

- آیا باید در سایه این همه ناجوانمردی همانطور به زندگی ادامه داد؟

یا با سربلندی مبارزه کرد؟

اما من شک و شبهه‌ای نداشتم و حاضر نبودم که حتی یک ساعت زندگی در ذلت را انتخاب کنم. و فکر می‌کردم:

- که حال چه باید کرد؟

درست موقعی که در آن دوران از زندگی، عشق برایم معنا و مفهوم عمیقی پیدا کرد به درون جهنم پرتاب شدم و این پروسه‌ی ناهمگون باعث شد به حرکت جنون‌آمیز فکر کنم. اگر حرکت جنون‌آمیزی می‌کردم حتما دیگران آن فاجعه‌ای را که بر من گذشته بود به آن می‌چسپانند. حرکت جنون‌آمیز چه معنا و مفهومی داشت. چه کسی می‌تواند حرکت جنون‌آمیز را معنا کند، در صورتی نمی‌داند در قلب دیگری چه می‌گذرد. چه دلیل خاصی در این موضوع نهفته بود. که آنان نمی‌خواستند واقعیت ماجرا را بپذیرند. مدتهای مدید به این موضوع فکر نکرده بودم. زیرا از موقعی که شادیهایم در من تغییر ماهیت داد و به تلخی و نومیدی مبدل شد، یکباره حس می‌کردم که زندگی مرا فریب می‌دهد، ولی در واقع زندگی نبود، بلکه انسانها بودند که همدیگر را فریب می‌دادند. اما، من در این دوران پرتلاطم پیوسته در ضمیر ناخودآگاهم عشق به زندگی را احساس می‌کردم.. درست با همان علاقه‌ی مفرط دوران مبارزه. اما، سرنوشت برای من چه چیزی مقدر کرده بود که، مداوم زیر لب زمزمه می‌کردم:

- در مراسم تودیع آرزوهایم کسی سخن نگفت!

در مراسم تدفین آرزوهایم کسی سکوت نکرد!

اینک میخوام در کنار آرزوهای بدار آویخته‌ام، خود را بدار بیاویزم!

دو باره شب ترسناکی فرا رسید ناامید، خسته و سردرگم در فضای ناملاIMITی‌ها، نارفتی‌ها، حزن و اوهام از شدت خستگی بخواب رفتم و دوباره در گرداب خواب‌های کابوسی غوطه زدم. خواب هولناکی دیدگام را پر کرد. خواب دیدم:

نامه‌ی خداحافظی برای ماری نوشتم و آنرا به دیوار زدم. بر چهارپایه‌ای ایستادم و طنابی را به قلاب وسط سقف بستم و بدور گردنم حلقه کردم. چهارپایه را از زیر پاهایم هول دادم. خود را در حال تقلا و جان‌کندن نگاه کردم. بعد از مدتی ماری سر رسید. خود را به جنازه‌ام آویخت و بر سر و صورت خود می‌زد. کمی بعد جنازه‌ام را به امبولانس سوار کردند. ماری سخت می‌گریست، اما من مشکلی نداشتم، انگار باری گران از روی دوشم برداشته بودند. مثل ابر در باد و مثل قاصدک سبکبال بودم. اصلا نمی‌فهمیدم آمبولانس راه می‌ره و انگار بر ابرها سوار بودم. به بیمارستان رسیدیم و آنها قصد داشتن مرا به سردخانه ببرند. همانجا بر روی برانکارت ماری را نگاه کردم. صورت ظریفش را، چشمان قشنگ بارانش را، راحت راحت خوابیده بودم و از اینکه در مقابلم ایستاده بود

لذت می‌بردم. دلم می‌خواست بیشتر نگاهش کنم و این زمان برام طولانی‌تر بشه. وقتی آرامش برقرار میشه تازه آدم بهتر احساس خودش و بیشتر معنای عشق را می‌فهمد. خیلی خیلی دوستش داشتم و برای این هم دوست داشتم که او به آرامش برسد. در این دوران زندگی سختی داشت و دلم می‌خواست از این به بعد دیگه غصه نخورد و ناراحتی نداشته باشه. با قهقهه‌ی بلند می‌خندیدم و کسی صدای قهقهه‌ی مرا نمی‌شنید. با صدای خنده خودم بیدار شدم و با وحشت بیکباره تمام قد بر روی پاهایم بلند شدم. جلو آینه دیدم که خون از چهره‌ام رخت بر بسته و صورتم مثل چلوار سفید بود. عرقی سرد بر تنم نشسته و دریافتم نمرده و زنده‌ام. برآستی که این خواب شوم مرا در شوک فرو برد و باز آن دلشوره لعنتی ریخت به جانم و تعادل بهم ریخت و از درون به لرزه افتادم. ساعاتی طولانی خسته و وامانده به دیوار تکیه زدم و تا صبحدم نتوانستم بخوابم. خسته و وامانده هنوز در شوک آن خواب دهشتناک بسر می‌بردم که، به من خبر دادند:

- عمر ایلخانیزاده در مقر آسوس می‌خواهد تو را ملاقات کند.

می‌دانستم او مثل شتر کینه‌توز و مثل یابو چموشه، ولی انسان ناامید به هر پر کاهی چنگ می‌زند. انتظار سوزانی در وجودم رخنه کرد و امیدی در دلم جوانه زد. به مقر رفتم و او را دیدم. از دیدن چشمان تیره و ریشخندآمیز و بی‌محبتی که بر من خیره شد، همه امیدم مانند جوانه‌های پیش‌رس بهاری یکباره یخ بست و خاموش شدم. او پس از مکثی بسردی یخ با لحنی مُشمئز کننده به سخن در آمد و گفت:

- ما تصمیم گرفتیم، تو را از حزب اخراج کنیم.

او تظاهر به نوعی خشونت کرد و امیدهایم را بیرحمانه به ریشخند گرفت، انگاری که می‌خواست خود را ریشخند کند. از این طرز سخن او هاج و واج به او خیره شدم. همه اعتقاداتی که ده سال آرگار برای تحقق آنها مبارزه کرده بودم به ذهنم هجوم آوردند. و با خود اندیشیدم:

- این ما، باید دوباره تعریف بشه. مسئله اینجاست. این ما یعنی همون حزب و

دیگر فرد هیچ بود و شاخه‌ای که از درخت جدا می‌شد محکوم به فنا بود.

پرده‌ای از مه چشمانم را تار کرد. دقایقی ساکت ماندم، سکوتی که تاریک و پر از اندوه بود. این اندوه نه از آن روی بود که هنوز به این حزب دل بسته بودم. مدت‌ها بود که قلبا دلم می‌خواست از حیطه‌ی آلوده‌ی این حزب جدا شوم، اما ترجیح می‌دادم که

بمیرم تا آنکه از حزب رانده شوم. هر چند که این دغدغهای تنگ‌مایه بوده باشد. تاب آنکه از حزب رانده شوم را نداشتم زیرا، این رانده شدن از نظر رهبری به این معنا بود که پروژه آنها مبنی بر مهندسی و جعل دلایل نابودی گردان شوان موفقیت‌آمیز تلقی شود و مرا در نظر توده‌ی تشکیلاتی حزب شکست خورده اعلام کنند و نشان دهند که طرد من عادلانه بوده. او برای این تصمیم، دلیلی ذکر نکرد و احتیاجی به دلیل هم نبود. آنها قبلاً خود، فضا و شرایط درون حزب را برای اجرای چنین تصمیمی آماده کرده بودند. او در ادامه‌ی سخنانش عنوان کرد:

- هر تصمیم تو دیگه برای ما اهمیتی نداره و حتا اگر خودت را بکشی، برامون مهم نیست.

او با سردی و سنگدلی کوشید ایمان به زندگی و اعتماد به خود را در من ویران کند. در صدایم چیزی لرزید و با تلخکامی به او گفتم:

- در رهبری اراده‌یست که در هر شکل ممکن، مرا به نقطه‌ی صفر برسونه و پرونده‌ی گردان شوان را مختومه کنه.

او با ترش‌رویی ابرو در هم کشید و ساکت و بی‌حرکت به من نگاه کرد. انگار مبدل به مجسمه سنگی شده و من با مجسمه صحبت می‌کردم. صحبت بی‌فایده بود. مجسمه که عاطفه ندارد. مجسمه که شرافت و انسانیت نمی‌شناسد. مجسمه که دارای رحم و شفقت نیست. با کمال یاس و ناکامی او را ترک نمودم. همینکه چند قدمی از او دور شدم، او دوباره به راه افتاد و صدای قهقهه‌ی او در هوا طنین‌انداز شد و دهان او برای جعل واقعیات به جنبش افتاد.

بیرون آمدم و می‌دانستم که بخش دیگری از بازیهای آنها تمام شده. به اطاقم باز گشتم. همه جا ساکت و فضا برایم به شدت سنگین بود. ده سال آزرگار تنها بر اساس پیمان‌های حزب زندگی کرده بودم و بقایای اخلاقیات را با اسید منطقی از ضمیر خود زدوده بودم، به کجا رسیده بودم. استنتاجات غیرقابل انکار آنها، مرا یکراست به بازی هولناک و بندگون نابودی رهنمون کرده بود. حالا که به گذشته فکر می‌کردم به نظرم می‌رسید ده سال به جنون مبتلا بوده‌ام. جنون منطقی محض. جایی در این معادله، خطایی وجود داشت. این خطا شاید در اصلی نهفته بود که گویا سالها آنرا بلامنازع انگاشته و دیده بودم، آنها دیگران را قربانی کرده و من نظاره‌گر بودم و شاید سکوت

کرده بودم و یا درک نکرده بودم که معنای عملی قربانی شدن چیست. اینک خود قربانی می‌شدم. اصل هدف، وسیله را توجیه می‌کند.

بدین‌سان زندگی‌م در توالی ترک‌تازی نیروهای فشار و در هواهای خالی می‌گذشت. درست مانند بادی سخت در بیابان. این باد از کجا می‌وزید که تن و اندیشه‌ام را بهم می‌پیچاند. از کدام غرق‌آبی سر برمی‌آوردم. طعمه و شکار چه کسی بودم. گر چه درک می‌کردم و می‌فهمیدم:

- آن کسانی که نمی‌خواهند حقیقت مزاحم را ببینند.

در این ساعات نیستی وقتی که به یاد گذشت زمان. بیادگارهای متروک مانده. به یاد آینده از دست رفته می‌افتادم از وحشت قلبم گویی یخ می‌بست. از اینکه مانند کشتی شکسته‌ای در جریان آب خود را بدست نیستی و بیهودگی می‌سپردم لذتی تلخ احساس می‌کردم. آری مبارزه به چه کاری می‌آمد. هیچ چیز وجود نداشت. نه زیبایی نه خوبی نه خدا نه زندگی و نه هیچ نوع هستی. در کوچه هنگامی که قدم برمی‌داشتم ناگهان زمین از زیر پایم به هر سو می‌رفت. دیگر نه زمین بود نه هوا نه روشنایی نه خودم. دیگر هیچ چیز نبود. سرم سنگینی می‌کرد. در آستانه سقوط بزحمت می‌توانستم خود را نگه دارم. فکر می‌کردم که ناگهان مانند صاعقه‌زدگان می‌افتم و می‌میرم.

نقطه اوج فشارهای کومه‌له بر من زمانی بود که مسئول مرکز پزشکی کومه‌له، دکتر فرهاد اردلان رسماً وارد عمل شد. رهبری که از انتحارم ناامید شده بود. تصمیم گرفت بکمک مرکز پزشکی مرا به تیمارستان کرکوک بفرستد. جاده‌ای یکطرفه که راه بازگشت نداشت و هر کس به آنجا می‌رفت نهایتاً از گورستان سر در می‌آورد. اقدامی که سالها مخالفان رژیم بعث عراق آنرا تجربه کرده بودند و اسلاف خلاف آنها در روسیه بر انسانهای آزاده روا داشتند.

دکتر فرهاد اردلان مسئول مرکز پزشکی کومه‌له، ماری را ملاقات کرد و به او گفت:

- تو چرا می‌خواهی جوانی و زیبایی خود را به پای او بذاری؟

او دیگر به ته خط رسیده و دیوانه شده. ما تصمیم گرفتیم که او را به دیوانه‌خانه‌ی کرکوک بفرستیم. بهتره تو هر چه زودتر راحت را از او جدا کنی و آینده خود را به سرنوشت پُر ابهام و نامعلوم او گره نزن.

ماری ساکت و با صورتی سخت خشن و گونه‌های برافروخته، نگاهش را از او برگرفت و مدتی سکوت کرد. به فکر فرو رفت و به خود گفت:

- باید یکبار بخاطر همه چیز گریه کرد. آنقدر که اشک‌ها خشک شود. باید این تن اندوهگین را چلانند و بعد دفتر زندگی را ورق زد و به چیز دیگری فکر کرد، باید پاها را حرکت داد و همه چیز را از نو شروع کرد. زندگی ادامه دارد. آنگاه چشمانش را تنگ کرد و با دیدگانی آشفته و چشمایی پر از برق به او چشم دوخت و با یقین، سرمست گفت:

- آیا گمان میکنی من میذارم دیگران مرا روی دست ببرن و از عشقم، زندگیم، ایمانم، جدا کنند؟. بذاری خودم راه برم. من از آن زنانی نیستم که از خستگی‌های راه‌پیمایی میترسند. این خستگی‌ها را اگر بخوای از من دریغ بذاری شور و اشتهای زنده بودن را از من دریغ داشتی. شما و رهبرانتان گرایش به این داری که مرا از زحمت در کار بودن و انتخاب کردن سبکبار کنی و همه چیز را به من دیکته کنی. من در جستجوی زندگی خود هستم و برای خودم یک زندگی دارم. زندگی همچون طولانی نیست و یاد گرفتم که آدمی یکبار بیشتر زندگی نمی‌کند و خوب است همه چی را خرج آن یکبار کند. من حق دارم و وظیفه دارم آنرا به هدر ندم و سَرسری از آن نگذرم.

من فکر میکنم نه از محبت دوجانبه میتوان چشم پوشید و نه میتوان از استقلال دست کشید. هر کدام به اندازه‌ی دیگری مقدس است. هر کدام به اندازه‌ی دیگری برای نفس سینه‌مان ضرورت دارد. کسانی که بیش از همه پذیرای عشق بزرگ هستند، بیش از همه سودای استقلال دارند. این دو نیروست که با هم گلاویز میشوند. این دو فضیلت و دو وظیفه اخلاق حقیقی، سازگار با زندگی است که میتوان با هم آشتیشان داد و باید فداکاری کرد و از این موقعیت دو پهلو هر چه زودتر و بهر قیمت بیرون آمد.

آنها می‌خواستند آخرین و تنها تکیه‌گاه مرا بگیرند و بعد اهداف خود را به کمک بعضی از پزشکان مومن مرکز پزشکی و "قسم خورده به بقراط" به نتیجه برسانند.

ماری بلافاصله از اردوگاه نزد من آمد و موضوع را با من در میان گذاشت و دیگر به اردوگاه برنگشت و از فعالیت در تشکیلات استعفا داد. زیرا، ماری دیگر پروای آنچه را

دیگران ممکن بود بیندیشند نداشت. بگذار هر جور که پسندشان است باشند. زیرا ماری میدانست که در آن فضای آلوده، از دیگران نباید انتظار داشت دوستش بدارند. او در آینده بسی دورتر از چشمان خود به عشق جاودان لبخند می‌زد.

گفته‌های این دکتر باصطلاح نجات‌دهنده انسانهای زخم خورده. تلنگری بر من بود و من با تکیه بر تنها جزیره نجاتم و در پناه عشق زندگیم بخود آمدم و با هول و هراس به خود نهیب زدم، باید مانند آدمی که از درد دندان در عذاب است و دندانش را می‌کند و دور می‌اندازد و راحت شود، من هم خاطرات وحشتناک را با منقاش اراده از لابلای مغز و فکرم بیرون بکشم و دور بیندازم و آدم تازه‌ای شوم. فکر کردم:

- مُردن چاره نیست، مُردن گم شدن است. گم شدن همه چیز. گم شدن نمی‌تواند چاره باشد. زیرا، حتا زندگی زشت، بدفرجام، نامیمون و بیهوده می‌تواند چاره باشد، زیرا امید در آن یافت می‌شود و در هر شرایطی از زندگی حتا فضای ناامیدی کمی امید هست. همه‌ی رنج‌ها، همه‌ی مصیبت‌های جهان بهتر از آن است که انسان به چنین جایگاهی از نکبت کشانده شود. من خود چقدر به چنین جایی نزدیک شده بودم. مگر نزدیک نبود که تسلیم وسوسه گردم و برای گریز از رنجی که بر من روا داشتند، خود را در هم شکنم. انگار که دردها و همه‌ی خیانت‌های یاران در برابر شکنجه و جنایت بی‌همتای خیانت به خویشتن و منکر ایمان خود شدن و خود را در مرگ تحقیر کردن می‌توانست چیزی جز اندوهی کودکانه باشد و من دریافتم که، زندگی نبردی بی‌آشتی و بی‌امان است که در آن کسی که می‌خواهد مردی شود که شایسته این نام باشد باید پیوسته با لشکر دشمن‌های نامریی بجنگد. با نیروهای کُشنده طبیعت، با آرزوهای آلوده، با اندیشه‌های تیره که انسان را خائنانه به جایی میکشانند که خود را پست کند و معدوم سازد. دیدم که چیزی نمانده بود که، در دام بیفتم. آری من آواز وجدان خود را شنیدم که می‌گفت، برو برو و هرگز از رفتن می‌آسا. آن باش که باید باشی. انسان باش زیرا مقام انسانی نباید اجازه دهد که انسان آلت بازیهای فریبکارانه انسانهای فریبکار شود. بلکه باید عملی را که با اراده‌اش تحقق می‌پذیرد، تحقق ببخشد و از این بیهوده‌گی نفرت‌انگیز خود را برهاند. من نباید خود را در اختیار پوچ‌ترین پوچ‌ها یعنی

مرگ قرار دهیم. تسلیم شدن در برابر دشمن مرموز کار آسانی است. باید زندگی را بر عصیان و طغیان بنا کنیم و نه بر قبول تسلیم. در نتیجه نخستین محدودیت که زندگی انسان رد میکند پوچی زندگی است. من میتوانم در برابر پوچی مقاومت کنم، بدون اینکه از زحمات و رنجی که برای زندگی کردن در کنار عشقم متحمل شوم شانه خالی کنم.

آنشب که در آن حال سستی توانفرسایی، خانه سراسر در خواب بود. خبر شومی را که ماری آورد و عشقی را که به کالبدم تزریق کرد، ناگهان مانند سدی که بگشایند، زندگی از نو بر من چیره گشت و وجودم سراسر به تکاپو افتاد. بخشهایش به لرزه در افتاد. پرده دریده شد و نوری خیره کننده برتافت. من پوست عوض کردم. من روح تازه‌ای برآوردم و انگار که روح فرسوده و پژمرده کودکیم فرو ریخت و احساس کردم که روح دیگری جوان‌تر و تواناتر در من در کار روئیدن بود. انسان همانگونه که در طی زندگی تن عوض می‌کند روح نیز عوض می‌کند و این دگرگونی همیشه به آهستگی در طی روزها انجام نمی‌گیرد. ساعات بحرانی هم هست که در آن همه چیز یکباره تجدید می‌شود و پوست بی‌جان سابق می‌افتد. در این ساعات پراضطراب انسان گمان می‌کند که زندگی به پایان رسیده است، ولی همه چیز دارد شروع می‌شود. یک زندگی می‌میرد، همزمان یک زندگی دیگر زائیده می‌شود. من خود را از دامی که برایم برنامه‌ریزی شده بود بیرون کشیدم و به خود گفتم:

- نه دیگر نمی‌خواهم با این اندیشه‌ها بمانم و بهتر آن است که از خود دورشان کنم. رویاهایم در پیش رویم هستند. دیگر به آنچه در پشت سر دارم، نباید بیندیشم. سرم را نباید به عقب برگردانم. باید به دورها نگاه کرد، به سالهای زندگی که برمی‌آید. به زندگی تازه. شاید بعدها فرصت یابم که بر گذشته افسوس بخورم، اما مطلب همه آن است که بر دردی که مرا می‌خورد چشم نبندم و اندیشه نبردی که برای زندگی و شرف خود باید بدان اقدام کنم، سست و افسرده‌ام نسازد، بلکه سخت مرا به هیجان آرد و گنجدگی دروغ را ریشه‌کن سازم و حقیقت ساده و روشن زندگی را به چشم همه آشکار گردانم. حقیقتی که به خلاصی از حرص و کینه و دروغ بیانجامد. باید از عیب‌ها و

جنبه‌های مسخره‌آمیز رهبران و خاصه کسانی که از قبال این حزب بهره می‌برند و نان می‌خورند. بی‌باکانه پرده برگیرم و با آنها مبارزه کنم.

روز بعد با یکی از کارگاه‌های تراش کاری در شهر سلیمانیه تماس گرفتم و با مزدی ۲ دینار در روز، کار را بر روی ماشین فرز شروع کردم. من اجازه کار در کشور عراق را نداشتم و باید ۱۲ ساعت در روز و ۶ روز در هفته کار کنم. این کار امکانی بود تا مرا از کنج اطاقم بیرون کشد و پولی را برای تهیه امکانات زندگی‌مان بدست دهد.

این کار در شرایط روحی و جسمی من بغایت سخت و طاقت‌فرسا بود، اما باید تحمل آورم و آن دوران سخت را پشت سر گذارم. زیرا گاهی آدم‌ها باید تو زندگی تسلیم واقعیت بشن، این به معنای شکست و ضعف نیست، بلکه قدرت روحی شخص را نشان می‌دهد. تا زمانی من به در و دیوار می‌زدم مثل این بود که تو مردابی افتاده و هر لحظه بیشتر فرو می‌رفتم تا دیگه فهمیدم باید خودم را عوض کنم و نگاهم را به زندگی و به اطرافیانم تغییر بدم. در این میان تسلیم به واقعیت تنها راه نجاتم شد. پس کائنات هوشیار است و هر حرفی و عملی در این جهان بازتابی دارد که به خود ما برمی‌گردد. و فهمیدم همه چیز همان می‌شود که می‌خواستیم. من از این مرارت‌ها و آزمون‌ها استقبال کردم و با کار و وقتم را پر کردم و با سپردن تن به سوهان کار، دستکم توانستم چند ساعتی را خواب آرام کسب کنم. در ضمن در دل خویش پرتو سحرانگیز یک آفتاب نامرئی را احساس کردم و با آنکه به هیچ مذهبی ایمان نداشتم، می‌دانستم که تنها نیستم و خدای عشق دستم را گرفته و مرا به جایی که می‌بایست بروم، می‌برد. او نیز مانند کودکی خوردسال خود را به من سپرده.

در این فضای امید به زندگی که از نو بر من چیره گشت فهمیدم:

- با سختی زندگی سر و کار داشتن. به فشار تن در دادن. خوب بود. جانبخش بود. سراسر بخشی از من که شاید بهترین و به یقین سالم‌ترین بخشم بود از نو زاده میشد. من دیگر در رویا نمی‌زیستم. دیگر خود را شکنجه نمی‌دادم. ولی یکروزه همه چیز دگرگون نگشت و از ساعتی که جستجوی نان را آغاز کردم، کشف حقیقیم سر گرفت. من عشق را در خود نهفته داشتم. اما همینکه به اردوگاه کار پیوستم جهان را فتح کردم. جهان اگر از بالا بدان بنگرید غیر از آن است که از پائین نگریسته شود. همه آنچه در حزب بدان پرداختیم در

معاشرت دوستان و گفتگوها و برنامه‌ها و مقالات نشریات حزبی، شاید دوستش بداری ولی اندیشه‌ات به چیز دیگری مشغول است. باید زیر پای خود و جلو روی خود را نگاه کنیم. من هزار بار به وضعی که خود در آن بودم به جریان کار و تنگدستی اندیشیده بودم. ولی آنچه که در آن زمان میاندیشیدم و اندیشه‌ای که خود جزیی از آن گشته بودم به هیچ وجه بهم شباهت نداشت. دیروز من به اصل دمکراتیک حقوق بشر معتقد بودم و ظلم در نظرم آن بود که توده مردم از آن محروم باشند. اما اینک حقوقی در میان نبود. من به هیچ چیز حق نداشتیم. هیچ چیز از آن من نبود. هر چیز را باید هر روز از نو بدست آورم. قانون چنین است من نانم را با عرق جبینم بدست می‌آوردم. ولی حق همانا کار بود. فتحی هرروزه. من از آن بهراس نمی‌افتادم. من این نبرد را همچون ضرورتی پذیرفتم و آنرا بکار گرفتم. زیرا خودم آماده پیکار بودم و جوان و پرزور. اگر پیروز می‌شدم چه بهتر و اگر شکست می‌خوردم به جهنم. اما شکست نخواهم خورد. من از ضعف دست کشیده بودم. نخستین وظیفه‌ام این بود بزدل نباشم. در پرتو تازه این قانون کار همه چیز برای من روشن می‌شد. معتقدات گذشته را به آزمون گذاشته و بر ویرانه‌های مناسبات اخلاق حزبی، اخلاق تازه‌ای سر برآورد. اخلاق راستی و بی‌غش نه ریاکاری و ناتوانی. اخلاق مناسبات کار، اخلاق جامعه‌ای زنده و پویا با همه خوبیها و زشتیهایش، اخلاق انسانهای اطرافم که بی‌هیچ توقعی کمکم می‌کردند.

نمونه‌ای را بیاد می‌آورم:

- ماشین فرزند اتوماتیک کار میکرد و من باید در موقع مناسب سیستم اتوماتیک را خاموش میکردم تا هیچ اتفاق ناگواری پیش نیاید. بارها اتفاق افتاد که سیستم اتوماتیک ماشین روشن بود و من ناگهان و ناخواسته غرق در فشار فکری ماشین را ترک میکردم و خود را در انتهای کارگاه مییافتم. وقتی بخود می‌آمدم، میدیدم همکارم حیدر که بر روی ماشین دیگری کار میکرد. ماشین خود را خاموش کرده و ماشین مرا کنترل میکنه. حیدر با این کار تلاش داشت از هرگونه اتفاق ناگواری که نتیجه آن از دست دادن کارم بود جلوگیری کند. چگونه مردمی که هیچ‌گونه ادعایی نداشتند با تمام توان انسانهایی را که هیچ

نسبتی با آنها ندارند حمایت و حفاظت میکنند. اما رهبرانی که هدف خود را رهایی انسان و ساختن جامعه‌ای عاری از ناعدالتی و برابری انسان‌ها گذاشته‌اند، فداکارترین و بهترین فرزندان مردم خود را بپای اهداف خود قربانی میکنند و به مسلخ میبرند.

بنابراین از خود پرسیدم:

- آیا حق من است که دوست بدارم و عشق بورزم؟

به خود گفتم:

- بله. این یگانه اصل اخلاقی است. جز این همه ریاکاری است.

این حکم انعطاف‌ناپذیر، قدرتم را و شادی مبارزهام را برای یک زندگی پرنشاط در من دو برابر کرد. رویا از نو در من سر برداشت، اما رویا در بیداری روشن، رویای بی‌آشوب. من بهمان اندازه از فلجه‌های میان کار بهره جستیم، مانند پیچک بالا رفتیم و دیوار روزها را پوشاندم. در این فضای عشق و امید به آینده. من و ماری ارتباطات خود را تماما با کومه‌له قطع کردیم و عطایشان را به لقایشان بخشیدیم.

در ماههای بعد یک روز در یکی از خیابانهای سلیمانیه، شخصی را که مامور حراست در هرسین کرمانشاه، بنام سلیمانیه‌ای برای کمک به بازجویی من آورد، دیدم. با دیدن او حدس زدم که بقیه‌ی افراد اهل حلبچه که در مدرسه‌ی هرسین با من بودند به سلیمانیه باز گشته‌اند. رژیم بعث در آن زمان شهرهای حلبچه و سیدصادق را ویران کرده بود و آن افراد در صورت بازگشت به عراق، قطعا به سلیمانیه می‌آمدند. من از این موضوع بسیار خوشحال شدم. افرادی که در هرسین با من بودند با تعدادی از پیشمرگان و هوداران کومه‌له که هورامی بودند برخورد کرده بودند. آنها آنچه را که در هرسین بر من رفته بود با آنها در میان گذاشته بودند. یکی از آن پیشمرگان این ملاقات را با من در میان گذاشت و همزمان به کومه‌له مراجعه کرده و موضوع را نیز برای آنها توضیح داده بود. من بلافاصله از رهبری کومه‌له خواستم تا برای روشن شدن اتفاقات و موضوع گردان شوان فردی را همراه من برای ملاقات با این افراد بفرستند. اما آنها تمدا هیچ تمایلی برای روشن شدن موضوع از خود بروز ندادند. من با تهدید و پافشاری بسیار بالاخره آنها را مجاب به این کار کردم. همراه با یکی از مسئولین کومه‌له با یکی از آن افراد قرار ملاقات گذاشتیم. اتفاقا او همان شخصی بود که من

کفشهای او را ربوده بودم. قبل از هر چیز از اینکه کفشهای او را بی اجازه به پا کردم و با خود بردم، معذرت خواستم. او در مورد اتفاقات روزهایی که با هم بودیم. صحبت کرد و بعد توضیح داد:

- آنشب وقتی تو از اطاق خارج شدی و بعد از مدتی که باز نگشتی ما مشکوک شدیم. مقداری معطل شدیم و آنگاه یکی از ما بدنبال تو بیرون آمد. اما خبری از تو نبود. او بازگشت و ما بعد از کمی گفتگو تصمیم گرفتیم که به مسئولین حراست گم شدن تو را خبر دهیم. مسئولین حراست بلافاصله به تکاپو افتادند و تمامی افراد در مدرسه را در سالن جمع کردند و آمار گرفتند. آنها تمامی شب را در تکاپو و رفت و آمد بودند و در روز بعد به تمامی پنجره‌های مدرسه نرده جوش کردند و تامينات امنیتی را بشدت افزایش دادند.

رهبری کومه‌له آگاهانه هیچ اقدامی در جهت بازتاب این ملاقات و گزارش مربوط به آن را به بدنه و اعضای حزب و زدودن ابهامات انجام نداد و آگاهانه تلاش کرد آنرا در همان فضای ابهام و فراموشی به بایگانی بسپارد.

با وجود اینکه ما ارتباطات خود را با کومه‌له قطع کرده بودیم و هیچ مناسباتی با آنها نداشتیم. اما کماکان کومه‌له در موارد بسیار ما را تحت فشار و اذیت و آزار قرار می‌داد. در موردی صالح سرداری نزد من آمد و گفت:

- دولت عراق به کومه‌له و سایر احزاب دستور داده که تمامی افراد غیرتشکیلاتی را از همه‌ی شهرها جمع‌آوری نمایند و در اردوگاهی اسکان دهند. ما تصمیم گرفتیم همه‌ی افراد وابسته به کومه‌له را در اردوگاهی در نزدیکی زرگویز اسکان بدیم. اما رهبری تصمیم گرفته شما را در آن اردوگاه پوشش نده و لازم است که شما فکری بحال خود کنید.

این تصمیم کومه‌له و فشارهای روحی حاصل از آن، دیگر برایمان عجیب نبود. زیرا:

- آنها چنگ گذاشته بودند تو گلومان و بعد که ساکت شدیم یواش یواش شروع کردن به شل کردن فشار. اما نه آنقدر که هر چقدر می‌خواستیم و هر جور می‌خواستیم نفس بکشیم. این از نظر آنها یعنی مردن ذره ذره توی هوای آلوده.

اما آنچه بیشتر نفس بر ما می‌برد دشمنی آنها نبود، بلکه سرشت بی‌مایه و بی‌شکل و بی‌عمقشان بود. برای مقابله با نیرو، آدمی به نیرو متوسل میشود و

با همه‌ی توان تمام‌قد میایستد. ولی با توده بی‌شکلی که مانند لرزانک جا خالی میکرد و به کمترین فشاری فرو میرفت و هیچ نقشی نمیپذیرفت چه میتوان کرد. زیرا هر اندیشه هر نیرو و هر چیزی در آن ناپدید میگردد. گاه که سنگی در آن غرق آب میافتاد بزحمت اگر چند چین بر سطح آن بلرزه در میآمد. این آقایان دشمن بشمار نمیآمدند، اما کاش که دشمن بودند. کسانی بودند که نه برای دوستی نیرو داشتند و نه برای دشمنی. نه برای ایمان و نه برای بی‌ایمانی. خواه در سیاست یا در زندگی روزانه نیرویشان همه صرف آن میشد که چیزهای آشتی‌ناپذیر را با هم آشتی دهند.

من به صالح گفتم، ما که از شما تقاضای کمک نکردیم و قبلا نیز کمکی از شما نگرفتیم و عطایان را به لقایان بخشیدیم. پس چرا در این مورد با من صحبت میکنی؟. اگر هم حرف شما درست باشد و دولت عراق امکان زندگی در شهرها را به ما ندهد. من و ماری قطعا نقطه‌ای را پیدا خواهیم کرد تا چادری در آنجا برپا کنیم و زندگیمان را ادامه دهیم.

این رهبری با این شیوه از برخوردهای سفاهت‌گونه، آنچه را که در توان داشت، انجام داد تا فضای فروپاشی این حزب و برباد رفتن آن همه نیروی جوانی، شرف، ایمان، آرزوی پرشور و دست‌آورد ده ساله‌ی انسانهای پولادگونه را آماده کرد. زیرا: با وجود این همه وظیفه‌ی کذایی مداوم، این سخت‌گیری بشیوه آموزگاران مکتبی. این لحن پرهیاهو. این بحث‌های بیهوده. این مجادلات زنده و بچه‌گانه. این سر و صدا. این بی‌ظرافتی. این زندگی عاری از زیبایی و هر گونه ادب و خاموشی و همه این اصول اخلاقی بی‌عظمت و دور از سعادت و زیبایی و زیانبخش، حزب را در ورطه‌ی بحران و فروپاشی غلتاند و بدین‌سان:

بعد از پلنومی در اروپا و سرانجام سرریز شدن بحث‌های آن بدرون تشکیلاتهای حزب، تمامی اعضا و پیشمرگان و فعالین در شک فرو رفتند و آنگاه در اردوگاه مرکزی درختی برومند و تنومند سر از خاک بدر آورد. سر به آسمان سائیدن گرفت و به تمام اردوگاهها و ارگانهای حزب ریشه دوانید و سایه‌ها را گستراند. این درخت نامش فروپاشی، شکوفه‌اش زهر و برش جانگداز بود. هر جا سایه افکند عقل ضایع و هوش باطل شد. فضا تغییر کرد محیط مسموم گردید. هر چه ارغوانی بود، رو به سیاهی

رفت. هر چه شاداب بود، پژمرده گردید. دلها جملگی مرده و افسرده و مسخ شدند. و شراره بی‌فروغ ناچیزی و فرومایگی به جای آن برافروخته شد. جر و بحث دائمی افراد، مداوم در قالب الفاظ و کلمات ماند، جرقه‌های سوزانی که از دهانه تنور مشتعلی به بیرون بجهد، در فضا پخش می‌شد. با اینهمه در این فضای متشنج، چه بسا که اصلا الفاظ و کلمات یکدیگر را نمی‌فهمیدند تا چه رسد به معنای آن و در آن فضای مسموم: طوفانی حزب را در نوردید و حزب را طاعونی دهشتناک برداشت. مرضی که در سر تا سر تشکیلاتهای حزب نفوذ کرد و اختلافات عمیق‌تر شد. با وجود این هیچکس باندازه همین بلازدگان آرا و افکار علمی و معتقدات انقلابی و اخلاقی خود را چنین بحق و انکارناپذیر نمی‌دانستند. هر کس فکر می‌کرد، حقیقت فقط در وجود خودش لانه کرده است. در هر جای تشکیلات همه به این مرض مبتلا شدند و در حالت وحشت بسر می‌بردند. هیچ‌کس حرف هیچ‌کسی را نمی‌فهمید. بجان هم افتادند و با خشمی بی‌معنا و بی‌جهت دندان علیه هم تیز کردند و همدیگر را دریدند. سایه وحشت‌زای عصیان و انزجار مانند سایه‌ی شوم قووشی سر تا سر اردوگاههای کومه‌له و تشکیلاتهای خارج از کشور را فرا گرفت. خبرهایی واهی، عجیب و غریب در اردوگاهها پخش می‌شد و احدی نمی‌دانست این خبرها را که و به چه قصدی منتشر می‌کند. ناگهان شایع شد:

- مرکزیت افراد فامیل و وابسته به خود را به اروپا منتقل می‌کنند.

در این مورد هم بی‌راه نگفتند و چنین بود. نبود امنیت و سرنوشت مبهم همه را سر در گم کرده بود. خود هم نمی‌دانستند که گرفتار چه نوع سر و جادویی شده بودند که با آشنایان بیگانه گردیده و به این درجه به اصول محبت و ادب و آدمیت کم‌اعتنا شده بودند. همه عبوس، تلخ، بی‌حوصله، عصبانی و ستیزه‌جو بودند و با هرکس می‌خواستی دو کلمه حرف بزنی مثل خروس جنگی مهبیای حمله و هجوم می‌گردید. تمامی افراد از رهبری تا پیشمرگ در سر تا سر حزب، همه با هم دعوا داشتند. همه خسته، همه فرسوده و آشفته همه عاصی همه طاغی و کینه‌جو بودند و به اندک بهانه‌ای حرفشان می‌شد و تو دهان یکدیگر می‌رفتند و به مختصر ایرادی دست به گریبان می‌شدند. نه پیشمرگان حرف مسئولین را می‌شنیدند و نه مسئولین حاضر بودند بینند پیشمرگان چه حرفی دارند. دیگر از مقرها صدای خنده و شوخی بلند نمی‌شد. خاک مرده روی

اردوگاهها پاشیده بودند و پیشمرگان همه جری و اخمو، افرادی را به خاطر می‌آوردند که خیالهای شوم و تباری و توطئه را برای یکدیگر تدارک ببینند. حتی وقتی افراد یک اردوگاه در سلف سرویس جمع می‌شدند، مانند اشخاصی به نظر می‌آمدند که با هم قهر باشند و پدرگشتگی و دعوا داشته باشند. همدیگر را ندیده می‌گرفتند و به یکدیگر بی‌اعتنا بودند از هیچ یک صدایی در نمی‌آمد و اگر حرفی زده می‌شد، همه کنایه‌های نیش‌دار و زخم‌زبان و اشاره‌های تلخ دولبه بود و هر کس ملتفت بود که کمترین نیش ممکن است ماده را منفجر سازد و خون راه بیندازد. بزرگ و کوچک، مسئول و پیشمرگ نگران و مشوش بودند و به کمترین صدایی به خود می‌لرزیدند و مثل این بود که منتظر حوادثی باشند که نمی‌توانستند اسمی بر رویش بگذارند. واهمه همه را گرفته بود یک نوع هم و غم آمیخته به غیظ و غضب بی‌سبب مانند مه غلیظی همه جا را پر کرده بود. همه دل‌پُری داشتند. این بود که سرانجام در این گرداب پر آشوب هر یک از اعضای تشکیلاتها بر حسب کشش‌های فکری به راهی افتادند و طریقی را اختیار کردند. عده‌ای انقلابی دو آتشف از آب در آمدند و در جولانگاه ذهن موج و سیال خود منصور حکمت را در ردیف پیامبران اولوالعزم جا داده و با ایمانی استوار و عقیده‌ای فولادین که در همه جا و همه وقت از خصایص ممتازه‌ی مومنین هر آئین نو و مذهب و طریقت می‌باشد، مانند مهاجرین و انصار پا به رکاب جهاد بودند. عده‌ای دیگر از طرفداران سرسخت اصول ملیت، سردار در فکر و عقیده خود سرسخت بودند و چنان در این فکر و عقیده راسخ بودند و راه افراط و مبالغه می‌پیمودند که موجب تعجب می‌گردید. هر یک از این گروه‌ها، ورد زبانشان بود که اگر تمام تشکیلات نابود شود صد بار بهتر از آن است که افکار دسته دیگر بر حزب حاکم شود. دسته‌ای دیگر تلاش داشتند بسان بندبازی ماهر در بالای طناب تعادل خود را نگاه دارند و سعی داشتند که بین دو قطب عقاید متضاد و افکار مختلف دسته‌های فکری از حدود اعتدال خارج نشوند و بهر تهمیدی هست نگذارند که قیچی بی‌امان اختلاف، رشته‌ی دوستی و رفعت و الفت ده ساله‌ی افراد و توده‌های تشکیلاتی را که همه آنها خوب و پاک و قلبا خیرخواه واقعی جنبش و مردم بودند، ببرد. عده دیگری راه بی‌طرفی اختیار کردند و در حاشیه به تماشا نشستند. بالاخره هر یک از این طیف‌های فکری در اردوگاه مخصوص به خود سکن‌گزیدند و اعضای هر طیف فکری از اعضای طیف دیگر بیگانه و بیزار و از یکدیگر

فراری شدند. پروسه‌ی فروپاشی حزب آغاز شد و همه حتا برگزیدگان و رهبران محکوم به گناه شدند. حزب فروپاشید و آن بدنه پولادین و پر قدرت دود شد و به هوا رفت. در میانه‌ی این هیاهو و اختلافات کم کم تعدادی از دوستان که در خط میانه و بی‌طرفی ایستاده و اعتقاداتشان نسبت به اهداف حزب متزلزل شد با ما تماس گرفتند. ما چند ماه بعد را در شهر سلیمانیه ماندیم و با وجود آنهمه هیاهوی کذایی، هیچ مشکلی با دولت عراق نداشتیم. اما ما دیگر در سلیمانیه نمی‌توانستیم زندگی کنیم. رنج و عذابی که از تنگ‌فکری آن انسانها بر ما روا می‌شد، ما را تا پای بی‌انصافی خشمگین می‌کرد. اعصاب‌مان انگار برهنه مانده بود. هر کلمه از زبان آنها برایمان زخمی خونین ببار می‌آورد. بجانوران وحشی و بینوایی می‌مانستیم که در قفس‌های باغ وحش زندانیش کرده بودند. در اندوه و ملال جان می‌کندیم. همه چیز بر بی‌تفاوتی بیرحمانه که مانع زیستن و مُردنمان می‌شد رجحان داشت. ما هرگز نمیتوانستیم چنین چیزی را تحمل کنیم و با گردن نهادن به توهین و بیداد آنها، خود را در دیده خویش خوار سازیم. اما، آنچه که ما را بیش از هر چیز دیگر عذاب می‌داد این بود که:

- رنج پندارهای برباد رفته از آن همه نیروی جوانی، شرف، ایمان و آرزوی پرشور فداکاری که بطرز بدی بکار گرفته شد و بهدر رفت، ما را دیگر بس بود. ما آن نیروی ناشناسی را که بطرزی ناگهانی و مقاومت‌ناپذید در پرندگان بیدار میشد یعنی غریزه مهاجرت‌های بزرگ را در خود احساس میکردیم. به کجا باید برویم خود هم نمیدانستیم.

محمد مروتی از حزب دمکرات به ما کمک کرد تا خود را به یو - ان^۱ برسانیم. او ما را در شهر کرکوک به سازمان امنیت دولت عراق تحویل داد. ماموران امنیتی من و ماری را از هم جدا کردند. ماری را به زندان زنان و مرا به زندان مردان بردند. تجربه‌ای ناآشنا و بد. در همان لحظه اول این جدایی مانند آواری بر سرم فرو ریخت، زیرا ما یکدیگر را مثل قوم و خویش عزیز، مثل دوستان موافق، مثل زن و شوهر دوست داشتیم و به نظرم می‌آمد که تقدیر ما را برای یکدیگر خواسته است و غیر قابل تصور بود دوباره از هم جدا شویم و اینک ما بسان دو پرنده مهاجر یکی نر و یکی ماده گیر افتاده بودیم و هر کدام را در یک قفس دور از دیگری محبوس کرده بودن و آنگاه حس کردم:

- که تا تنهام ناقصم. ناقص در هوش و تن و قلب ولی از این دو نقص آخری هر چه کمتر با خود سخن میگفتم. اما اندیشه‌ام بیش از اندازه به خود معطوفم می‌داشت. من در چنان مرحله‌ای از زندگی بودم که دیگر بی‌یار نمیتوانستم بسر برم. زیرا در او نه تنها عشق دلدار، بلکه پناه را هم میدیدم. زیرا در من، این دو گرایش در احساس یگانه‌ای ادغام شده بود.

مرا به سالنی که بیشتر از سیصد نفر در آنجا زندانی بودند، بردند. همه روی زمین می‌خوابیدند و جای کافی برای همه نبود و تازه واردها باید به نوبت دراز بکشند،

^۱ - دفتر سازمان ملل متحد در امور پناهندگی.

^۲ - در عراق مخابرات نامیده می‌شود

بنشینند و سر پا بایستند. غذایی نبود و هر روز در سه نوبت دهها تکه نان را بدرون جمعیت پرتاب می‌کردند و هر کس هر چی گیرش می‌آمد، می‌خورد. ما را حدود یک هفته در زندان نگه داشتند. تمام مدت در آن هفت روز با افکارم در کلنجر بودم و پیوسته:

- مثل مرغ سرکنده در فراغ ماری پَر پَر زدم و در تبی عجیب سوختم. میخواستم بگریزم. آیا میتونستم؟. شاید دیگر جایی نداشتم و انگیزه‌ای در کار نبود. زیرا همه درد این بود که یا میخواستن آدم را بپوشانن و پنهان کنن و یا تلاش میکردن لباس را بر تن آدم جَر بدن. ما یاد گرفتیم که بگریزم، اما به کجا. مرز بین این دو کجا بود. کجا باید میایستادیم که نه اسیر منادیان اخلاق شویم و نه پَر پَر شده به دست درندگان بی‌اخلاق.

با تلاش بسیار و پرداخت رشوه به یکی از نگهبانان در روز آخر نامه‌ای برای ماری فرستادم و نامه‌ای چند خطی از او گرفتم و تا حدی خیالم راحت شد.

بعد از هفت روز ما را همراه با تعداد زیادی از اسرا دیگر به اتوبوسی که تمام پنج‌ره‌های آن را با ورقه‌های فلزی پوشانده بودند، سوار کردند. اتوبوس گنجایش همه افراد را نداشت و آخرین نفرات را بدرون اتوبوس چپاندند. من و ماری را در ردیف اول جای دادند و پیرمردی اهل سردشت را در کنار ما نشانددند. او بشدت ناراحت و مداوم گریه می‌کرد. کم حرف می‌زد و به اکراه. مثل اینکه به خود فشار می‌آورد و بزور چیزی می‌گفت و یا انگار مجبور بود تکلیف شاقی را انجام دهد. گهگاه ناراحتی عجیبی در حرکاتش دیده می‌شد. این بخت‌برگشته همانند صدها نفر دیگر در حد فاصل مرزهای قراردادی کردستان ایران و عراق و به حمل بار مشغول بود و بر حسب اتفاق دستگیر و بجرم عبور غیرقانونی از مرز به هشت سال زندان محکوم شده بود. وضعیت او بشدت ناراحت‌م کرد و تنها کاری که از دستم برآمد این بود که مقداری پول به او بدهم. در تمام طول راه بیشتر افراد زندانی در درون اتوبوس فریاد کشیدند. دعوا کردند و فحش‌های ناراحت‌کننده نثار یکدیگر کردند. آواز خواندند و هر آن هیاهو شدت یافت و این صداها، فریادها و دشنام‌ها مانند طنین طوفانی خشمگین آزاردهنده بود. راستی این اجتماع از بیچارگان، که گناهکار و بی‌گناه در آن فضایی که قانون و انسانیت رنگ باخته بود با آن گفتگوهای بی‌مزه و هم‌همه‌ی آرواره‌ها چگونه تحقیر می‌شدند.

ما کردستان را بطرف جنوب عراق ترک کردیم. تنها دو د و دام می‌تواند بدون احساس
تأثر از سرزمین مادری جدا شود. در تمامی مسیر می‌اندیشیدم:

- این وطن گنجینه‌ی رویاهای ما. زندگی گذشته ما و خاکستر مقدس کسانی
را که دوست داشتیم را در سینه خود حفظ میکرد. گر چه ما رشته‌ی روزهای
زندگی خود را از نو میبافتیم. اما، آن تصاویر گرمی را که روی این خاک یا
زیر آن بجا میگذاشتیم، رنج‌هایش کمتر از شادیهایش در نظرمان گرمی نبود.
تمامی آن یاران از دست رفته و یارانی که بخشی از جسم و جانشان را باخته
بودند. آن همه نیروی جوانی، ایمان، آرزوی پرشور و فداکاری که بطرز بدی
بکار گرفته شد و بهدر رفت. در جلو چشمانمان رژه رفتند و اشکمان را درآورد.
ما را به زندان بغداد بردند. شانس آوردیم و چند ساعتی در زندان بغداد که بیشتر
به جهنم می‌ماند نماندیم و ما را به کمپ یو - ان در استان حلّه در جنوب کشور عراق
منتقل کردند. در آنزمان اکثریت افراد آن کمپ را سربازان و پاسدارانی تشکیل
می‌دادند که از جبهه‌های ایران گریخته و خود را به دولت عراق تسلیم کرده بودند.
دولت عراق آنها را بعنوان پناهنده سیاسی به آن کمپ در حلّه منتقل کرده و تحت
پوشش یو - ان بودند. خانواده زیادی در کمپ حلّه نبود. قبل از ما دو خانواده از
پیشمرگان کومه‌له در آنجا زندگی پناهندگی را تجربه می‌کردند. فضا آنجا را در کنار
آن دو خانواده، بسیار دوستانه یافتیم. مسکن و امکانات زیستی که در اختیار ما قرار
گرفت، مناسب و تمیز بود. و کولر گازی با وجود گرمای بیش از ۴۰ درجه شرایط را
برای ما راحت کرد. دولت عراق ماهیانه مناسبی به ما می‌داد و با پس‌اندازی که از کار
در سلیمانیه داشتیم، زندگی آرام و پر نشاط و سرشار از عشق و محبت را آغاز کردیم.
فروپاشی، دشمنی و عداوتی که در درون احزاب شکل گرفته بود، بعد از مدتی سبب
شد که تعداد زیادی از پیشمرگان از اردوگاه احزاب رانده شدند. این پیشمرگان تنها
و یا با خانواده‌هایشان زمانی در اردوگاه‌های احزاب مختلف فعالیت می‌کردند و یا در
سر تا سر کردستان با دژخیمان حکومت اسلامی سالهای متمادی مبارزه کرده بودند.
پیشمرگانی که بخشا دوستانی نزدیک و اقوام خود را از دست داده بودند و یا بخشی
از جسم و جان و روانشان را باخته بودند. سیل این پناهندگان بطرف کمپ یو - ان
براه افتاد. پیشمرگان بی‌خانمان و سرگردان اکنون بصورت مردمی پناهنده در آمده

بودند. خستگی و نیاز در چشمانشان موج می‌زد. این افراد سرگشته به هر سو می‌دویدند تا خود را به یو - ان برسانند. کمپ پناهندگان از این افراد پر می‌شد و نومی‌دی و اندوه ویژه‌ای در هوای کمپ موج می‌زد. پشت سرشان هنوز هم گروه، گروه از پیشمرگان می‌آمدند. افرادی که مهاجرت و حرکت بطرف کمپ پناهندگی و ناآشنایی به اوضاع دگرگونشان ساخته بود و بیم و هراس از آینده‌ای مبهم و مه‌آسا آنها را در شوک فرو برده بود. آنها هیچ چیز جز اندوه و نیازشان را با خود نیاورده بودند و همگی پناهنده شدند و امید به رفتن بسوی اروپا بستند.

کومه‌له نیز تعداد زیادی از پیشمرگان و کادرهای قدیمی را که بعد از اختلافات درون حزبی اعتقادات خود را به فرقه‌های مختلف حزب از دست داده بودند، بصورت فله‌یی با چند اتوبوس به دولت عراق تحویل داد و دولت عراق آنها را به کمپ حلّه آورد. از این بعد پای مسئولین مومن کومه‌له به کمپ حلّه باز شد و اذیت و آزار و فشار روحی ما و سایر پیشمرگان کومه‌له را با برخورد‌های موزیانه از سر گرفتند.

آنها با آن بدبینی فرومایه‌ای که در خود داشتند، از هیچ کاری دریغ نکردن، تا زندگی را از آنچه خود هست، باز فقیرتر سازند. این برخورد به سایر پیشمرگان و کادرهای کومه‌له که هر یک ده سال از بهترین روزهای زندگی خود را در کومه‌له گذرانده و بعضاً معلولیت‌هایی نیز داشتند، بدلیل اینکه به فرقه‌ای از کومه‌له اعتقاد نداشتند نیز روا می‌شد.

یو - ان در حال آماده کردن پناهندگی ما و ملزومات انتقالمان به کشور هلند بود که بناگهان با حمله دولت عراق به کشور کویت بار دیگر وحشت مرگ و ناامنی بر زندگی ما سایه افکند. نخست سایه تحریم‌های جهانی و آغاز تورم و گرانی پس‌انداز ما را بلعید. ما با امید تغییر اوضاع، روزگار می‌گذرانیدیم. اما وزش باد بر وفق مراد نبود و حمله نظامی متحدان غربی به عراق شروع شد و اوضاع بیش از پیش رو به وخامت گذاشت. مشکلات یکی پس از دیگری سر برآورد. مستمری ماهانه‌ی دولت عراق متوقف شد و با قطع برق و از کار افتادن پمپ‌های آب در گرمای بالاتر از ۴۵ درجه، کمپ به وادی جهنم غلتید. رها کردن کمپ از جانب یو - ان و خروج آنها از عراق منجر به فاجعه شد. با نبود مواد غذایی، گرسنگی در میان پناهندگان در کمپ فرونی گرفت و خوردن سگ‌های ولگرد در میان تعدادی از پناهندگان باب شد. اوضاع بحدی

رو به وخامت رفت که افرادی غذا را از دست کودکان می‌قاپیدند. دیگر آرد و نان از سفره پناهندگان غایب شد و امید به آینده تیره‌تر گردید. جلال مرد یکی از آن دو خانواده، همراه با همسر و سه کودک خردسالش قبل از ما به کمپ آمده بود. ما برنامه‌هایمان را با هم پیش می‌بردیم. با هم تصمیم گرفتیم که به شهر برویم. جلال برای تهیه نفت و چون آرد گندم بسیار گران بود، من برای خرید جو و بردن به آسیاب آرد کردن آن. ما در شهر در پی آرد جو و نفت از هم جدا شدیم. خرید جو در شهری غریب و ناآشنا بزبان عربی برایم کاری ساده نبود. با تلاش بسیار ۵۰ کیلو جو خریدم و به آسیابی بردم. داخل آسیاب به میان مردم رفتم. صدای بلند فر فر منظم محورها و چرخنده‌هایی که می‌چرخیدند. خش خش تسمه‌هایی که می‌لغزیدند و نجوای بی‌ادبانه‌ی مشتریها برایم عجیب بود. آسیاب غلغله بود. پای قپان سگ صاحبش را نمی‌شناخت. نگاهم را مات به مردان آردی انداختم و تازه فهمیدم باید در صف نوبت معطل شوم و آنگاه خودم جو را در گلوی آسیاب بریزم و آردها را هم گونی کنم. کاری پر زحمت و زمان‌بر. سه روز و سه شب در میان ازدحام و هیاهوی مردانی که همدیگر را هل می‌دادند و دعوا می‌کردند در آسیاب ماندم. سرانجام با بدنی وامانده و آلرژی شدید از گرد آرد جو و ریزش آب از بینی و چشمها و سرفه مداوم به کمپ برگشتم. در آن سه روز جلال هر روز به شهر رفته و در صف خرید نفت تا تاریک شدن هوا مانده بود و دست خالی به کمپ باز گشته بود. در آن صحرای برهوت بدون سوخت این آرد جو که با سریش هم بهم نمی‌چسبید به لعنت خدا نمی‌ارزید. سه روز دیگر استراحت کردم تا کمی حالم جا آمد. در این سه روز جلال هر روز از سوئی و در جهتی به صحراهای اطراف رفت تا فضولات و تپاله گاو جمع‌آوری کند و آنها را برای سوخت و پخت نان بکار گیریم. ولی عرب‌های مسلح ساکن در صحرا این اجازه را ندادند و او را با تهدید از صحرا بدرون کمپ راندند. تپاله گاو در این وادی جهنم نیز حکم کیمیا را پیدا کرده بود.

بناچار با دو منبع به شهر رفتم تا بلکه چهل لیتر نفت به چنگ آورم. در شهر در اطراف پمپ بنزین با ازدحام مردانی که به سر و کول هم می‌پریدند و برای رسیدن به جلو صفی چند کیلومتری مسابقه گذاشته بودند، مواجه شدم. نگاهی به این سیرک وحشت که تعدادی مامور از پس نظم دادن به این مردان بخت برگشته بر نمی‌آمدند،

انداختم. آنوقت به ذلتی پی بردم که جلال در آن سه روز کشیده بود. بدور از ازدحام ایستاده و جرئت نزدیک شدن به آنها را نداشتم که بناگهان مردی از یک خودرو دولتی پیاده شد و ماموران با دیدن او و با احترام گذاشتن، عکس‌العمل نشان دادند. حدس زدم که او مسئول امنیتی باشد. به نزد او شتافتم و با چند کلمه عربی که یاد گرفته بودم، گفتم:

- سیدی. آنی معارض نفت ماکو.

گفتم: آقا من از مخالفین حکومت ایران هستم و نفت ندارم. او نگاهی به من انداخت و به ماموری که با او بود دستوراتی داد. در کمال تعجب دیدم مامور مرا همراه خود به ابتدای صف برد و منبع‌های مرا از نفت پر کرد و پولی هم از من نگرفت. با چهل لیتر نفت به کمپ بازگشتم و همه با تعجب مزاح و شوخی در اطراف نفت جمع شدند و ضیافت آماده کردن وسایل برای پخت نان جو را شروع کردند. نانی که بسیار بدمزه و مزه تلخی در بطن خود داشت، ولی در هر صورت ما را سیر و زنده نگاه می‌داشت. همه این سختی‌ها یکطرف و شایعه قیام در شهرهای شیعه‌نشین مُعضل دیگری بود که با حیرت تمام نگران پیش خزیدن این بدبختی بودیم و از وحشتش یخ می‌زدیم و هر شب مثل قرقاول پر شکسته‌ای که میان نی‌های مردابی سرنگون شده باشد، تو فکر آن پَر پَر می‌زدیم. طولی نکشید و ما فقط دو یا سه بار از این آرد جو پخت کردیم که یکی از پناهندگان از شهر حله به کمپ بازگشت و خبر آورد که شهر حله سقوط کرد و به کنترل شیعیان در آمد. دیگر امکان ماندن در کمپ نبود و هر آن ممکن بود که سر و کله مردم شهرهای اطراف برای غارت کمپ و پای پاسداران حکومت اسلامی به منطقه باز شود. بناچار در نیمه‌های شب با بجا گذاشتن آرد و نفت و دار و ندارمان، همراه با خانواده جلال و تعدادی دیگر از پیشمرگان کومه‌له از کمپ فرار کردیم و با مشکلات بسیار از میانه‌ی جنگهای نیروهای دولت عراق با شیعیان منطقه، خود را به بغداد رساندیم و در آنجا به مقر صلیب سرخ پناه بردیم. آغاز قیام شیعیان منطقه و سقوط شهرهای شیعه‌نشین یکی بعد از دیگری، آغاز دوره‌ی تازه از فشار و ناامنی و آینده‌ای تیره و تار بود. صلیب سرخ چند روزی ما را در هتلی پوشش داد. آخرین دینارهای خود را برای خرید نان صرف کردیم. تعدادی از پیشمرگان که دیگر امکان خرید نان هم نداشتند، دو نماینده به مقر کومه‌له در بغداد فرستادند تا شاید کومه‌له

مدت زمان کوتاهی آنها را پوشش و به آنها کمکی کند. محمد نبوی به آنها گفت:
- ما هیچ کمکی به شما نمیکنیم.

فرزاد یکی از پیشمرگان قدیمی که بعنوان نماینده آنجا رفته بود گفت:

- ما هر کدام حداقل ده سال در این حزب زحمت کشیدیم و جا دارد که این
حزب در این شرایط خطرناک به ما کمک کند.

محمد دوباره از هر کمکی تفره رفت و وقتی آنها بیشتر بر خواست خود پای فشردند.
او با آن ناهمی پرغرور که حقیر شمردن دیگران را آسان تر از درک آنان می‌یافت و
فساد را انسانی تر از فضیلت جلوه می‌داد. به آنها گفت:

- به نفع شماست که همین حالا از اینجا برین. در غیراینصورت پلیس عراق را
فرا میخونم تا شما را با اردنگی از اینجا بیرون اندازد.

بعد از چند روز دیگر که در بغداد ماندیم، دولت عراق ما را به کمپی بنام آلتاش در
نزدیکی شهر رمادیه منتقل کرد. این کمپ را دولت عراق در اولین سالهای جنگ، با
اسکان بیش از ۴۰ هزار نفر از مردم گرد مناطق مرزی و آواره شده از جنگ ایران و
عراق در صحرایی برهوت، بدون حداقل امکانات زندگی برپا کرده بود.

در سال ۱۳۵۹ نیروهای دولت عراق بعد از نفوذ به بخشی از مناطق مرزی کردستان
ایران، مردان و زنان و کودکان را دسته دسته بازداشت و به زیلهای ارتشی سوار و
کیپ در کنار یکدیگر چیدند. زیلهای حرکت کردند. در میان صدای ناهنجار چرخها و
موتور زیل، مویه و گریه‌ی زنان و کودکان گوش فلک را کر کرد. انگار این مردم برده‌گانی
بودند که جنگ درست در نقطه‌ی سُکنای آنها اتفاق افتاده، اموال آنها مصادره شده،
دارایی‌شان نابود گشته و مجبور به تحمل همه چیز بودند. مردمان درون زیلهای بیزار،
خسته، گرسنه و تشنه نمی‌دانستند که آنها را به کدام جهنم‌دره‌ای می‌برند. بوی تند
عرق، استفراغ، و ادا و مدفوع کودکان زیلهای را پر کرده بود. گرمایی فشرده و بدبو
درون زیلهای پیچیده بود. پیران و سالخوردگان با پاهای آماس کرده ناله می‌کردند.
کودکان گریه می‌کردند و مادران با آهنگی محزون لالایی سر داده بودند. کسی خبر
نداشت که این کوچ بی‌سرانجام به کجاست و تا کی ادامه دارد. شب فرا رسید و ستارگان
آشکار شدند. آنها به ستاره‌ها نگاه کردند و به خود گفتند، مگر این ستاره‌ها، همان
ستاره‌گان کوهستانهای بلند دالاهو و منطقه باوه‌جانی و دولی دره‌ی ما نیست. آنها به

آسمان چشم دوخته بودند و از کوهستان دور می‌شدند و نمی‌دانستند کی به کوهستانهای بلند، دره‌ها و کوهساران محل زندگی‌شان برمی‌گردند. ستاره‌ها در آسمان، خانه‌هایشان، زندگی گرم خانوادگی، برف سفید کوه‌ها و هوای پاک روستایشان را تداعی می‌کرد. زیل‌ها با سر و صدا در جاده‌های بی‌پایان جلو می‌رفتند. شب روز می‌شد. صبح ظهر میشد و ظهر غروب می‌شد. در این جابجایی مرگبار زمان و مکان، هوای سرد کوهستان عوض می‌شد و هوای خنک جای آنرا می‌گرفت. هوای خنک رو به هوای ملایم می‌رفت و سپس به هوای گرم می‌رسید و بالاخره به هوای داغ صحرای جنوب عراق رسیدند. کوچ کنندگان بیزار، نه توانی در تن داشتند و نه صبر. غیر از تعدادی از افراد پیر و فرتوت که ناله می‌کردند و کودکانی که نق می‌زدند و گریه می‌کردند، دیگر صدایی از کسی شنیده نمی‌شد. صورت‌های سیاه سوخته و رنج‌دیده آنها که از ورای نور تابیده بدون زیل‌ها برق می‌زد از عرق خیس بود. قطرات عرق در میان چشم‌ها و پهنای صورت و چانه‌هایشان برق می‌زد. رخسارشان ضعیف و رنجور و اندامشان سست و بی‌حس و شکم‌هایشان گرسنه بود. از همه بدتر اینکه تشنه بودند، تشنه. تا آن زمان در طول این راه طولانی فقط دو لیوان کوچک آب نوشیده بودند. قرار بر آن بود تا دقایقی دیگر یک لیوان دیگر برسد. اما نه یک لیوان و پارچ حتی یک سطل آب هم چاره‌ی عطش آنها نبود. لبها و گلوهایشان خشک بود و دیگر آبی در دهان نداشتند که لبانشان را با آن خیس کنند. آب، کمی آب، قطره‌ای آب. دنیا می‌سوخت. درون زیل می‌سوخت و می‌جوشید. لباسهای گرم مخصوص کوهستان را از تن بدر کرده بودند. تنها پیراهنی بتن داشتند، اما هوا گرم بود، بینهایت گرم بود. دیگر نه یک تپه و نه کوهی و نه دار و درختی و آبی و رودخانه‌ای در آن صحرای پهناور و برهوت دیده نمی‌شد. تنها سرزمینی لخت و سرآب‌گونه دیده می‌شد. این انسانهای زنده‌ی کوهساران همگی وارفته و در حال مرگ زیر لب زمزمه می‌کردند، کو، کجاست آب آن جویباران و رودخانه‌ها. کو آن آب سرد و خنک چشمه‌ساران دالاهو، نواکو، قه‌لای قازی، بنی‌گزر بایکان و کزی
دولت عراق این مردم بیچاره را که بیشترشان از حال رفته بودند و انگار مرده‌هایی زنده بودند، بدون توجه به مهیا کردن ابتدایی‌ترین امکانات زندگی، آنها را در صحرایی برهوت رها کرد و با کشیدن سیم خاردار بدور آنها و برپایی پاسگاه نیروی مسلح، به حال خود گذاشت. قابل تصور نبود که در این صحرای برهوت چه بر سر این مردم

مفلوک آمده بود و اینک ده سال بود این حکومت در عوض کمک آزارشان می‌داد و نسبت به آنها توهین روا می‌داشت. هاله‌ای از فقر و مسکینی مثل یک تقدیر گریزناپذیر آنان را احاطه کرده بود و آنها هیچ وسیله‌ای برای برون‌رفت و دفاع از خود نداشتند. با رسیدن ما به کمپ آلتاش، مسئولین عراقی به ما گفتند:

- بخاطر جنگ برایمان هیچ‌گونه کمکی به شما مقدور نیست. شما خود بمیان این مردم برید و برای خود فکری کنی.

بدرون کمپ که قدم گذاشیم، شهری بزرگ دیدیم که هیچ به شهر شبیه نبود. هزاران بیغوله در کوچه‌های پیچ در پیچ و باریک. ولوله و همهمه کودکان ولگرد با پاهای برهنه و جامه‌های کثیف. مردمی با بدنهایی قوی که طوفان زندگی را تحمل کرده بودند و صورت‌هایشان سرد و سخت بود. دهان‌هایشان چرکیده و دندان‌هایشان حریص با لباسهایی مثل خود شهر کهنه و رنگ و رو رفته. شهری که سیستم فاضلاب نداشت و ده سال بود که زباله‌های آن در میان همان کوچه‌ها تلمبار شده بود. سبزه‌های کمی که از میان شن‌ها روییده. جوانه‌های درختچه‌های محروم از هوا بر زمین خشک. سگان ولگرد گرسنه که می‌گذشتند. دسته‌های مگس‌های ریز که در هوا می‌لولیدند. بیماری واگیرداری که بصورت نامریبی محله‌ای را می‌خورد. محله‌هایی که هر کدام قوم و عشیره‌ای بر آن مهر خود را زده و عشیره دیگر را به هیچ می‌گرفتند. سال‌های طولانی بود که دست‌های مرموز نیروهای امنیتی عراق با دقت کامل تخم دشمنی قومی را توی این کمپ پاشیده، بهش رسیده و مواظبتش کرده بود که سبز شود و الحق هم ساق و برگ جانانه‌ای داده بود. سر هیچ و پوچ دعوا راه می‌افتاد. باوه‌جانی، قلخانی را کافر می‌دانست و باید تو سری بخورد. تو درگیرها خون طایفه‌ی باوه‌جانی با خون قلخانی و خون الیاسی با طایفه‌ی قوایی قاطی می‌شد. همین کافی بود که در خفه‌خان فضای این گرم‌خانه‌ی انسانی، نفس روح زمین به چهره ما بدمد و بر نیروی اراده‌مان تازیانه بکوبد. ولی زندگی در یک محیط بیگانه بی‌کیفر نیست. خواه نا خواه بر انسان اثر می‌گذارد. هر قدر که شخص در به روی خود ببندد. بیهوده است یک روز در می‌یابد که چیزی در او عوض شده است. باید تلاش کنیم اگر بظاهر هم شده برنگ این مردم وامانده درآئیم، تا در زیر پاهایشان له نشویم و شاید بتوانیم خود را از این فلاکت رها سازیم. چه مدت زمان در این وادی فلاکت پنجه درافکندن

برای رهایی از مرگ طول می کشید، معلوم نبود. اما آن زندگی تنهایی و تنگدستی که در پیش داشتیم و در برابر چشمانمان گسترده بود، جز با آن شور سودایی که در وجودمان مستولی بود برای نجات امکانپذیر نبود.

در حاشیه‌ی کمپ خانه‌ای مخروطی یافتیم و بکمک چند نفر از دوستان سقف آنرا با مقوای کارتن پوشاندیم و یک لایه‌ی نازک خاک بر آن ریختیم. خانه‌ای بی در و پیکر که به همه چیز شبیه بود جز خانه. تکه چادری و چند پیت حلبی و قابلمه‌ای کوچک و یکی دو کاسه و بشقاب پلاستیکی و دو تکه پتو و یک چراغ پریموس که صلیب سرخ به ما و سایر آوارگان وامانده داده بود، تمام زندگیمان را می‌ساخت. بعد از دو روز بچه‌های محل که همیشه تو کوچه ولو بودند و جز تماشا کردن جفت‌گیری سگها و گلاویز شدن با همدیگر و قاپ ریختن مشغولیت دیگری نداشتند. در فرصتی چراغ پریموس و وسایل اصلاح و یک دو وسیله بی‌ارزش دیگر ما را به یغما بردند و تلاش برای باز پس گرفتن آن بی‌فایده بود. تعدادی از دوستان که با هم زندگی می‌کردند، یکی از چراغ پریموس‌های خود را به ما دادند. تازه فهمیدیم که زندگی در آن محل امنیت ندارد و باید کاری کرد. آخرین دارایی ما ۵۰ دینار بود که آنرا برای روز مبادا نگه داشته بودیم. بناچار به کمک دوستی خانه‌ای متروک در محله‌ی میانی شهرک و نزدیک به بازارچه یافتیم و آنرا به قیمت همان پنجاه دینار خریدیم. در روز بعد یک گاری که با یک خر خسته و گرسنه کشیده می‌شد، کرایه کردم تا آن چند تکه وسایل را که داشتیم به خانه جدید ببریم. وقتی که دار و ندار نداشته‌مان را بر روی گاری نهادیم و گفتم:

- تمام حرکت کن.

صاحب گاری با تعجب رو به من کرد و گفت:

- وسایل شما همینه؟

- آره، راه بیفت.

در صبحگاهان در هوایی گرم و دم کرده گاری براه افتاد. ما غمگین بودیم و غممان مثل گرد و خاک صحرا خشک بود. گاری چی مهارپها را کشید و زمزمه کرد راه برو. گاری چی مردی پیر بود با پاهای کج، چشم‌هایش بی‌رنگ و موهای تُنک سفید که حرکت نوسانی می‌کرد و کنار گاریش راه می‌رفت. خر سر را به طرز رقت‌آوری

می‌جنباند و پاها را در شن‌ها که از آفتاب گرم شده و صدای خفیفی می‌داد، فرو می‌برد. گاری که خوب روغن نخورده و وضعیتش بد بود در هر گردش چرخشی خش و خش می‌کرد. من و ماری سوار بر گاری وقتی از وسط کوچه‌ها گذشتیم، تمامی مردم کوچک و بزرگ به ما نگاه می‌کردند. مردها زیرسبیلی می‌خندیدند و زنها اختلاط می‌کردند و یک دوجین بچه موفینه پشت سرمان هورا می‌کشیدند.

بعد از نیم ساعت به کوچه باریکی رسیدیم. بوهای ناخوش گوناگون از آنجا برمی‌خواست. در میان کوچه زنی با موهای خاکستری آشفته و گریبان گشاده با شنیدن صدای چرخهای ارابه در را باز کرد و تا ما را دید آنرا با خشونت بست. در خانه‌ها از لای درهای نیم‌بسته صدای بچه‌هایی که به سر و کول هم می‌پریدند و جیغ می‌کشیدند. بگوش می‌رسید. زندگی‌های کثیف و مبتدلی آنجا در هم میلولید. در بیرون خانه‌ها اجسام متعفن که غبار طلایی خرمگس‌ها با برق نارنجی رنگی بالایش چرخ و وا چرخ می‌زد، روی هم انباشته شده بود. همه جا مردم خشمناک و عصبانی در رفت و آمد بودند. بچه‌ها مثل کنجشک، چپاولگر و پر هیاهو از این سو به آن سو می‌دویدند و همه جا را بوی زننده و ناآشنایی فرا گرفته بود. تلاش کردم وقتی از کوچه می‌گذرم راه چشم و گوش و بینی و همه حواسم را ببندم و در خود فرو روم. من با بیزاری از خود پرسیدم:

- چه هوس جنایتباری تونسته این مردم را در اینجا به بند بکشه؟

این مردم چه سودی از این شهر میتونستند ببرند که خود را بدین‌سان در آن زنده به گور سازند؟

خانه در انتها و تنگ‌ترین قسمت کوچه واقع بود. وارد حیاط شدیم. حیاطی زشت و نامطبوع و کوچک با دیوارهای کج و معوج و یگانه اطافی در گوشه‌ی آن. اطافی تنگ با سقف کوتاه که پنجره نداشت و روشنایی کافی بدان نمی‌تابید. ته چند پیت روغن را برداشته و بجای پنجره در داخل دیوارها تعبیه کرده بودند و با برداشتن و بجای خود برگرداندن در پیت، باز و بسته شدن پنجره را می‌شد تقلید کرد. این اطاق هم جای خواب بود و هم آشپزی. زمانی فکر می‌کردم هرگز عادت نکنم در چنین جایی زندگی کنم. احساس می‌کردم که محال است در این شهر که کثافت و گرمای آلوده و بینوایی مذلت‌بار از سر و روی آن می‌بارد و انسان را دل‌سرد و نومید می‌کند، سکن

گزینیم. حدس نمی‌زدم که یک روزی به اختیار خود در چنین جایی زندگی خواهیم کرد و احتمالاً آنجا خواهیم مرد. بر روی چادر پاره در کف اطاق نشستیم و به فکر فرو رفتیم و با خود اندیشیدم:

- ما تنها ماندیم اما اینبار تنها تر از همیشه. در تنهایی آزاردهنده‌ی غربت. تنهایی کامل مطلق در این محله بیگانه، که محله هم نیست.

آنگاه به خود گفتم:

- ما که قبلاً تلخی این تنهایی‌ها را خیلی کشیده‌ایم و ناچاراً باید کمتر مشکل‌پسند باشیم. و دیگر نباید دلمان از آن بدرد بی‌آید. کم کم باور کردم که سرنوشت‌مان همین است.

آنگاه با دیدن ماری، حس کردم:

- پرتو صفای چشم‌هایی که در آن مسکن بود، امید به ادامه‌ی زندگی را برایم مهیا ساخت و آن عشقی را که او خود، سرشار از آن بود به اطراف پراکند و در همان زمانی که خود را برای همیشه تنها و بی‌کس تصور میکردم، در زمینه مهر و محبت از خوشبخت‌ترین مردم جهان نیز غنی‌تر بودم.

در اوایل شب من و ماری در حیاط نشسته بودیم. فردی که خانه را به ما فروخته بود، با یک سینی و دو ظرف غذا نزد ما آمد و ضمن خوش‌آمدگویی ۲۵ دینار یعنی نصف پول پرداختی را به ما بازگرداند. این کار ما را خوشحال و متعجب کرد. در آن وادی فلاکت و گرسنگی این غذا و پول نعمتی از آسمان بود که بر زمین نازل شد. با مردی که نزدمان آمد مقداری گپ زدیم و معلوم شد از شانس ما از عشره‌ای نه چندان بزرگ قلخان‌چک هستند که بلحاظ فرهنگی از سایر عشیره‌ها سر و گردنی بالاتر بودند. این خانواده چند پسر داشت که در شهر رمادی بکار مکانیکی مشغول بودند و به نسبت شرایط مادی بهتری داشتند. مقداری خیالمان راحت شد. زیرا:

- از وقتی که به این وادی بینوایی، کثیف و مبتذل پا گذاشتیم چیزی مثل خوره روحمان را می‌خورد و این فکر آزارمان میداد که به کی باید اعتماد کرد. دست چه کسی را بخاطر انسان بودن میتوان بوسید و به کجا میتوان پناه برد. هنوز در خلسه این نعمت آسمانی بسر می‌بردیم که با تاریک شدن هوا موجی از پشه‌های ریز با نیش زهرآگین از راه رسیدند. هزاران پشه بی‌وقفه نیش در جان و

تنمان فرو بردند، خونمان را مک زدند و تمام شب خواب و آرامش بر ما حرام کردند. با روشن شدن هوا با چشمان پف کرده و جسمی خسته، تصمیم گرفتیم که با آن ۲۵ دینار پارچه‌ی توری بخریم و خود را در برابر پشه‌ها محافظت کنیم. از خانه بیرون زدیم و هنوز چند صد متر دور نشدیم که یک دوجین از پسرهای موفقینه با سر دادن مرگ بر کومه‌له، مرک بر کومه‌له دنبالمان کردم. من که می‌دانستم هر گونه عکس‌العمل موجب تفریح و استمرار سرگرم شدن آنها می‌شود. به ماری گفتم:

- نه حرفی بزنیم و نه روی برگردانیم.

بچه‌ها که هیچ واکنشی از ما ندیدند، اینبار مرگ بر مجاهد، مرگ بر مجاهد را شروع کردند. وقتی بعد از مسیری طولانی هیچ واکنشی از ما ندیدند، خسته شدند و راهشان را کشیدند و رفتند. ما با ۲۵ دینار اهدایی، تور خریدیم و به خانه برگشتیم. ماری مشغول دوختن پشه‌بند بود و من در سایه دیوار چرت می‌زدم. زن‌های محله از ته و تو کشی افتاده بودند و فقط بچه‌ها از همان صبح سحر تا بوق سگ پشت دیوار خانه جمع بودند. ناگهان متوجه بالای دیوار شدم که به ردیف از کله بچه‌ها سیاه شده بود. بر و بر به آنها نگاه کردم. دهانم از حیرت باز ماند و آهسته گفتم:

- اینها دیگه کیند.

بعد سرم را یک دور گرداندم، نگاه خیره و خشمناک به بچه‌ها انداختم و گفتم:

- چه می‌خواید.

اما دیدم که هنوز ایستاده‌اند و با نیش‌های باز بسان دسته‌ی گنجشک‌های نشسته بر لبه بام، به ما نگاه می‌کنند و لبخند می‌زنند. این وضعیت قابل تحمل نبود. بیرون رفتم. چند کودک که لباس کهنه به تن داشتند و پاهایشان برهنه بود و موهایشان از شدت گرد و خاک برنگ خاکستری در آمده بود از دیوار پائین پریدند و به من نگاه می‌کردند. از آنها فاصله گرفتم و در اولین خانه را زدم. یک زن با موی خاکستری ژولیده، لباسهای گل و گُشاد و کثیف، چهره‌ی خُشکیده و پر چین و چروک و افسرده، با دهانی گشاد و شل و ول و پوستی چُرکیده و خاکستری زیر چشمان ماتش، از لای در سر در آورد. از من پرسید:

- چه می‌خواید؟

گفتم:

- میتونم مرد خانه را ببینم.

زن بدرون خانه فرو رفت و در را بست. لحظه‌ای چند سکوت برقرار بود. و بعد در باز شد و مردی ریشو با پیراهنی ساده و شلوار کردی بیرون آمد. زن هم پشت سرش ایستاده بود ولی از خانه بیرون نیامد. به مرد گفتم:

- ممکنه مردهای همسایه را صدا بزنی، میخوام خواهشی از شما کنم.

او در چند خانه را کوبید و چند نفر از مردها را صدا زد. آنگاه به آنها گفتم:

- ما هم مثل شما گرد، آواره و بی‌پناهییم. لطفا با بچه‌هاتون حرف بزنی دیگر ما را اذیت نکنن و مزاحم ما نشن.

شرایط کمی عادی و آرامش برگشت. مادر و زن فردی که به ما لطف کرد. خیلی زود با ماری دوست شدند و با دیدهی محبت و یاری با او مداوم در تماس بودند. این همیاری و دوستی برای ماری بسیار خوب و نعمتی بود، زیرا روزانه که من از خانه بیرون می‌رفتم، ماری می‌توانست نزد آنها برود و تنها نماند. ماری مزاحمت بچه‌ها را برای آنها توضیح داد. زن صاحبخانه به ماری پیشنهاد کرد:

- بهتره، شما در موقع عبور از میان کمپ عبایی از من قرض کنی و به سر بیندازی. تا همرنگ زنان اینجا بشی و شما را اذیت نکنن. این کار مزاحمت‌ها را تا حدی کم کرد. اما دار و دسته‌های فالانژ کومه‌له به میدان آمدند و اینجا و آنجا تبلیغ می‌کردند که:

- فلانی عبایی را بسر زنش انداخته.

این افراد خود از عشایر و برخواسته از فرهنگ مبتذل و وامانده آن وادی نکبت‌زده بودند و خود بخوبی گنه‌مطلب را می‌دانستند. فقط می‌خواستند، با شانناژ القا کنند، گویا این من هستم که با اهدافی ارتجاعی این تصمیم را به ماری تحمیل کرده‌ام. اما:

- ما دیگر پروای آنچه دیگران ممکن بود بیندیشن، نداشتیم. اکنون میدانستیم که از وابسته‌گان به این حزب نباید خواست دوستان بدانند. بگذار هر جور که پسندشان است، باشند. ما در آینده‌ای بسی دورتر از چشمان خود به عشق جاودان لبخند می‌زدیم.

اما آنچه که ما را آزار میداد، چشم به آینده‌ی نامعلوم و انتظار برای تغییر شرایط و زمانی نامعلوم برای بازگشت یو _ ان بود.

شرایط واقعا کسل کننده و دردآور بود. بی رنگ و بویی و یکنواختی روزها نیز کشنده بود. روزها و شبها از بالای کمپ می گذشت و طوفان شن مزید بر علت بود. هر چند روز یکبار باد بلند می شد و زمین را می خراشید و شنها را بلند می کرد و تو هوای طوفانی به زوزه در می آورد و با خود می برد. هوا تیره و تار و چشم چشم را نمی دید. باد شدت می یافت. کم کم آسمان از آمیختگی گرد و غبارها تیره تر می شد و خاک بالای دشت چون پره های خاکستری همانند دودی لخت در هوا می ماند و از خلال هوا و آسمان گرفته، خورشید سرخ کدر بچشم می خورد. تلخی گزنده ای در هوا بود. شب سیاهی فرا می رسید. ستاره ها نمی توانستند گرد و خاک را بشکافند و نور اندکی بداخل خانه ها نمی رسید. غبار و هوا به نسبت مساوی بهم درآمیخته و معجون گردآلودی می ساختند. درپوش پیت های حلبی که بجای پنجره عمل می کردند همه کیپ بود، ولی غبار از درز درها و خلل و فرج دیوارها و سقف بنر می راه می یافت. آنقدر نرم که درون هوا دیده نمی شد و مانند گرده چندین سانتیمتر روی همه چیز می نشست. وقتی که در روز بعد سفیده می زد، روز نمی شد. فروغ شفقی بی رمق در آسمان خاکستری نمودار می شد و صفحه سرخ مذابی را بر منطقه می پاشید. هر چه روز بر می آمد، شفق تیره تر می شد. باد زوزه می کشید و مردم به خانه های شان پناه می بردند. هنگام بیرون رفتن دستمالی به بینی می بستند. از زمین و آسمان خاک می بارید و به شکلی باور نکردنی زندگی متوقف می شد. بعد از چند روز معمولا نیمه های شب باد فرو می نشست و زمین آرامش می یافت. هوای انباشته از غبار بیشتر از مه صداها را سنگین می کرد. کسانی که در رختخوابشان خفته بودند، می فهمیدند که باد ایستاده. زمانی که زوزه باد خاموش می شد بیدار می شدند. نفسشان را بند می آوردند و با دقت خاموشی را گوش می کردند. سپس خروس ها می خواندند و صداشان با سنگینی به گوش می رسید. آنوقت آدمها در انتظار بامداد بی حوصله در رختخواب هاشان می غلتیدند. می دانستند که غبار فقط پس از زمان درازی خواهد نشست. صبح خاک مثل مه در هوا معلق می ماند. آفتاب بسرخی خون تازه ولو بود. تمام روز خاک از آسمان ریخته می شد. چند سانتیمتر یکسان روی زمین را می پوشاند. مردم از خانه ها بیرون می آمدند و خاک را از درون خانه ها پارو و شانه های شان را با جارو می تکاندند. هوای گرم و زنده را بالا می کشیدند و بینی های خود را می گرفتند. بچه ها هم از خانه ها

بیرون می‌آمدند و با جمع کردن و تلمبار کردن خاک‌ها کوه می‌ساختند و با انگشت آن را نقش و نگار می‌کردند.

روزها از پی هم می‌رفت. هفته‌ها تمام می‌شد و ماهها پاکشان می‌گذشت. در روزهایی که طوفان شن نبود، تنها کارم رفتن به بازارچه شهر و دیدن دوستان و بازگشت به خانه بود. تا غروب که تاریک می‌شد. و فردا باز روز از نو روزی از نو. روزهایی می‌گذشت و فرداهایی تبدیل به امروز می‌شد که شبیه دیروزها و پریروزها بود. آب لوله‌کشی کمپ با قطع برق شهرهای عراق قطع شده بود و ما از آب رودخانه‌ی دجله که در نزدیکی کمپ جمع شده بود، استفاده می‌کردیم. آب رودخانه با ریخته شدن فاضلاب شهر رمادی و شهرهای دیگر در آن بشدت آلوده بود، تعداد بیشماری از مردم به مرض واگیردار گرانا‌دا دچار شدند. گرمایی در حد ۵۰ درجه غوغا می‌کرد و تابستان از خشکی می‌سوخت. آب جلو کمپ پائین رفت. ما مردها راه بیشتری را می‌رفتیم تا در آب رودخانه شنا کنیم و کمی خنک شویم. اما زن‌ها این امکان را نداشتند و باید گرمای شدید را تحمل کنند. گرسنگی در اوج و طوفان شن امان را از همه بریده بود. با قطع برق در شهرها امکان کار بر روی ماشین فرز که می‌توانست کاری برای من باشد روی هوا ماند و فقر و گرسنگی مثل خوره بجانمان افتاده بود. بدن‌بال کارهای بسیار رفتم و چیزی گیرمان نیامد.

در اواخر بهار یو _ ان به عراق بازگشت و مقداری مواد غذایی در میان پناهندگان تقسیم کرد. برنامه پناهندگی را فعال کرد و مصاحبه پناهندگان را شروع کرد. ما را مصاحبه کردند و امید به رهایی از شرایط موجود ما را دلگرم کرد. بعد از مدتی لیستی از افراد را برای رفتن به کشور سوئد اعلام کردند. ما با تعجب متوجه شدیم که ما جز این لیست نیستیم. من خود عضو کمیته‌ی پناهندگان سیاسی بودم. وقتی که لیست پناهندگان را چک کردم دیدم که شوربختانه در اثر اشتباهی تایپی اسم ما در لیست وجود ندارد. با یو _ ان تماس گرفتم و مشکل را حل کردم، ولی چند ماه دیگر باید برای لیست بعدی معطل شد. اما در این چند ماه هر اتفاق غیرمترقبه دیگری ممکن بود، سرنوشت دیگری را برایمان رقم بزند.

در اواخر تابستان اعلام شد که قرار است نماینده یو _ ان به کمپ بیاید و لیستی از افرادی را که کشور نروژ پناهندگی آنها را قبول کرده است، اعلام کند.

روز اعلام نتیجه فرا رسید. قرار بر آن شد نام قبول شدگان را در مقر یو_ ان اعلام کنند. هنگام بیرون رفتنم از خانه بی آنکه چیزی به ماری گفته باشم هر دو فکر می کردیم که هنگام بازگشت به خانه دیگر نتیجه را می دانیم و شاید آنوقت حسرت این دقایق ترس و لرز را که امید به نجات بود بخوریم. وقتی که چشمم به ساختمان مقر افتاد حس کردم که پایم سست می شود. نامها را شروع به خواندن کردند. نام ما فوراً خوانده نشد. نام چندین و چند نفر را خواندند و نام ما نبود. سرانجام وقتی نام ما را خواندند ابتدا نفهمیدم و چندین بار خواندن و وقتی شکم شکست، نتوانستم باور کنم. برگه را بدستم دادند. دیگر یک کلمه بر زبان نیاوردم و شتابان به خانه روان شدم. تقریباً می دویدم بی آنکه چیزی را در پیرامون خود ببینم. وقتی به خانه رسیدم خود را در آغوش ماری انداختم. یکدیگر را در آغوش کشیدیم، بسان یک روح در دو بدن که از محبتی پر حرارت می سوخت. اشک بر روی صورت ماری روان بود، اما این اشکها ابداً تلخ نبود. با خوشحالی در حالی که اشکهایش را پاک می کردم، در دل به خود گفتم:

- انسان همانطوری که از غصه گریه میکند، همچنین از شادی اشک میریزد. چه باری از روی دلمان برداشته شده بود. چنین می پنداشتیم که سرانجام برای اولین بار نفس می کشیم. دیگر نجات یافتیم. برای نخستین بار پس از چند سال خود را در لذتی فزاینده یافتیم، اما در هر صورت باید برای آماده شدن مقدمات انتقال به نروژ چند ماه دیگر را در این وادی فلاکت می ماندیم. تهیه مقدمات سفر کاری بزرگ ولی هر لحظه آن مایه لذت بود. بالاخره بعد از ۱۸ ماه زندگی در آن شرایط سخت و دهشتناک و زندگی اجباری در آن وادی جهنم، تاریخ حرکت در ماه آذر ۱۳۷۰ مشخص شد. شب روز موعود سراسر در اضطراب گذشت. صبح با شتابی تب آلود راه رفتیم و در میان ازدحام مسافران و مشایعت کنندگان به اتوبوس سوار شدیم. برای انجام کاری پیاده شدم و بازگشتم به اتوبوس کمی طولی کشید. ماری به شدت نگران شد و پیوسته سراغ مرا گرفت. مردی که عنصری بدخلق و بدطینت بود رو به ماری کرد، گفت:

- آنقدر احساس خطر نکن، جرج بوش را که از دست ندادی؟.

ماری بر او تاخت و گفت:

- آری او برای من جرج بوشه و رابطه ما به تو ربطی ندارد.
به اتوبوس برگشتم و به چشمان ماری نگاه کردم. همان چشمانی که همیشه چندان جوان و چندان صاف و چندان روشن بود و گاه گاه مانند سایه ابری که روی دریاچه کوچکی بگذرد اضطرابی غیرارادی در آن منعکس می‌شد. با نگرانی مهرآمیزی پرسید:
- کجا بودی؟

دست ماری را فشردم و با اطمینان گفتم:

- مشکلی نیست.

اتوبوس حرکت کرد و بعد از طی مسیری طولانی، هنگامی که سپیده سرخ‌گون بر دشت و روستاهای رنگ پریده دمید، از مرز عراق و اردن عبور کردیم. همه چیز توجه ما را به خود جلب می‌کرد. منظره‌ی کشت‌زارهایی که بیدار می‌شدند. آفتاب خندانی که از زمین برمی‌خواست و مانند خود ما از زندان کوچه‌ها و خانه‌های گرد گرفته و دود گرفته، گریخته بود. دشت‌های سرمازده‌ای که از نفس سفید شیرگونه‌یشان مه سبکی را در بر می‌گرفت. همه اینها در نظرم زیبا بود، زیرا اینک فکر میکردیم:

- ما به درختان خشکی‌زده می‌مانستیم که با چنان لذتی آب آسمان را مینوشند و دیگر لازم نبود تا غم رنج دوری و غم فراق یکدیگر را بخوریم و ما از قید این زنجیرهای غیرقابل تحمل رها شده بودیم.

در ساعاتی از بعدازظهر به عمان رسیدیم. ما را به هتلی بردند. سرمای نمناک عصرگاهی ما را به لرزه می‌آورد. ولی همه جا آرام و آسمان صاف بود و از همه سو مردم با عجله در رفت و آمد بودند. در میانه‌ی دلهره و نگرانی از اتفاقات پیش‌بینی نشده، ما را به فرودگاه بردند. قرار بود به قاهره پرواز کنیم و شب را در ترانزیت آنجا بسر بریم. اکثر مسافران هواپیما از کارگران مهاجر مصری بودند که به کشور خود باز می‌گشتند. این کارگران در اوضاع نابسامان شهرهای عراق و شرایط جنگی حاکم بر کشور، کار خود را از دست داده بودند. آنها بشدت عصبی، ناآرام و پرخاشگر بودند و مداوم با مهماندارها بگو و مگو داشتند.

شب را در ترانزیت قاهره بسر بردیم و در روز بعد به استکهلم پرواز کردیم و بعد از ساعاتی انتظار، در پروازی کوتاه به اسلو رسیدیم. در اسلو یکی از مسئولین کمون با یک مترجم به پیشوازمان آمده بود. ماه دسامبر بود و هوا ده درجه زیر صفر و برف

زیادی باریده بود. ما نمی‌دانستیم که در این مدت چند روزه، به درون هوای سرد، برف و سرما پرتاب شده‌ایم. مسئول کمون با تعجب نگاهی به تنها پیراهنی که به تن داشتم انداخت و به مترجم گفت:

- به او بگو، کاپشنش را بپوشه. هوا سرده و سرما میخوره.

- کاپشنی ندارم و تنها لباسم همین‌ه که به تن دارم.

واقعیت نیز همین بود. ما از منطقه و کشوری جنگ‌زده، عبور از خان‌های سرگردانی، نامرادیها و وادی فقر و فلاکت آمده بودیم.

دوستم جلال که در کاروان قبلی به سوئد آمده بود به اقوامش در نروژ سفارش کرده بود که به استقبال ما بیایند. آنها با برخورد دوستانه و صمیمانه، ما را به خانه خود بردند. چند روز از ما پذیرایی کردند و یک روز صبح زود با اتومبیلشان ما را به کمونی بردند که در آنجا شهرداری خانه‌ای را برایمان آماده کرده بود. شهر از پشت مه صبحگاهی بسختی به چشم می‌آمد. تپه‌ها کفنی از ابرهای سفید بی‌حرکت بر سر انداخته بودند. درختان اصلاً تکان نمی‌خوردند و خبر از آرامشی که در انتظار ما بود می‌داد. منظره‌ی زیبا و جالب تپه‌ها، ابرها و آسمان پهناور، آرامش و لطف خاصی به من بخشید. بدرون خانه قدم گذاشتم و وُلُو شدم. کلمه وُلُو را در ذهنم مزه مزه کردم. در تمامی آن ده سال پر از فراز و نشیب به خواص بهشتی این کلمه فکر نکرده بودم. کلمه‌ای که ریشه در روزهای نوجوانی و جوانی قبل از خروج از شهرم را داشت و در پرتو مه گرفته آن دوران به آسانی قابل درک نبود. نه استراحت بود نه چرت زدن روی تشکی راحت و نه دراز کردن پاها، یک جور مرخصی از زمان، فراغتی موقت، حالتی افیونی برای فرار از آن همه دویدنها، سختیها، فشارهای روحی و جسمی. از فکر وُلُو شدن آرامشی دلپذیر در جانم نشست و با خود اندیشیدم:

- اگر آدم با نظری باریک‌بین به جهان بنگرد چقدر زندگی و جهان را زیبا و متنوع خواهد یافت. افسوس که انسان‌ها موانعی پیش می‌آورند تا هدف عالی زندگی و عظمت جلال بشریت را از یاد برند و به انحطاط کشانند.

بدون هیچ مانعی زندگی تازه‌ای را شروع کردیم. شهری کوچک با هوای پاکیزه و لذت دیدن چیزهای زیبا، همه اینها با هم سبب شد که از همه چیز لذت ببریم. زیبایی آن ناحیه سرمست‌مان کرده بود و ما از روی غریزه اندیشه‌های اندوه‌بار را کنار

می‌زدیم. هر چند که ما از شادی مفرط خود از فرصت استراحت عمیقاً بهره‌مند می‌شدیم. راستی هم از پس آن سال‌های دهشتناک، استراحت چه دلپذیر بود. ما دیگر با تمام وجود در دنیایی سیر می‌کردیم که هر لحظه آن برایمان تازه‌گی داشت و تجربه‌کرده بودیم :

- که انسان باید روحی آزاده داشته باشد، تا از میان آشوب طوفان بتواند بخزد و در پناهگاهی نرم و اطمینان‌بخش به انتظار آرامش ضربان قلب تپنده خویش نفسی برآورد. دیگر تنها نباشد و ناگزیر نباشد که با چشمان پیوسته باز و سوخته از بیدار خوابی، همواره مسلح باشد و خستگی را تسلیم دشمن کند. سرانجام طعم آسایش را بچشد. یار عزیزی داشته و سراسر هستی خود را بدست وی سپرده باشد. همچنانکه او نیز همه هستی خود را بدست او سپرده است. خود بخواب رود و او بیدار بماند. خود بیدار باشد و او بخوابد. از لذت حمایت از آنکس که مانند کودکی خردسال خود را به او تفویض کرده است، برخوردار شود. بزرگترین شادی را در آن بیابد که خود را به اختیار وی گذارد. احساس کند که رازدارش اوست. اختیاردارش اوست. پیر و خسته و فرسوده از کشیدن بار آن همه سالهای زندگی، بار دیگر جوان و شادان در پیکر یار زاده شود. از جهان نوگشته با چشمان او بهره‌مند گردد. چیزهای زیبا را با حواس او در آغوش کشد. با قلب او از رخسندگی پرشکوه زیستن کام بگیرد و حتی با او رنج ببرد. اگر یاران با هم باشند شاد نیست. یاری دارم نزدیک من. همیشه در قلب من. او از من است و من از اویم. یار من دوستم دارد.

عشق، جانهای ما را در یک روح درآمیخت و ماری آبستن شد. زندگی، زندگی تازه‌ای شد. ما هر دو به هیجان آمده بودیم. چون ما هر دو با هوس‌ها و آرزوی گرم، بچه می‌خواستیم و در آینده نزدیکی صاحب آن می‌شدیم. بچه در شکم ماری مانند شکوفه‌های سیب بی‌حساب رشد می‌کرد و می‌رسید و آماده می‌شد. ما زن و شوهر ساده‌ای شده بودیم. در یک خانه کوچک، در شهری کوچک، در کشوری زیبا، در کره زمین، در منظومه شمسی در کهکشان در این عالم.

من دوست داشتم در گردشها ماری را بدنبال خود بکشم. او هم تا حدی که می‌توانست در گردشها همراهم باشد، خوشحال می‌شد. ما به گردشهای کوتاه

می‌رفتیم. ماری به بازویم تکیه می‌داد و قدمهای کوچک برمی‌داشت. با هم صحبت می‌کردیم. با هم از رویاهای گذشته و آینده و نیز در رویای حال که مست‌کننده‌تر از همه بود، فرو می‌رفتیم.

در تیر ماه ۱۳۷۱ ماری را به بیمارستان رساندم و او را به اتاق زایمان بردند. در داخل اتاق زایمان دو نفر زن با یونیفرم سفید ایستاده بودند. یکی از آنها ماما و یکی دیگر پرستار بود. ماری مدام دردش می‌گرفت و به خود می‌پیچید. طولی نکشید آن پیکر کوچک از پیکر خود او بیرون لغزید. بی‌درنگ شعله شادی برافروخت. در دست پرستار یک مخلوق انسانی ظریف و نازک در حال پیچ و تاب بود و فریاد می‌زد. ماما بند ناف او را نوار بست تا نوزاد را از جفت جدا نماید. ماری با دندانهایی که بهم می‌خورد فرسوده و ناتوان در حالی که نزدیک بود به ته اقیانوسی منجمد فرو خورد، دستهای خود را پیش آورد تا میوه زنده و فرزند محبوب خود را بر اندام شکسته خود بفشارد. او از هم شکافته و دو تا شده بود. نه مانند پیش که دو تن بود در یک تن. پاره‌ای از وجود او در فضا از او جدا شده، همچون قمر کوچکی که به گرد ستاره‌ای بچرخد. یک ارزش بس کوچک اضافی که تاثیرش در محیط روح ما بی‌اندازه است. ما از این موجود زیبا و کوچک، یکسر خوشحال و سرفراز شدیم و مانند مرغان بهاری با شور بیشتری نوا در دادیم. در دل خندیدیم. این تمجید خاموش را پاک و خالص چشیدیم و نوشیدیم و باز دلمان بیشتر می‌خواست و هرگز سیر نشدیم. در همان حال که از نوای خود سرمست گشتیم، سارا در دیده‌مان تجسم همه آنچه که در او زیبا، ناب و نبوغ‌آسا بود جلوه کرد. او را پرستیدیم. عشق ما از نخستین نگاه در او رخنه کرد. ما دیگر به آینده بشریت و حتی به آینده خود نمی‌اندیشیدیم. در آن لحظه همه چیز را دیگر از یاد بردیم. آن گذشته سرشار از پرتگاه‌های مرگ و درد، خوشیها و ناخوشیها، موفقیت‌ها و ناکامی‌ها و هر چه را که در پیرامونمان بود. اتاق زایمان، ماما و پرستار، در آن دم موجود یگانه‌ای بیش نبودند و مومی بودند که آتش بدان در افتاده بود. جز کام طبیعت دیگر چیزی در میان نبود. یگانه همچون آتش.

دو سال بعد دوباره این خوشبختی را تجربه کردیم و اینبار ما موجود زیبا و کوچک دیگری، هانا را در آغوش داشتیم.

قصه‌ی این سالهای زندگیم را افتان و خیزان، به سختی و با درد و قهر و آشتی بالاخره تمام می‌کنم. آخرین حرف را می‌نویسم، آخرین نقطه را می‌گذارم و دری را رو به گذشته می‌بندم.

من از سفری طولانی آمده بودم. از انتهای تاریکی، ترس‌های بزرگ و از تماشای مرگ. از کشف موهبت‌های عشق و محبت. می‌بایست یکبار دیگر به خانه‌ی خیابان خوشبختی باز می‌گشتم و به اطاق‌های نیمه تاریکش سرک می‌کشیدم. مزه‌ها، بوها، ترس‌ها و موهبت‌های رایگان کودکی را از نو کشف می‌کردم تا بتوانم تصوره‌های پراکنده‌ام را مثل اقمار منظومه معقول دور مرکزی واحد جای دهم. انگار یک تکه از من از روح کودکم از دقیقه تولدم در کردستان جا مانده بود. ناقص و ناکامل بودم باید یکبار دیگر پابرنه و آزاد در سرزمینی که ترک کرده بودم، می‌گشتم. چه کیفی داشت که دستم را پنهانی و با ترس و لرز به سر و روی گذشته‌ام کشیدم و شنیدم که در گوشم فریاد زدند من فولادم و فولاد هرگز زنگ نمی‌زند. نفسی عمیق می‌کشم و نوشته‌هایم را کنار می‌گذارم. دویست و اندی صفحه نوشته‌ام و کتابی شده.

رو به پنجره باز اطلاق می‌نشینم و به آبی ملایم آسمان و خط روشن افق نگاه می‌کنم. امروز با دقیقه‌های جاریش در زمان حال با اتفاقات واقعی و حضور ملموسش مرا در خود فرو می‌کشد و گذشته به تاریخی در پشت سر به دیروز و پریروزهای قدیمی تبدیل می‌شود. به ظاهر و بعد از ظهر امروز فکر می‌کنم و به وقت سریع و عریانی که پیش رویم است و به حالا و حادثه‌های کوچک.

بعد از این. خواب‌هایم را یادداشت می‌کنم. می‌دانم که هر تصویر خیالی پیامی از دوران پیچیده‌ی درون دارد. رو به فردا می‌ایستم رو به وعده‌های ممکن و آرزوهای میسر. می‌خواهم به امروز فکر کنم به حضور آشنای اجسام دور ورم، به این روز آفتابی و درخت جوانی که پای پنجره است، به دست‌هایم که آرام و صبور کتابی را ورق می‌زند و بدن خاموشم که با اتفاقات اطراف در صلح است و فکرهای مغشوشم دوباره در جای خود مستقر شده‌اند و ذهن آشفته‌ام از نو منطق ساده رابطه‌های ساده‌ی روزانه را کشف کرده است. ترس‌های مجهول دست از سرم برداشته‌اند و تنم لبریز از اعتماد شیرین است. در این حس آدم همه چیز یادش می‌رود، تمام سلولهای مرده زنده می‌شوند، خستگی و سنگینی بار را نمی‌فهمد. من هم گر چه خسته‌ام، اما خستگی خوب آدمی را دارم که

از کویری خاموش پر از فراز و نشیب گذر کرده و به سایه‌ی امن درختی کهن و جویباری پر آب رسیده است. می‌دانم که این سرخوشی دلپذیر اتفاقی موقتیست. مگه میشه در ادامه‌ی زندگی راست راه رفت و معلق نشد. مگه میشه به زندگی کلک زد و قسر در رفت. فعلا سبکبار و هوشیارم و به این فعلا، این زمان نامعین محدود دو دستی چسبیده‌ام. اما با درس گرفتن از این سالهای پر از طوفان فهمیدم که، می‌توان مُرد و از نو متولد شد. می‌توان اُردَنگ خورد و ته چاه افتاد. اما به دستی، ریسمانی، امیدکی آویزان شد و بیرون آمد.

